رحیم جلیل

آدمان جاوید

نشریات دولتی تاجیکستان
استالین آباد - ۱۹۵۹



قسمت یکم



مجموعه اول

ج نعمت الله دی



باب یکم

«بلبل از خانهٔ عکه»

پگاهان بهار نسیم نوازشگر بوی دماغ پرور گل درختان شفتالو، زردآلو، سیب، تاك، آلبالوی پس و پیش شکفته‌را از شکوفه‌زارها و گلهای خودروی‌را از دامنهٔ کوه‌ها به قشلاق غرق درخت و سبزه برآ کنده میکرد. اهل قشلاق حالا در پختن ناشته (طعام پگاهی) بود؛ دودهایی که از موری حولی‌ها می‌برامدند، تاب‌خورده ـ تاب‌خورده در فضای آسمان لاجوردی پنهان میشدند. در میانجای آسمان یك پارچه کلان ابر سفید، که بمانند خرمن پخته ممنمود، جنبنده می‌ایستاد.

دختری روی یکی از حولیهای خردرا، که شبنم بهاران بآن شکرآب زده بود، میروفت و در وصف بهار دلفریب ترانه‌یی میخواند

بگوش صدای گاو و گوساله، بز و بزغاله‌های کم شمار مردم قشلاق، که پیاده‌ها رانده میشدند، میرسید.

در سر آتشدان چای جوشیده، بخار آن فواره میزد، مادر گلرو — سعادت بی‌بی بوسلاخ درخت سنجد را، که در آن زمانهای چادر را میگرفت، کمال نموده به جاخموش انداخت و نفسش را همچون کس از کار بیماری مانده شده، قدری راست کرده، به طعمه اندک سر آتشدان نشسته ماند.

سعادت بی‌بی حالا پیر نبود، لیکن او در سالهای آخر خود را خیلی بی‌درمان حس میکرد. حتی جنبش دست و طبق هم باو اکنون ملال بود. آه بیک روی موی‌های سفید سر گواهی میدادند، که مشقتهای زندگی این خانوادهٔ قشلاقی وی را پیش از وقت پیر کرده‌اند.

سعادت بی‌بی را پدر و مادرش سیزده ساله بشوهر دادند. آنها هر چه زودتر از خانه رفتن یک «نانخور و جامه دران سرزیادی» را بهتر دانسته بودند. خانه‌ای که او عروس شده آمد، غیر از یک نمد دریده، توسه کورپهٔ غیر بسیار دریده، طبق و کاسه‌های چوبین و سفالی و همین‌ها برین چرو چاره «نیست درجهان» دیگر انجامی نداشت.

روز چارم عروسی سعادت‌بی‌بی مجبور شده بود، که یاریِ شوهر دست‌بندهای خود بکار صحرا برآید. شوهرش، رسم، جامه بادامچه گل دامادی را از تن کشیده، بشاخ

در دامن هر شکوفه باغی،
هر برگ گلی چو شبچراغی
گلهای شکفته جام در دست،
برداشته بانگ بلبل مست
سبز آبی سبزه‌های نوخیز،
از لولو بر زمرد انگیز

دختر دامن خود را گاه - گاه راست کرده، کاکلهای بافته زانویش فرامده‌را دسته نموده، باز بخیه‌پششش می‌بافت و در هنگام نفس راست کردن نگاهی بدرختان مینمود. نسیم پگاهی شاخه‌های پرار گل فروارند مانند درختان‌را آهسته - آهسته می‌جنباند.

دختر خاکروبه‌ بش خاروب‌را هموار نماکرده تما برده، زن میانسالی که خاشاک در دست داشت، از خانهٔ کلبه‌مانند در بکطنه‌دار برامد و به دختر خطاب کرد:

— دخترم، گلرو، اول کمک آدم‌را کرده، گوساله‌را به پاده‌خانه داده بیا، بعد می‌روی بر باش، گوساله‌ات از پاده مانده، چاشت هم بح نرس نشود.

— آیا حالی - کووفت رمه رانی نشده است، روبه نمام کم گفته بودم، — انجنبی مکرد دختر، بما رش رو آورده.

— بی درزو رو، گشته آمده می روی خاروب و جولی گرنجه نمرود.

گلرو عذار بروش نشسته‌را با آستین وسیع کرته شال فرش پاك کرده، نطرف آغل رفت از اطراف

قاشق‌ها نوبت به نوبت بدرون خورمه غوطه خورده،
تارهای دراز-دراز اوگرای آرد گندم بهاری‌را بیرون
می‌آوردند. داماد آسخوری عروس‌را با شوق و هوس
تماشا میکرد. در حقیقت گرفت و مال، حرکتهای
سعادت‌بی‌بی تماشا بات بودند. تارهای دراز اوگرا
اورا در تشویش میماناندند، او قاشق‌را هنوز بدهان
نبرده بچه‌وار هورت میکشید. تارهای اوگرا خزیده
به‌لب و روی وی میچسپیدند. او باشد، به هیچ این پروائی
نکرده، آنهارا گاه باقاشق، گاه با زبان بدهان می‌انداخت.
رستم، که همه این‌را با گوشه چشم از نظر
میگذراند، برخلاف آداب نو دامادی، خودرا داشته
نتوانسته، خندیده فرستاد. موسیچه‌ئی که در شاخ بید
نشسته بود، از صدای بلند قهقهه یک قد پریده، پرو
بالزنان پرواز کرده رفت.
سعادت‌بی‌بی‌را از خنده مسخره آمیز رستم خجالتی
گرفت. در روی گندم‌گون او قطره‌های عرق پیدا
شدند و تاب دیده چشمان سیاه وی آمیخته سراسیمه‌اش
چکیدند. او مانند بچه هنگاس زده گریست. از گریه
مانده شده با سرعت از جایش برخاست، قرس (سرانداز)
عروسیش‌را به سرش گرفته، بطرف حولی راه انداخت.
رستم از عقب وی فریاد میزد:
— های اول به گپم گوش کن. بکجا میروی؟ من
بکار تو نخندیده‌ام

درخت آویخت و دستهٔ خرامان را بدست گرفت سعادت
بی‌بی از عقب وی دوید و ریشه‌های علف عمای و
عنبر را چیده میرفت

او آداب و احترام عروسی را نمیدانست خلق و
کردارهای بچگانه هنوز هم از وی دور نشده بودند حادثه
عجیبی که روز اول یکبار صحرا برآمدن داماد و عروس
روی داد، ساده و بچه بودن سعادت بی‌بی را نشان میداد

داماد و عروس با نفسدان هوا زمین راندند
وقتیکه آفتاب اول بهار تمام آمد، مادر داماد، پیره‌زن
صفر ماه در یک خورمه دم گرم آش او گرا آورد آنها
خرامان را سر زمین برآورده، بسیار بند سالخورده‌ئی
که درویش همچون خوار کنده خالی بود، آمدند صفر ماه
دسترخوان سه دانه نان آش گرفته، پاره و دو ماهی
سبت سیاه کهلس مانند بچاپیده آورده‌اش را به زمین
کشاد و در وقت روش خود باکمک کرد، که به مکانی
بردن چیزهای آورده شده از خاطرشان برآیند

در تخت بید کولمکی بود هردو در دو طرف این کولمک
نشسته، دستهایشان را شسته، به سر دسترخوان آمدند
پنج-شش قدم دورتر از آنها در بالای دو کلوخ خاخوس
بی دسته‌ئی گذاشته شده بود، که در تخت آن خس و
خاشاکهای تر و نم، با دود عفس و بند از خود جدا کرده،
میسوختند شمال گاه-گاه این دودرا بطرف اینها رانده
اشکهایشان را روان میکناند

ـ همیشه کمک اقلا به نشانه‌امان گذشت و نمرده کلان شود، ـ آب دیدگان سعادت بی‌بی همچون مرجان قطار شده میچکیدند، ـ بگذار بنده بیچاره جدا داده سرش را جمع کنم، بعد از سرما دیدن یک برچه حواس ویرانه و ولنگارمان صاحبی و علو و چراغ کرده میشکند. آخر

حتی با وجود همینقدر بی‌بضاعتی سر گلرو را نمراز قشلاق، که ملایان آنرا «قدمگاه حضرت علی» مینامیدند، نثار کرده بودند. آنها در نحسالگی گلرو قرض و قواله کرده یک بره خریده دخترچه‌اشان را به نزد شیخ مزار بردند، بواسطه آن از «خدا» باو عمر دراز، زری فراوان و بخت و طالع طلب کردند.

به‌بخت پدر و مادر گلرو کلان شد. وی در انگورالای همان سال به چارده قدم میماند. مناسب نامش او گلرو بود. چشمان سیاه، مژگانهای دراز و بالا بر سینه او صاحبجمالان قشلاق را بحسد می‌آورد. اگر مصور حسن، رسام مانی قلم صورت این قشلاقی دختر را نه با این لباسهایش، بلکه با سر و لباس خودش میکشید، آنگاه شما ویرا به «ملکهٔ حسن‌آباد» افسانه‌وی مانند میکردید.

در چشمان شوخ و دلربای او، در پایان هردو رخ، بلندتر از لبان عمیق مانند وی دو حسن زیادی همیشه آثار یک شادمانی، یک تبسم لطیف بخودش خاص دیده میشد. وقتیکه او میخندید، دندانهای صدف و ریز

انگورالا ـ ماههای اول تابستان

اما سعادت بی‌بی به گپهای رستم گوش نمی‌کرد او در
یک نفس بدرون در جهان سنجد سرزمینی درآمده، از
نظر غائب شد رستم از کردار خود پشیمان شده از
عقب وی دوان-دوان بخانه‌اش آمد، که مبادا جفه شده
بحولی پدرش رفته نماند اما او بخانه‌اش درآمده دید، که
سعادت بی‌بی در گوشه خانه لحمک باری کرده نشسته است
فقط بنگاهی روزی سعادت‌بی‌بی به صفر ماه عرض کرد
پسران مرا چنان مسخره و مضطر کردند، که زمین
بکفند، درآیم
— سعادت بی‌بی ایام جوانی خودرا با محبت سخت بر باد
داد درآمدی که از یک طبقات زمین اخترنور از
پدر رستم میراث مانده‌گی بدست می‌درآمد، روزگار
یک ساله‌را تأمین کرده نمی‌توانست هنوز بهار نرسیده
زن و شوهر به‌در پای‌های قشلاق گردن خودرا کج
کرده میرفتند رستم بمال و حال آنها نگاه و بس کند،
سعادت بی‌بی جامه شوئی، خمیرکنی، نان پزی، روب و چین
آنهارا کرده، «از کنده برجه‌ی میرایلدند»
آنها در مدت بیست و هفت سال روی چار پسر و سه
دختررا دیدند ولی ششتای آنها در ایام کودکی مرده
رفتند از همه آنها همچون نسخه و نشانه گلرو ماند،
که پدرو مادر اورا گربه برین گرنده کلان کردند
خودشان گرسنه، اما وی‌را سیر کردند، خودشان لوچ،
ولی اورا پوشاندند

در کوحه‌ها نمی‌گردی، ندشب هم نمیروی، ـ نیر اس ندسم ار رحسارهٔ او نرداشده شد، ـ آحر رمانه‌ها ناسح

ـ من هم میدانم، که ـ گفت گلـرو، ـ رمـانـه هـا ناسح

اس کلمه «ناسح» نه فقط برای گلرو و مادر او، ىلکه برای همه اهالی قشلاق هم فهما بود

ناب دوم

قشلاق نالان شده

قشلاق نگاب دو سال رسا ناششگاه دسته‌های عاریگر بوردی، ناروری و اسلام سده آمد، که آنها نا فوه عسکران سرح و فداىىان محمب کش ناحلك و اوربك ار قشلاقهای اطراف شهرها و هم ار اس قسلاق نی در هم رانده میشدند. نسیار نودن دسته عاریگران، دور دسی قشلاق ار شهر امکانیت نمیدادند، که وی همیشه مدافعه کرده شود. ار همین سبب نا سمچهای چندی اس قشلاق‌را که برای مدافعه حیلی موافق‌تر نود، نا رسیده آمدن عسکران سرح و فدائیان، ناششگاه حود کرده نودند

قشلاق در میان دو کوه سر نفلك کشیده‌نی واقع است، که آنها سمب آفتاب برا و آفتاب شیم آن‌را نند کرده‌اند در دامنه کوه شرقی آن قلعهٔ ویرانه هست، که حوی‌حانه‌های

مروارید وار درخشانش گویا رویش را روشن می‌نمودند
بیهوده نبود، که همسایه رستم عمک، بای قشلاق ملاطاهر
چندی پیش گلرو را در لب جوی دیده مانده، نگاهی
در خلوتخانه مسجد با تمام تعریف کرده بود

— تقصیر، دختر رستم خیلی صاحب جمال شده است.—
می؟ «بلبل از خانهٔ عکه» — گو

پیر سالخورده امام هم در جواب می‌گفت

— مگر نشنیده‌اید، که نیکان «گنج در ویرانه»
گفته‌اند؟ من هم دیرها باز این بلبل را لایق قفس
اسلام‌بیگ دیده، زیر چشم کرده مانده‌ام. اگر یک بار دیگر
اسلام قورباشی بقشلاقمان تشریف قدوم می‌فرمودند، با
خدمت نمودن وی دماغشان را چاق می‌کردیم

بعد از اظهار آرزو، هر دو آه سرد دردی کشیده ماندند

وقتی که گلرو یکه دریده و سر دریده رستم عمک را
پرسش گرفته، گوساله زرد الا را از آغل می‌براورد،
سعادت بی‌بی سخن اوله‌اش را باز یکبار دیگر تکرار
کرد

— دخترم، گلرو، زودتر بیا، خانه بی ترتیب شده
نماند، پاشیده کنیم

— خوب، — گفت گلرو، گویا وی در قهر بود، —
زودتر نه آمده در کوچه‌ها می‌گشتیم یا همراه گوساله بدشت
می‌رفتیم — می، چی؟

— من نمی‌دانم، — گفت تبسم کرده سعادت بی‌بی، —

اکنون آرام آزادانه نفس میکشند، بسیار بیچارگان بیخانمان شده‌ان که بود و نبود خودرا از دست داده «با سر خشک و جان وای» بهر طرف گریخته رفته بودند، باز بمنزل خود گشته می آمدند از موریک خانه‌های ویرانه باز دود می بر امد، زمزمه‌ای زراعت از نو رو گردان میشدند

قسم عسکران سرخ و فدائیان محلی در مهمانخانه و خانه‌های پر از نفس و بگذار خوابگاه درون و بیرون بیمارخانه‌ای جانگیر شد که صاحب آن دو سال این طرف در دست اسلام دهباشی بود در جنگ آخرین او از اسب افتیده مجروح شده بود باسمچیان اورا گرفته به قشلاق لالک گریختند عسکران سرخ در زیر کامنده (فرماندهی) واسیلیو نام شخص آنهارا پیش کرده میرفتند شماره عسکران سرخ و فدائیان، که بمدافعه این قشلاق مانده بود، از هرده کس زیاد نبودند

مشقهای حربی ـ شمشیربازی، میلتیق‌پرانی، اسب دوانی‌را نه فقط بچگان، حتی کلانسالان قشلاق هم تماشا میکردند و محبتی، که نسبت به بچاب دهقانان خود داشتند، با تبسم خرسندانه اظهار مینمودند

باشگاه عسکران سرخ در روبروی حولی رستم‌عمک، بدر گلرو بود گلرو کوزه سر لای کلان و وزنین را برداشته برای آب بلب جوی میبرامد و دفعه‌ها رفت و آمد، دو و باز، روش و کردار، خوراک خورش عسکران سرخ را با کمال میل و رغبت تماشا میکرد گاهی بی‌اختیار

آن هنوز باقی مانده‌اند. نقل میکنند، که یک زمانی
قبیله‌های دیگر به جلو آنجا هجوم میکرده‌اند، مردم برای
مدافعهٔ خودشان این قلعه‌را ساخته بوده‌اند. راه درآمد و
درآمد قشلاق از لب سای کلان بوده، وی در بعضی جایها
بسیار چقور است، که قعر آن از راه باریک و نهایت
خوفناک دامنهٔ کوه نمی‌نماید. در بهاران قله‌های بلند
کوههای قلعه‌وار کنگره دار قشلاق با علفهای گندمک
پوشیده میشدند. میدانهای چار مغز و بادام زار، زرد آلو،
شفتالوزار و باغهای انگور بگانی، که گرمی کوه‌وشادهٔ
سای آنهارا در زیر دندان فرسایش میکردگی نموده
بودند، منظره زیبا و فرح افزائی داشتند. شالیکاریهای
دو طرف سای، زمینهای بسیار للمی کاری همه و همه
باینگری قشلاق در دست چند نفر ثروت داران بود، که
آنها نعمان حاجی، بای‌بابا، سبت‌الله و دیگران بودند. در
ابتدای باسمچیگی چندی از ثروت داران یعنی بایان قشلاق
به دسته های باسمچیان همراه شده رفتند. بعد از این، تالان
و تاراج شوئ خلق اینجا اوج گرفت. چراگاههای سبز و
خرم پایمال شد. درختهارا افتاندند، سوختند، مال و حال
دهقانان‌را کشته گرفتند، دختران‌را باآه و نالهٔ پدرو
مادران نگاه نکرده گرفته بردند، «وقت خوشی» کردند.
عسکران سرخ همراه فدائیان محلی بیست روز پیش
از این به یک دسته در این قشلاق جاگیر شدهٔ اسلام
هجوم کرده آنهارا از قشلاق پیش رانده بودند، قشلاق

آمدن گلرو بی‌خبر ماند. گلرو به سر خود تکهٔ پدرش‌را انداخته، با گریبان آن روی خودرا نیم‌پوش کرده بود. وقتی که او کوزهٔ خودرا با آب صاف جوی انداخت، پایان آن سنگ رسیده صدائی براورد. اسب سر خودرا از آب برداشته هردو گوشش‌را سیخ کرده، با چشمان رمیده بطرف گلرو نگاه کرد. جوان دید، که قشلاقی‌دختر کوزه وزنینش پر از آب‌را سراسیمه‌وار از آب بیرون میکشید، تمام اسب‌را سر داده، بی‌ابا به نزدوی آمد.

— کوزه‌را مانده روید، من برده میدادم، — پرسید وی با آواز ملایم. گلرو حیران شد. خیال کرد، که «بی» گوید هم این جوان کوزه‌را از دستش گرفته برده دادنیست. خبری نگفت. کوزه‌را مانده، با میده قدمی پیشاپیش جوان آمده بدر کوچه‌خوبی‌ایشان درامد. از همانجا ایستاده اورا در سیکك، سرتاپا از نظر گذراند. جوان ماند. گلرو کوزه‌را به کمی برداشته بود از دسته آن گرفته، پیکرش‌را یك طرف خم کرده می‌آمد. چشمانش سیاه، ابروانش دراز بودند. از زیر دلنش موهای خدنگله‌اش نموده می‌ایستادند. جوان ده قدم خودرا از در نکنده می‌آمد ولی از آب برامده بطرف دیگر رفتن اسب خاطر وی‌را پریشان کرد. نیز نیز قدم مانده، با پیش در کوچه آمد. کوزه‌را گذاشته «آب‌را گیرید» گفته، از پی اسپ در بار شد.

گلرو از عقب او خیلی نگاه کرده ماند و از دل خود گذراند «کمرای رسیدن، دختر بهمین خیل جوان رسد».

نا روی نماماً کشاده نه عسکران سرح نگاه کرده ممماند
که در اس حمل موردها حوانی ار عسکران سرح نا چشمان
شاهسی شوحی نه‌وی ممگرنست گلرو اولها نادن نگاه‌ها
حدانی اهمت نمداد ولی رفته‌ـرفته پی نرد، که عدر
ار او دنگران ناو آنقدر دقت نمکنند

ار آمدن عسکران سرح نکچند رور گدشته نود، که
گلرو برای آب رود‌ـرود میسرامدگی شد او اکنون
نه حولی پیش ار رونوچس و نعد ار آن هم آب میبرد
سعادت بی‌بی هم «حیر دحیر کم، نك کوره آب نمار» گفته
نه وی التجا نمکرد فوقتکه گلرورا «آب نمارك» کرد،
همان حوان شوح چشم نود، که در نی‌شمیل نمداشت، در
سر نلپك نوست نره گمس داشت

گاها وقتیکه گلرو آب نساری‌را نهانه کرده
د میتوانست، چشم سعادت بی‌بی‌را حطا کرده نا ار
عقب در نك طبقه کوچه نا ار نالای نور نه ناشنگاه
عسکران سرح نگاه مکرد در آنجا آن حوان نهر کسر
هر گونه کارها فرموده، حودش هم مشعول کاری شده،
نعضاً چشمان حودرا حیلی وقت ندر کوچهٔ گلرونما
میدوحت

روزی، نگاهی نروقت گلرو کوره‌را نرداشته، نه لب
حوی آمده دند، که حوان اسپی‌را ار حوی آب داده و
نلپك حودرا نه سر انرو مانده، نا هوشنك‌کشی صوب
داری آنحوریٔ اسپ‌را نا دقت ار نطر مگدراند او ار

اندها بـه اسپها سوار شده ایستاده‌انـد اگر بـه گمان ما رفته مانند، بار باسمچیان به آمد؟» از دل گلرو اندر درامد گـاه یك شخص میانسال خودرا با چابکی به بـالای اسپ گرفته بانگ زد

ــ زود باشید بو، احمد، دستهٔ خودرا گرفته از عقب ما سرسر بیا بولمیوت‌را پیش دراریم

در پیش نظر گلرو در یك نفس همه به اسپها سوار شده در کوچه صف بستند جوان شمل‌پوش از لجام اسپ داشته از در بیرون آمد در یك آن خیز زده خودرا بـه بـالای اسپ گرفت او در کمی میلتی، در میان شمشیر، در کمربند چرمی دو گریبان آویخته بود، کـه گلرو چه بودن آنرا نمیدانست

وی هنوز هم در سر کوچه حیران می‌ایستاد سر رسن گوساله، که علفهای سوزن‌را از نیک دیوار باربار لیسیده میخورد، در دستش بود و از عسکران سرخ چشم نمیکند

جوان اسپ خودرا دوانده به کسی، که در قطار پیش می ایستاد، باریان روسی کمچی گفت و دست خودرا به پیشانیش برده بقطار آمده ایستاد و از آنجا بـه عقب، به گلرو نگاه کرده گفت

ــ های دختر، گوساله‌ات‌را گرفته بخانه ات در، باسمچیها آمده ایستاده‌اند!

دسته بحرکت درامـد وی گردو چنگ کوچه‌را ...

اسپ شرفه ‌سای حوان‌را سنده به کوچهٔ کلان ر
انداحته، قدم‌برنائی‌را سر کرد حوان هم ار عقب
دامن حودرا نوبره بردن کرده، «به نه مه مه
گوبان میرفت

گلرو کوره‌را گرفته به حولی درامد دل او میطپید
در حود چگونه وصعیت نامعلوم، ولی گوارا و حلاوت بحش
میدید بعد ار این واحوری وی نسبت باین حوان د
حود محبت حس کرد اکنون رود-رود دیدن حوان ر
میحواست، و میحواست که نگاه بهانه‌ئی باندو باوی گ
زند لیکن وقتیکه بهانه هم نافت میشد، ار گپ زدن ا
میکرد «با یك حوان ناشناس در ایام دحتری گپ‌ زبا
کردن عیب بی-می آحر » ار دل میگدراند او

باب سوم

باسمچی آمد

گلرو گوساله‌را ار در کوچهٔ حولی بر اورده ایستاده، بیشر
ار همه به با ششگاه عسکران سرح نطر انداحت او در
اینجا حوان‌را ندید در صحن حولی بیرون حرکت فوق
العاده میرفت همه اسپهارا زین میکردند، دو-سه کس
یك حر رمیر علیك مایندرا از آسیابه در نکوحه کشید
می آوردند، گلرو عرق حیرت شده ماند «چه شد، ک

خانه دویده رفته آمد. آخر بخاطرش رسید، که گوساله و دخترش، گلرورا مثل دفعه‌های پیش پنهان کردنش در کار است. او آمده گوساله‌را بطرف آغل کشید، که وی یکروی میکرد، هرچند دو کسه آن‌را میکشیدند، مثل آنکه چارپایش‌را میخ کرده به زمین کوفته باشند، خودرا عقب میکشید. با زوری و مشقت وی‌را بله-بله کرده، به زمینکن درآورده، در آن‌را پوشیدند. در همین وقت رستم عمك خودرا از دیوار به درون حولی پرتافته آمد، که به آب و عرق عرق شده بود. نفس گرفته نمیتوانست، با آواز کنده-کنده میگفت:

— گلرورا زیست کن، باسمچی‌ها آمدند!

آمد-آمد باسمچیان علی‌الخصوص بسر دختر داران قشلاق گویا که کوه‌را آورده میگذاشت. زیرا باسمچیان از آنها هم مال میبردند و هم جان. یك ماه مقدم باسمچیان دختر داوده قشلاق — زیبی‌آی را گرفته رفته بودند. پدر و مادر به جستجوی فرزند دلبند خود برآمده، بعد از دو روز جسد به خون و خاك آغشته شده‌اش را از کمر کوهی یافته آمده بودند. مادرش دیوانه شد. او از پگاهی تا بیگاهی «زیبی آی!» گویان آه و ناله میکرد. درست‌تر گوش کنید، حاضر هم آواز از دادگوئی تمام خفه و خراشیده مادر شنیده میشد. دختر داران این‌را از همه بهتر میشنیدند.

اکنون صدای تیرپرانیهای میلتق، ته-ته-ته پولیمیوت، آواز آدمان با رفت از نزدیك شنیده میشد

آسمان دکه رسانده روان شد. گلرو از عقب آن نگاه میکرد و میفهمید، که چگونه قوتی اورا به سوی آن بیله میدهد، اما پایهایش بیدرمان شده بودند. چنین خیال میکرد، که دستهٔ عسکران سرخ یك چیز اورا برده استاده است، که آن‌را از جان دوستتر میداشت. خودش هم ندانسته ماند، که خطور شده چکره‌های آب دیدگانش به بیددستش چکیدند.

عسکران سرخ اولا راست رفتند، بعد از آن بطرف برامدگاه قشلاق، بچپ گشته، از نظر غایب شدند.

بعد اندکی صدای تیری که اولین بار برامد، گلرورا به هوش آورد. وی با نوك آستین آب دیدگانش‌را پاك کرده، گوساله‌را به درون حولی رانده، در کوچه‌را زنجیر میکرد، که سعادت بی‌بی از خانه پای لوچ دویده برامد.

— گلرو، صدای میلتق از کجا، چرا در کوچه‌را زنجیر کرده ایستاده‌ئی؟

— آیه‌جان، باسمچیها آمدند، گوساله‌را به کجا برم، خودم به کجا زیست شوم؟ — جانسرك فریاد زد او.

— وای، میکُشند مرا، این جدایی‌خبرها باز از کدام لحد ناریك رسیده آمدند؟ شوربختان خشك شد، پدرت در صحرا ماند، چه میکنیم؟

سعادت بی‌بی در حقیقت چه کار کردن خودرا ندانسته ماند، چندین بار بی‌کاره و بی مورد از در کوچه تا در

کوچرینکا همین بود صدای عبوری، که ناری جوان رسیده میآمد، در راه از سر سینه خود تیر خورده بزمین یك پهلو افتاد

جوان مثل بولیموت را بطرفهای رنج بر ایستاده باسمچیان راست کرده، تیر میگشاد کوچرینکا که بی اسپ مانده بود، آمده بولیموت را از دست جوان گرفت، و فرمان داد، که چندتا بودن تیررا مقرر کند تیر از بنگاه دانه زیاد نبود او تیرهارا با صرفه‌کاری صرف میبود، تا باسمچیان اسپ دوانده نزدیك آمدنشان، تیر نمیگشاد در پیش باسمچیان کشته‌شده میخوابیدند اسپهای تیرخوار شده بردارو زن کرده جان میدادند مجروحان آه و ناله میکردند

کوچرینکا افسوس میخورد جنی که تیر کم مانده است و باسمچیان بسیار نباشد وی این ناپاکان‌را با شخص آخرین میچید او بسیار اینگونه جنگهای تن به تن‌را دیده است در مورد ضروری وقتی که وی بسر پولیموت می‌نشست، دشمن‌را علف ترین میدروید در جنگ با انگلیسهای مشرب، که نهایت یکماه پیشتر در قشلاق بالا شده بود، او دشمن‌را یکسره بالای همدیگرش خوابانده بود پولیموت‌را قدم بقدم پیشتر میراند وقتی که دشمن رو به گریز نهاد، او به اسپ سوار شده بانگ میزد

— از عقب من!

پدرو مادرهای بیدار شده‌بودند، که گلرو را پنهان کنند در
آخر در زمستان، در بین خران وگاه اورا پنهان کرده،
پیش در تنورم آنرا با بندهای خار بند کردند و خود
منتظر پیش آمد شده ایستادند

اگر خاطر گلرو در بیرون میبود و از بالای بام
برآمده به محله لب سای نگاه میکرد، میدید، که در آنجا
جنگ شدیداً سر شده‌است از بالای کوه باسمچیان
مورو ملخ برین سر دبیر خود نگاه نکرده، فرامده میآمدند
با وجود آن، که بولشویک تیر می بارند، آنها با روب
پست بر فرامده با سماچی که خرده بهر عسکران سرخ و
فداییان بودند، نزدیک میشدند عسکران سرخ که با
پنجاه‌شصت قدم نزدیک آمدن باسمچیان استوارانه
ایستادگی کرده دشمن را باتیر می زدند، تنگ شدن
سردارهارا حس کرده، بولشویک را به پیش درآوردند

بولشویکی کرخاگس کاریمایی میکرد در پهلوی
وی جوان بلپک دوست بره کمن دار بسمهٔ تیرهای
بولشویک را بوعری کرده مادساد بولشویک در هر
قدم دشمن را بار میداشت، مجبور میکرد، که عقب گردد
ولی در عین داب و نفس جنگ، در وقتی که دشمن خیلی
دور رفته تیر را کم صرف میکرد، یک تیر به نشانی
کرخاگس امده رسیده، اورا با تحقیقش به زمین
افتاد خون از نشانی وی رهیده میبرآمد جوان
بولشویک را بدست گرفت فرمان سردار دسته

کوچربکا همین بود فدایی غفوری، که تازی جوان رسیده میآمد، در راه از سر سینه خود تیر خورده بزمین یک پهلو افتاد.

جوان مثل پولیموت را بطرفهای رنجبر ایستاده باسمچیان راست کرده، تیر میکشاد. کوچربکا که بی اسپ مانده بود، آمده پولیموت را از دست جوان گرفت، و فرمان داد، که چندتا بودن تیر را مقرر کند. تیر از پنجاه دانه زیاد نبود. او تیرها را با صرفه‌کاری صرف مینمود، با باسمچیان اسپ دوانیده نزدیک آمدنشان، تیر نمیکشاد. در پس باسمچیان کشته‌شده میخوابیدند. یک اسپهای تیره‌دار شده بردار و زن کرده جان میدادند. مجروحان آه و ناله میکردند.

کوچربکا افسوس میخورد، حتی که تیر کم مانده است و باسمچیان بسیار باشد وی این باباکار را با شخص آخرین میچید. او بسیار اینگونه جنگهای تن به تن را دیده است. در مورد ضروری وقتی که وی بسر پولیموت می‌نشست، دشمن را علف برین میدروید. در جنگ با بیگیهای مشرب، که نهایت یکماه مقدم در قشلاق بالا شده بود، او دشمن را یکسره بالای همدیگرش خوابانیده بود. پولیموت را قدم بقدم پیشتر میراند وقتی که دشمن رو به گریز نهاد، او به اسپ سوار شده بانگ میزد:

— از عقب من!

پدرو مادر های نمداومند، که گلرورا نهان کنند در
آخر در زمستان، در بین جوال وکاه اورا نهان کرده،
پیش در تنورم آنرا با تیرهای خار بند کردند و خود
منتظر پیش آمد شده ایستادند

اگر خاصر گلرو در بیرون می‌بود و از بالای بام
برامده به محله لب سای نگاه میکرد، میدید، که در آنجا
جنگ شدیدك سر شده است از بالای کوه باسمچیان
مورو ملخ برین بیردن خود نگاه نکرده، فرامده میآمدند
با وجود آن، که بولشوی تیر می بارُاند، آنها با روی
سپر فرامده تاجایی که هژده نفر عسکران سرخ و
فدائیان بودند، نزدیك میشدند عسکران سرخ که با
پنجاه-شصت قدم نزدیك آمدن باسمچیان استوار ایستاده
ایستادگی کرده دشمن را تایر می زدند، نیك شدن
سردانهارا حس کرده، بولشوی را به پیش درآوردند

بولشویچی کرساگین کارنمایی میکرد در پهلوی
وی جوان بلك پوست بره کین دار تسمه تیرهای
پولشوی را بوعری کرده میدستاد بولشوی در هر
قدم دشمن را بار میداشت، مجبور میکرد، که عقب گردد
ولی در عین دابو نفس جنگ، در وقتی که دشمن حملی
دور رفته تیررا کم صرف میکرد، یك تیر به نشانی
کرجاگین امده رسیده، اورا با نحه‌نسس به زمین
افتاند چون از نشانی وی زهنده میبرامد جوان
پولشوی را بدست گرفت فرمان سردار دسته

رود، وی چهار نفر باسمچی بطرف بولشویک اسب دوانده آمده ایستاده را زده افتاندند، خبر زده خودرا به بولشویک رساند، فیل آنرا کشیده بسای هوا داد در همین اثنا «خبر رفیقان، زنده باد حکومت ساویتی!» گفتن کوخبر بیکا به گوشش رسید و دید، که در پهلوی تپه سنگی جسد بزرگ وی افتاده است

خوان خبر زده باسب سوار شد و خودرا به یك تودهٔ باسمچیان زد وی شیروار دشمنان را پیش میکرد او سه اسبکی را پیش کرده آمده دوسانش را با شمشیر قلم کرده، از پس سومی اسپ میانداخت، که تیری به سغریٔ اسب رسید و وی جان هولی یك خبر زه و پای عمش از راه باریك لب سای لغزیده کوچه زد جوان از بالای اسب پرنده بسای چقور افتاد دو نفر از فدائیان، که جنگ کرده نشیناکی میآمدند، خودرا به میانجای سای هوادادند، آب شوخ آنهارا بالا و پایان کرده میبرد باسمچیان در لب سای قطار ایستاده بطرف آنها تیر میکشادند

باب چهارم

خشنودیٔ امام

قشلاق بیچاره از سر نو به گریه و ناله درآمد باسمچیان در آنجا قتل عام گذرانیدند همهٔ اهل قشلاق کافر اعلان کرده شد از خانه‌های بسیاری آواز گریه

ــ کاشکی حاضر پولیموت بصد دانه سر میداشت، ــ گفت جوان

ــ هیچ گپ نی، ــ گفت باو کوچیربیکا تسکین داد، ــ همینش هم میرسد تا سر آخرین پولیموت. بعد از این شمشیر داریم.

هجوم باسمچیان از سر نو سر شده بود. آنها اکنون به دامنه کوه تماماً پهن شده دور از یکدیگر میآمدند.

پولیموت که باز از نو آتشفشانی میکرد، چندین دفعه بعد تمام بی سر ماند. کوچیربیکا و جوان پولیموت را به عقب کشیده به پشت خود نگاه کردند، که هفت نفر عسکران سرخ سلامت‌مانده در عقب خرسنگ‌ها و پلهای شالی‌پایه جاگیر شده بطرف دشمن سر میپرانند. باسمچیان خیلی نزدیک آمده بودند. سردار دسته از میانش طپانچه‌را براورده فرمان داد.

ــ جاهای درست‌را انتخاب کنید تا سر آخرین!

باسمچیان بازهم نزدیک میآمدند. آنها پی برده بودند، که پولیموت بی سر مانده است. در همین وقت آواز کوچیربیکا بلند شد.

ــ باسپها!

دلاوران از کمینگاهها برامده باسپها سوار شده، شمشیرها بکار درامدند. هر یک آنها با چندین کس بس-مس می‌آمد. جوان آواز کوچیربیکارا شنید، که میگفت «دهل پولیموت‌را گرفته بسای هوا دهید»، این کار را هم جوان اجرا کرد. پیش از آنکه به نزد پولیموت

سیخ سرخ شده بودند وی با انگشتانش ریش تا زیر سینه‌اش فرآمده را خلال میکرد در سرش سله چشم بلبل کبود افغانی، در تنش جامه بی قصب سیم چهك فرغانه داشت و از بالایش تسمه تهی را بسته بود

در پهلوی راست وی نعمان حاجی ــ شخص دال، دراز، ترریش، در پهلوی چپش یکی از بای‌های قشلاق، که پس از آمدن عسکران سرخ رمه‌های خود را رانده به چراگاه دور از قشلاق گریخته رفته بود، چارزانو زده می‌نشستند وی خوك زرین فربه بود لباسش غفس، رویهایش چنور (آبله‌رو) او در زیر بینه جرزه زرین عری داشت کمبغلان قشلاق او را در غائبش «کامل خان خوك‌زین» نامند هم، در غائبانه‌اش «کامل عری»، گاها صفت دومش را نامش همراه کرده «کامل چنور» هم مینامیدند او چنان زشت بود، که بقول دهقانان قشلاق «سگ‌روی را کشته خونش را می‌لیسید» در طرف چپ او امام قشلاق هادی‌خان بوره سفسطه مفروجت او هم ترریش، قاشق روی، چشم چنور، زرد آبرنگ، مانند چوب خشکی بود، که بیشتر از آدم به خوشهٔ جواری پایه می‌ماند لباسهای دراز و وسیع او به خوب پوشانده گی زرین بچسپیده می ایستادند از قسمت ریشهای تار ـ تار ماش و برنجی، در بالای خوك پهن کردهٔ کرباسی، رگهای گلوی وی به مانند وسه کج و کلت نموده می‌ایستاد

خلص کلام، از زیر نجیبان کسیده تا پارگاه مهمانخانه

زنان شنیده می‌شد، که در قتل عام یا از پسر و برادر، یا از شوهر و پدر جدا شده بودند. پدر و مادر، خویش و تبارهای مردگان نمی‌توانستند، که جسدهای بیجان را از کوچه‌ها برداشته برده دفن کنند.

پاسبچیان خانه بخانه گشته چیز و چاره در روزهای آخر از نو جمع کرده اهالی را تاراج می‌کردند. آنها می‌گفتند

ــ «هر چیزی که دارید، در راه دین اسلام صرف کنید، چیز امروز به عسکران اسلام ـــ جانب اسلام بیک قورباشی دادگی‌تان فردا، روز قیامت دستگیرتان می‌شود. ملایان همینطور فتوی داده‌اند»

آفتاب اول بهار به عقب کوه می‌نشست. به پرچه‌های ابر سفید، که در قله‌های آن بودند، گویا عکس خون روان شدهٔ بیچارگان قشلاق افتاده بود. در سایه‌های اکنون کبودشده بیدو سده گنجشکان نشسته اندوهگینانه جورقاس می‌زدند و گویا بمصیبت ماتم زدگان همراه می‌شدند.

قورباشی اسلام ـــ مولانفل، که امروز با التماس نعمان حاجی و فرمان اسلام بــه قشلاق هجوم کرده آمد، با دهباشیهایش در مهمانخانهٔ نعمان حاجی می‌نشست. مهمانخانه «از جای بوده‌اش» گلیمهای پت، کورپه‌ها و تکه‌اندازهای شاهی و اطلس برقد تاقه گسترده بودند. در تحت نعمان مولانفل می‌نشست. چشمهای شاهکاسه برین کلان او از بیدارخوابی چند روزه مثل طاس خون

مولان هم خواهم نخواهم با او پیروی کرده با گوشهٔ چشم به کامل خبور نگاه کرده، چشمک زد.

— داملا، اکنون غم نخورید، — گلایه‌گری میکرد او، — بالشویکان را زمین فرو برد هم، خودمان فرو میبریم هه، هه، هه! — داملا هم دهان بی دندانش را کشاده گریه آلود خندیده فرستاد.

— الهی همینطور شود، بیخ شریعت برا گردد.

مولان باز به گپ درآمد.

— در قشلاقهای بابو، قوش‌تیگرمان و جایهای دیگر بالشویکان و پاینلوچهای به وی‌ها یاری میداد گی‌را از دم تیغ گذراندیم. جناب مشرب فرغانه‌را به قلمرو خودشان درآورده، با سه هزار تفنگیهاشان به اسفره نزدیک آمدند، که از آنجا، تا پیش به خجند فرآمده میروند. همه قورباشیهای دور کیستان یک شده همین سال بالشکند و سمرقند را میگیریم.

— الهی همین خیل شود. — داملا آه کشید.

اما کامل خبور و بایهای دیگر همه از دل یک فکررا گذراندند «کاشکی همهٔ این بااهلان یک شده حرکت میکردند».

— شما داملا، — مولان سخنش‌را دوام کرد، — دعارا مانده ایستاده، به پدرلعنت‌های گپ‌دادهم قشلاق میه این‌را فهمانده گویید، که بما همراه شوند.

— البته، — تعظیم کرد داملا، — هر کاریکه از

آدمان بدرجه و مرتبهٔ خود نگاه کرده، هر کس به‌طرزی می‌نشست.

مولان که از دست «محرمش» بی‌جان بدالهٔ برازمی «شرعی‌را» گرفته بسرش می‌برداشت، آنرا دراز کرده ایستاده بسخن درآمد.

— خدارا شکر، که بار بمهمانخانهٔ جنابشان مهمان شدیم، — به نعمان حاجی نگاه کرد، — جای و منزل عزیزمان بار بلستان درآمد.

نعمان حاجی از جای خود برخاسته به مولان تعظیم ناسپاسی کرد و گریست.

— این درسایهٔ دولت جناب اسلام قورباشی و سرداری جناب شما میسر شد از خدا زیاد شما همهٔ ما — تکرار کرد وی در مهمانخانه بودگان را نشان داده، — از شما منتدار هستیم، خیرخواه شما هستیم، تا از دستمان آمدن بشما یاری میدهیم.

هادی‌جان توره بی‌مورد دست به دعا برداشت.

— خدایا خداوندا، — آواز او برزور میبرآمد، — جاه و جلال، دولت و کمال نعمان حاجی به خودشان نصیب و روزی کند، پروردگار عالم شما، جناب کرزدین اسلام جان اسلام‌بیک قورباشی، نوردی‌قورباشی و دیگران را درپناهش نگاه دارد، کسی که بشمایان قصد کند نیست شود، پای به پیش گذاشته‌اش نعمت اشد بچه‌بای‌ها را زمین فرو برد — وی دستهای خشک شده‌اش را بررویش کشیده آمین کرد.

ـ هه، بقصير، خود همان را میگویم
ـ حاضر در کجا باشد؟
ـ البته در خانه‌اش بقصیر، بعد از این
ـ هه، هه، رسم حالدریه گویند ـ نه ایستید که بقصیر، وی زن و بچه هم دارد ـ می؟

ـ بارك‌الله، بخواد که زن و بچه داشتن همسایه‌ایان از خاطر شریف براید، زن و بچه دارد گلرو گمگی یك دختر بقد رسیده هم دارد یك وقت از کوچه گذشته ایستاده، چشم ـ دیه، افتاده ماند، اینه دختر کلانکك شده مانده است

ـ شما زرشناس داملا! ـ گپ خورانده ماند یکی از پایان بر دوره، همه خندیدند

ـ داملا صاحب جمالان قشلاق را بک چشم کرده میگردید، ـ گفت کامل‌چبور، خنده‌ها بار هم بلندتر شدند

ـ سه چیز بچشم خوب میدهد، گفته‌اند عزیزان اولش مرغزار سبز و خرم، دومش حسن خط، سومش حسن صاحب‌جمالان ما که پیر شده‌ایم، چشمهای خودرا از حسن صاحب‌جمالان آب دهیم میگوییم ـ دیه، بقصیر، حی ـ حی ـ حی ـ دهان داملا همچون گور فرو رفته کشاده شد. به خنده آدمان در پایان و در عقب دربچه بالا ایستاده هم همراه شدند که میدانند، آنها به ادب و بشرهٔ خنده‌آور داملا میخندیدند یا به گپهای او

ـ لیکن دل ما کج نیست، ما با دل راست نگاه میکنیم، ـ علاوه کرد داملا

نسب ما می‌آید، دریغ نمیداریم در راه دین اسلام و شریعت صد جان داشته باشم هم فدا میکنیم از باری که شمایان از اینجا رفتید، یعنی، مثلاً، گویا که دین اسلام هم همراه با شمایان رفت در مسجد فقط پنج-شش نفر خودمان ماندیم، — در مهمانخانه نشسته گان سر جنبانیده تصدیق کردند، — پنج وقت نمازشانرا ترک نمیکرد گفتها طاقتشان به مسجد اَمَد، با نوگ جانه میگرفتگی شدند آنها مارا با چشمان خود میخوردند به بالای این بچه بای‌ها مارا جمع زده برده گپ میپرسیدند، طلب میکردند، که ما خرکشهای شمایانرا نامه دهیم داملا باز به گریه درآمد

— گریه‌را مانید، — نسجید زد نعمان حاجی، — اکنون شما خرکش های آنهارا نامه دهید

— منه این گپ معقول، — گفت مولان، — کنی، شما گوئید چی، که ها به بالشویکان باری دادید؟

داملا با آستین چشمانش را پاک کرد

— اینها از که پوشیده‌اند؟ بهمهٔ ما معلوم، یکی از آنها همسایهٔ خودتان، — گویان به نعمان حاجی نگاه کرد، — رستم است بچه بای‌ها زمین وی‌را شدگار کرده دادند، ثانی دومش آرتوق

— ایستید، که داملا، شما کدام رستم‌را میگوئید، همین رستم خالدربه‌را میگوئید-می؟ — نعمان جان شمر کنج داملارا میان بر کرد



ـ راستی دلتان داش ترس بود گشت داملا؟ ـ
گفت مولاّن خنده بار گشته بر گشته بلند شد داملا از
خشنودی چندطرفه چندانی خندید، که همقی چاق (سکسکه)
گرفته به بلای پیچ و تابخوری گرفتار شده ماند

ـ های اکرم! ـ جنغ زدن مولاّن خنده‌را یکباره خاموش
کرد در پایگه خانه یك شخص قددراز، جامه خیلی کوتاه
بنداشت الاچه پوشیده‌گی حاضر شده به یوزباشی
تعظیم کرد

ـ خدمت یوزباشی؟ ـ وی به کفش‌هایش قطار ورته
آویخته، پیشانه‌اش‌را با رومال شاهی تاب عوله کرده شده
برنگ بسته در چکه چپش قس خردی گذاشته بود موره
نو پاشنه‌بلند قد وی‌را ساده اقبال نمکاهی‌روزی ترس
درار کرده بود

ـ تاخته رفته رستم‌را از خوابش گرفته تیار تو
خوابش‌را میدانی؟

ـ میدانم تبگ، خوب شده است تبگ

اکرم به بیرون برآمد در بیرون از گوشت سه سر
گوسفندی، که در پیش پای مولاّن خود کامل جمور سر
زده بود، در دیگچه‌ها سر ـ سر «علماباجاه» تیار میکردند،
غیر از این در یك دیگ کلان مغز که خرکوو و در دیگر
دیگ زیریك پلو بلبق ـ بلبق جوشیده می‌ایستاد بوی
زیریك بهمه جا پهن شده، آب دهان تبگید ای چند روز
اینطرف خوراك گرم نخورده اسلام‌را مشارا به پای‌های

درجهٔ دوم و دستمارکهای آنها «پلك و پاسانه شده» به حدمت
مان بسته بودند

— راه گرد، پدرسگ بی‌ایمان! — داد ردن اکرم بشره همهٔ اهل مهمانحانه را یکباره حدی و برش کرد اکرم ار گریبان حامهٔ رسم عمك فیبده بحاده دراورد، ار عقب او همه در بیرون بودگی‌ها هم به در و دریچه بمده شدند

لمپهٔ دهم دوره مهمانحانهٔ دیوارهایش با گچ سفید لاویده شده و شمعهای بعشی آن‌را روشن مکرد در این روشنی دیده مشد، که‌ار پیشانی رسم عمك حون مشارید حون روی چپ اورا لاله‌گون کرده، ببکیه دریده کرباسی و به گریبان حامه الاچه‌اش میچکید اکرم وبرا ار بانگه ایستاده بیله داد، که روبناکی به بالای پلاس افتاد و ناله کرد و آهسته دوراسو شده بمولان و به دیگران بعظیم بمود

— ار سرت گردم بیگ، چه گناه کردم؟ «اول پرسش، بعد کشش» گفته‌اند، — با دیدگان اشك‌آلود پر ار التجا به داملا نگریست

— سراسیمه بشوا برسیدن باشد، حاصر میپرسم، کشس باشد، گریحیه بمرود کسی، گوی، کافران رمین بورا چرا شدگار کرده دادند؟ آنها کو به بو حاله‌بچه بمشوند؟

— من بدانم بمصر، ار آنها یاری بطلبیده بودم، حودشان رفتند، حودشان

ـ بیر، این پیرسک بی ایمان‌را به سلاب‌های امروز
ملبس افسد گی‌می کی، فردا اول یک «کهدود» خورد، بعد
جلاد بدبرش شکم کلان دست به چشمانش برده
تعظیمی نموده، از گریبان رسیم کشیده راست کرد و
کنده زانوی سختی به پشت او زد، که پیرمرد بیچاره
زکان خورده رفت بعد از اشاره مولـلـی مولان، جلاد
اورا از مهمانخانه بیرون برآورد رسیم عملک با رنگ
پریده، روی خوشبار بیرون آمد و «چه بیدادی!» ـ گویان
خونگاس زده گرد ب
ـ از ایدها المنه بسدار باشد در کار، داملا، شما همه
آنهارا به جلاد نام بنام گفته دهید، فردا آورده ادب
یاد داده میفرستید، ـ گفت مولان
در همین وقت در بیرون آواز کشمکش و خرخشه و
جماریب کمی بلند شد کامل خون، که بدرینجه بالاگی
نزدیک نشسته بود، بیخبر شده به بیرون نگاه کرد
ـ چه گپ؟
اکرم یک جوان دمین بیست وپنج ساله‌را به پاینگه
خانه درآورده به مولان داز تعظیم کرد
ـ این کیست، از کجا، برای چه آوردید؟
ـ جناب بیگ، ـ شرح داد اکرم ـ این خیز کش
بالشویک‌ها باشد در کار، که از قشلاق برامده بطرف شهر
میرفته است، قراولها خود از درآمدگاه داشته آمده‌اند
ـ هه، هه! ـ بیک ریش خودرا قبضه کرده، خیلی

— بس-بس کافرا! — بانگ زد مولان، بالش بر روی در پهلویش بودگی‌را بروی زانویش مانده، مشت هر کس خودرا به بالای وی گذاشت، — علت زمین کافر از شدگار کردگی، حلال-می؟ کنی داملا — ما گویند! — او به داملا نگاه کرد، داملا سر از مراقبه برداشته همهاش زبان گفت

— والله، بالله، که حرام است، یک دانه آن به دیگ افتد، آش همان دیگ حرام میشود، یعنی مثلا در کتابهای شریف گفته‌اند، که

— معه، فهمیدی! از تو لازم بود، که قبول بکنی نمانی، که دست کافران به دستهٔ امامت رسد، تو کافر شدی، بی گوئی از داملا پرس!

— کرامات کردید بیک، — تصدیق نمود داملا، — کرامات کردید!

— جلادا — آواز مولان مهمانخانه‌را جرنگاس زناند آدمانیکه بی‌جاست نشسته بودند، یک ونه پریدند، داملا جی ناملومانه، از گریبان کرته‌اش سر سینه اندک بی کرده، لبهایش‌را پچپراس زیانده کنم جا ها خواند

— لبی بیگا! به خدمت تیار هستم، فرمایید! — معلوم میشد، که وی از بسیار تکرار کنش این سخنان خیلی هنرمند شده است او با آهنگ معلوم جلادان دربار های امیری گپهارا گفته تمام کرده، شمشیررا از غلافش کشید، — سر از تنش جدا کنم، بدار آویزم، یا به برکشی داده فرستانم؟ — پرسید او بعد از سر آوردو فراورد بسیار

ـ نی، بغضبر، نمیدانم، ـ جواب داد وی با آواز دوبوسته، ـ نمیدانم، ندیده‌ام

از این جواب کامل چور نعمان حاجی نهایت خرسند شده با اشاره چشم اظهار تحسین کرد

ـ نمیشناسید؟ پس معلوم میشود که از این قشلاق نیستی؟

ـ کامل‌جان خوجه‌ئین نخواهد که مرا نمی‌شناسد، دارم در تنگ در این کس یازده سال خاریک کاری کرده بود

ـ من مشربوی نام خاریک کار نداشتم ـ گفت کامل چور به تنگ نگاه کرده

ـ نخواهد که خود شما هم نشناسید؟ ـ جوان یکباره به نعمان حاجی مراجعت کرد، وی اکنون نمیلرزید، معلوم بود، که اش عصبش آزرده و درا داغ میکرد

ـ من؟ من هیچ نمیشناسم! ـ سر جنبانی کرد نعمان و منحوره آهی برآید نشیند رد

ـ معلوم میشود، که همانان از این قشلاق نبودن مرا نمیدانستند ـ در رخسار جوان چون جوش‌ها، وی حرب پیدا کرد، که گویند ـ «از دستمان برآید نداریان آوریدا»

ـ مولان از جایش جمیده برخاسته بپا گرفت ایستاد دو سه باریانه به سر و روی جوان فرآورده اش عصبش را اندک سست کرده نشست و فرمان داد

ـ دربند یک چمبرپیچ کنید، بعد که بودنش معلوم شده می‌ماند!

ىه حىال افىىد امـا وى حشماں ىرحـوىش‌را ار حـواں
ىدسـٮ افىاده ىمىكىد، هـمه حـامـوش ىـودىد، كسـى
«چوروقى» ىمىكرد، همحكس ار حاى ىمى‌حىىىد. آدم حىال
مىكرد، كه همه اىىها شخ شده مانده‌اىد. فىط داملا هىور
دمىدم همقاس رده و ار سكىسكه رىى خوىس مضطر شده
حودرا ىـا اىشاره ملامت مىىمود. احر، ىىك رىش حودرا
سر داده،دسىه ىارىانه‌را گرفت.
— ىو ار كحا، ىامت چه؟ — ار حواں پرسىد او. حواں
رىگ‌برىده اول ىفش‌را فرو داده، ىعد ىه گپ درامد،
آوار وى مىلررىد، دىدانهاىش ىهمدىگر مىرددىد، اىں حالت
او شىهه ىىك‌را ىار هم رىادىر ىمود.
— مں ار همىں قشلاق، حىاب ىىگ، ىامم كمال، ىىىر
مشرىق هسىم، — حواب داد ىا دشوارى وى.
— در اىں ىىوقىى شب ىه كحا مىرفىى؟ — احىمال ار
ىاىىر مى ىاشد، كه مولاں قىىرا ىمىدا ىىىت.
— ىهىح حا ىىگ، ار كار گسىىه مـى‌آمدم، ىه رمىں
ىىگاهى آب كشاده ىودىم، هماں‌را حىر گرفىىى مىرفىم،
كه قراول داسىه ىاىں طرف، ىه ىىش شما فرسىاد.
— رمىىىاں در كحا؟
— در همىں دوىگى ىرامد قشلاق.
— كامل‌حاں، ىو اىں آدم‌را مىدانى؟ — اىں سوال
ىاگهانى ىىگ كامل چىور ار دم ىىشىى دمش ىه دروں
افىاده‌را ىك قد پراىد.

برای شما یک تحفه می‌سازم، که بغایت ممنون میشوید بچگ
— چه خیل تحفه داملا؟
— ای، کاریان چیست، میرسید شوید شده است - دیه
— خوب، خبر، نگاهی بروقت بر، بیاریمان، گپ هست داملا، شما هم خیر بگردید!
— خوب شده است بچگ، هر چه که از دستمان می‌آید، خبر، بغیر مانند بچگ، بجان! — داملا از استانه برآمده همان یک کلوچه رفت و به لب حوض نشسته به فی‌کنی درآمد
— داملا، — خنده کامل چطور، — می شرعی‌را کمران نقب کردن - دیه، هه، هه، هه! — اما دقیقه‌یی نکشیده خودش هم در رو بروی داملا بر لب حوض نشستا گرفت
«مهمانها» رفته بودند. آدمانیکه در بیرون و در بالای بام تا حالا مشغول گرفته گرد میگشتند، اکنون نشسته نمک رفته و خوراک میکشیدند
— اکرم! — بچگ از خانه جیغ زد. وی کلوچه - کلوچه بیرون می برآمد
— لبی بچگ، چه خدمت بود؟ — اکرم از ریک روی هشیار شده، بطرف مولان دوید. وی در علام گردش درواره خانه‌یی که بس خولی درون و بیرون بود، دیوار را داشته روبش‌را هم پای مانده، کلوچه می‌استاد دو-سه

جوان‌را کشاله کنان بردند. وی تکه‌های باسمچی‌را
با آواز بلند حقارت میکرد. یک دو بالا [illegible] پای همدیگر
برداشت.

— دور بر بزنید، [illegible] را [illegible] برد، گفت، من
به گفته ایستاده بودم، از اینها [illegible] امد در کار
داملا به جلاد معلوم کنند.

— خوب شده است، که [illegible]، که فرمائید
بجان و دل.

یک همور بچاله بیرون‌را از [illegible] داده بود، که از
حولی درون آواز داد، کو [illegible] جوان شنیده شد. آواز
[illegible] رسم‌عملك هم از گاهداران [illegible]

باباسی از شب گاه [illegible] می‌دو [illegible] صحبت
[illegible] باسمچیان دوام کرد. در [illegible] ای [illegible] که
مرغ سحری شنیده میشد [illegible] از [illegible] جوان
برخاستند. مولان که روحت بر [illegible] آرا [illegible] راه
آرزو میکرد، برای [illegible] آنها از [illegible]
شده، بروی [illegible] جوان افتید، [illegible] طعنه‌های در آنها
بودگی را شکست داملا از [illegible] وی برداشت
کامل چنور به داملا بروی کرد.

— جناب یک شما هیچ [illegible] که به بیرون
برائید، شمال میرید خوب [illegible] — داملا
از خانه بیرون برایم برایم بازگشت کرده به یک
مراجعت کرد، — غریب از خاطرم برامده است پگاهی

— خاطرجمع بیگ، آنطرفش را خودم ساز میکنم
— دهنش را بست کن، دادو فریاد نزند
چند دقیقه گذشته دادو فریاد سعادت‌بی‌بی از حولی رستم عملک بلند شد. اکرم از در کوچه گلرو را برداشته برآمد، که دهان وی با رومال بستگی بود و در دست اکرم بی‌مدارانه دست و پا میزد.

باب پنجم

در سای شوخان

آب سای کلان باغلغله و بلاطم روان بود. وی از بین شالی‌پایه‌ها، سمبدارزارها گذشته به بیرون قشلاق میبرآمد. از جای غولان آن پنا کرده، سه کس با رفت آب میرفتند. یکی از آنها همان جوان شمدل‌بوس بود، که در وقت از باشگاه برآمده رفتن ایستادن عسکران شرح به گلرو خبر داده بود «های دختر، گوساله‌ات را گرفته به خانه‌اتان درآ، باسمچیها آمده ایستاده‌اند»

آب سای چغور کمر در بیرون قشلاق به سای کلانی میبرآمد، که سنگهای رنگارنگ وی از تحت آب روشن نمایان میشدند. شناوران در این جا اول از آب فقط سرشان را برآورده ایستاده بهرطرف با دقت نگاه کردند. بعد از آنکه در هر دو لب سای هیچکس را ندیدند، جوان

ملم دوربر در سر راه دو حس چراغ دود کرده مسوحب و روشنانس ار حودش پنج-شش ملم سرور دورىر مىرسىد

— اىنحا ىما، رسىم در كحا؟

— در كاهدان ىىگ، در ىىس سلاب‌هاى ىدسى اىسىد گى

— ار ىالاىش دررا ممل كرده ورا اول ماں

— حوب ىىده‌اسب ىىگ، ممل كرده ماىد گى

— اىسب، گپم ىمام ىشده اسب، — ىىگ كلموىده رفب اكرم وى را ار علطىدں ىار داشب

— ىه حولى درارم ىىگ؟

— سرده، حودم ممدرانم، ىو رسىمرا ار كحا داشته آمدى؟

— حود ار دروں حاىه‌اس، ىىگ

— در حاىه‌اش عىر ار حودش ىار كه ىود؟

— رىش، بىگ

— عىر ار وى دىگر كس ىبود؟

— ىى ىىگ، دىگر كس ىى

— اىىطرفىر ىما، — ىىگ ىگوشش پىچىراس رد، — در حاىه‌اش دحىرش هم هسب، هماںرا هم

— حوب ىىگ، ىروقب ىر ىمىگوىىد حاصر رفته مى‌ىارىم

— رو، ار پاىاں ىاع گدراىده ىوعرى ىه حاىه دروں ىىار، ىعماں ار اىں كار ىاحىر ىشود

قشلاق نموده می‌ایستاد. جواب به همراهانش، که از دنبال وی خاموشانه می‌آمدند، نظر کرد:

— خوش، به کجا می‌رویم؟

هر دوی آنها اول به همدیگر و باز به خود سوال دهنده نگاه کردند، گویا به سوال خود از وی منتظر جواب شدند.

— اگر شما قبول کنید، تا شب در همین جا می‌ایستیم و شب، که شد به قشلاق می‌رویم.

— به قشلاق؟

— ها، به قشلاق، — جواب به سوال پرهیجان او آرامانه جواب داد.

— به دام مرگ؟ — پرسید یکی، — نمی‌فهمم؟

— ها، بدام مرگ، همهٔ آنهایی که حاضر کلک ! نشدند، می‌دانستند که هلاکت پیش‌راه آنها را گرفته بود، می‌دانستند، که بیمان قدر دشمن هر ده کس برابر آمده نمی‌توانند.

— من این را می‌دانم، — گفت دیگری، — ما هم نگریخته‌ایم، ما هم جنگیدیم. اما ما حاضر در دست غیر از یک طپانچه، دو میلتیق بی‌تیر و سه شمشیر دیگر یراق نداریم. با این انجام و اسلحه به مقابل آنقدر دشمن جنگ کرده می‌توانیم؟ نریده ماندنمان بهتر کرده به قشلاق قلعه‌چه درآمدنمان در کار است.

— اگر ترافیمان باشد — چه؟ فرض کنیم، که یکتاگی طپانچه بردار، سه تا گیراتاب داشته باشیم؟

— — —

از جایش برخاست. روی او از جنگ کمی کبود شده بود، در قماش زده می‌لرزید. از دنبال او دو کس دیگر هم از جایشان برخاستند. آب وسط بازوهایشان می‌آمد.

هر سه خاموشانه با لب سای آمدند. آنها بار دیگر هر طرف را با دقت از نظر گذرانده، خودشان را زود به چکلکی زدند، که در آن از ریشهٔ درختان بریده شده، سپیدار نهالهای جوان جفس سربریده برآمده، اکنون تنگ بسته بودند. سه ماه پیش در بالای همین چکلک باسمچیهای یوردی قورباشی جنگ سختی شده بود. پارتیزانها این جای‌را کمین کرده، دشمن‌را زود به عقب نشینی مجبور کرده بودند. در زمین گلوله‌ها بسیار بودند. جوان شینل‌پوش خم شده دو ـ سه گلوله‌را از زمین برداشت و آنرا در روی کف باری داشته به درون چکلک درآمدن گرفت.

سه نفران می‌رفتند، سر و تن آنها تر بود، از دامن لباسهایشان هنوز هم آب می‌شاریدند. هر سه سرلوچ بودند. از آستین جوان شینل‌پوش خون رهیده می‌برآمد. وی تسمه طپانچه‌را، که به دستش داشته می‌آمد، به گردنش آویخت، غلاف‌را کشاده، طپانچه نگان‌را بیرون آورده، چشم خودرا نیم پوش کرده به میل آن نگریست. کلکک آن درست کار نمیکرد. جوان طپانچه‌را به غلاف انداخت و از پراه درآمد. آنها راه گشته چکلک‌را میانبر کرده به جایی برآمدند، که از آنجا دشت و سمتی سر میشد و درآمدگاه

همین نگاهی با دشمن قریب روبرو میشدیم، آورده داد وقت نشد که رفته بافته گدرم

ــ باید همان برادرها شده میرویم؟ داملا همین نگاهی آنهارا به باسمچیها آورده نداد میگویند؟ ــ پرسید یکی از آن دو کس

ــ بفکر من، ــ گفت دیگری، ــ البته این برادرها درست آنها آمدند

ــ لیکن دلم گواهی داده ایستاده است، که، ــ گفت پولاد، ــ این چیرها حال حاضر در تنگ خاك اند دادهاند داملای از شادی خودش‌را گم کردگی آنهارا الد ه از خاطرش براورد امشب برویم، فردا بدست آنها می افتد توکل میرویم

ــ خوب، میرویم، ــ گفتند هردوی آنها در جواب

ــ لیکن یك آدم در کار که شمانه به‌ما را، نشان دهد مارا از راه‌های موافق به قشلاق درآورده تواند از همه هم دشوارش همه اینست

ــ از همه آسانش همین است، ــ گفت یکی ــ همهٔ راه این قشلاق در نوگ ناخن من است من همه جارا سنج بنجه‌ام برین میدانم

ــ نی، هر چه باشد هم ما امتحانی نیستیم پستی و بلندیهای آن‌را حال حاضر اهل خود همین قشلاق برین نمیدانیم

ــ آخر این خیل آدم‌را از کجا می یابیم؟

ـ میرویم! ـ جواب دادند هردو برابر با یک آواز

ـ شده است، من این چیزهارا می‌یابم

ـ از کجا؟

ـ می‌یابم گفتم، شنیدید، ـ جواب از کیسه سرسنگی کردهٔ صندوق سیاه خود همان خرمن‌را برآورد و آن‌را کشاد.

از درون همان بلیط پرسه‌وی اسررا برآورده، در زیر نور آفتاب گذاشت در بلیط پولاد وادری نوشته شده بود. پولاد بعد از این از جیب بغل یک پارچه کاغذرا بیرون آورده در روی کیس کشاد و به خواندن آن شروع کرد

«رفیق پولاد، ـ نوشته شده بود در آن، ـ وقتیکه باسمچیها از قشلاق ما گریختند و در کجاها مرده‌هایشان جواب میکرد، امام قشلاق هادی‌جان بوره‌سه طپانچه بیردار، چهار عدد بمبه و چقدر تیرهای میلتیق‌را از میان مرده‌ها کشاده گرفته به خولیش برده پنهان کردگی بوده است، که این‌را من با چشم خودش دیده بمن خبر داده بود بعد از آن همسایه‌ام کهنه دور صفربای خبر داد، که امام این چیزهارا به لته پیچانده، در خود مهراب خانهٔ مسجد گور کرده به بالایش بوریا و جای‌نماز انداخته مانده است این خبررا من خود همین روز گرفتم همین خبرهارا نامه گیربیان گفته خبر دادم

قمرای قشلاق سنگین پای‌ولد دهقان بای خواهش میکنم که خبر دادن مرا اهل قشلاق ندانند»

ـ شنیدی؟ این معلومات‌را بمن آن شخص، وقتیکه

— به فکر من، — می‌گوید شاکری، — اندک دم گرفته
از تاریکی شب فایده برده، به قشلاق قلعه‌چه فرائیم بهتر
می‌شد، که از آنجا به شهر آدم می‌فرستادیم، از احوال
خبردار می‌کردیم.

— این فکرت هم معقول، — گفت نشه‌بای، — اگر
پولاد آدم یافته نتوانسته باشد، می‌رویم.

هر دوی آنها لباسهاشان را از تن برآورده، تاب داده،
به روی بیشه‌هایی که از زیر خزان نو برآمده سر برداشته
بودند، پهن کردند و خودشان رو به آسمان خوابیدند.

همه جای آرام و خاموش. نسیم آهسته و گرم می‌وزید.
آفتاب پرتوافشانی می‌کرد. از بین بیشه و شاخ درختهای
نورسته گاه‌گاهی صدای کرمهای پرچیرک و غوره
شنیده می‌شد. هنوز خواب آنها نیامده، سروقت
ایشان پولاد نمایان شد.

— خوش، چه کردی؟ — پرسید نشه‌بای نیم خیز شده.

— یافتم، از قفای من آمدن گیرند.

— از کجا، که؟ — پرسید شاکری.

— آمدن گیرند گفتم، کو — وی بطرفی که آمده
بود، راه انداخت. شاکری و نشه‌بای هم لباسهاشان را
پوشیده دنباله‌گیری کردند. آفتاب تا رفت پایان در
می‌رفت، نسیم دست سردتر می‌شد. آنها خیلی راه رفته
به رباطی رسیدند، که در وقتهای پیش خدمت
کاروانسرایی را ادا می‌کرد. راهگذران هر وقت، که در راه

— باشد این جمیل آدم به من سپرده شود شما اگر یک
فرصتک به یکجا زیست شده ایستیدان، من می‌دانم

— نی، — رد کرد یکی، — ما هر جا رویم، به کس می‌رویم

— من - کو شمارا دریافته، به یگان جا گرسنه رفتنی
نیستم، آدم یافته می‌توانم در این دشت هر ستهٔ مارا یگان
آدم یک دیده ماند، کار مان بهتر نمی‌شود

— درست میگوید پولاد، — تصدیق نمود دیگری —
مان رود

پولاد به راه درآمد در کس در این جامانده بار از
سر نو به چکلک درآمدند آنها آمده در میانجای آن در
بست سمی آدم با گدری دراز کشیدند

— در همین دشت بیدار ادم چه کار میکنند؟ — گفت
یکی به دیگری، و فیسکه یک دغلورده دراز میکشید وی
جوانی بود تخمیناً بیست و سه ساله چشمان تنگ و روی
سیر گوشت داشت کرته ملیده مخمل نیمداست پوشیده
بود او از کارگران کان انگشت سولوکته بود، که با
اولین دعوت پرتیه بدست براق گرفته، به مقابل باسمچیان
برآمده بود نامش زوری نیشه‌بایف

— من هم حیران، — گفت دیگری، — شاید یگان ادم را
یافته نماند — این هم بیست و سال نیشه‌بایف جوانی بود
درازروی، گندم گون، میان قد، — کمی نیستم عاقبت
کار چه میشود — او از قشلاق قسته کور به صف فدائیان
همراه شده بود، نام او قیوم شاکروف بود

بوریا و در بالای وی پوستک موهایش ریخته‌گی انداخته
شده بود هر چار از روی پلاس گذشته نشستند
«مهربان» «به ارواح گذشته‌گان همین منزل» آمین کرده،
به نن هم بی باخبر به وی پیروی کردند

— ما از اینجا کی براه می‌درائیم؟— پولاد از او پرسید

— با چشم روزرا کور بکنیم، براه درآمده می‌توانیم، — گفت او، — نصف شب به قشلاق درآمده رویم بلیست‌دنه، آخر

پیشه‌بانی به شاکری نگاه کرده ماند. پولاد از این نگاه تعجب‌آمیز زود پی برد

— هر دوی شما البته با این کس آشنایی. این آدم از آن خودی. احتمال در قشلاق این کس‌را دیده باشید، در همانجا در در کامل حضور نام بای جاریاب کاری می‌کرده‌اند همه گذشته روز — از سینه من و مرحوم کوچمرنکا — پولاد آهی کشید — یك پولك زمین این کس‌را سد بار کرده داده بودیم. نامتان از نام نیز را بده باشد، سلیم‌بای‌ـثه؟

— هه، سلیم‌بای، — گفت وی هم آهی کشیده، — بیچاره کوچمرنکا کسیده بداهی اسرین؟ چه آدم خوبی بود، من با یك دیدن و صحبت کردن اورا نغز دیده مانده بودم

در حقیقت هم همهٔ گذشته پولاد با کوچمرنکا در شدگار زمین با و یاری داده بودند او بعد از تمام شدن کار با تعمل نمودن سر گذشت غلطی خود قریب یك ساعت

بی‌وقت می‌ماندند، در همین جا شترا گذرانده نگاهی میرفتند. چند سال این طرف در این جا پیر سالخورده‌ئی نشسته به رهگذران خدمت میکرد. پیرماه سال گذشته ینگیهای گردره باسمچی از آنجا در گذر شده از پیر خوراك پرسیدند، وی «نیست» گفته جواب میدهد، باسمچیان اورا با شمشیر زده میکشند، پس از یك روز آن واقعه عسکران سرخ باینجا رسیده آمده، اورا گورش کرده‌اند. گور در زیر یك بیخ درخت گوجوم سالخورده‌ئی بود، که شاخهای آن برار لانهٔ پرندگان دشتی بود. در زیر درخت بید یك خم بی آب مانده است.

باب ششم

سلیم صدکاره

در پیش درامدگاه رباط ویرانه سه نفران را یك آدم سبك‌جثه کم ریش، گندم گون میانه‌سال و خنداروی پیشواز گرفت. او با اینها گرم و جوشان واخوردی و حال‌و احوال‌پرسی کرده، «مرحمت، به خانه میدرائیم»، ــ گفت.

به کلبهٔ ویرانه‌ئی، که بالایش با خس و خاشاك پوشیده شده بود و از سوراخهای آن نور آفتاب بدرون روشنی میداد، چار کس درامدند. به زمین کلبه یك

حتی وی لولی زبان فالبین را، که «از سوراخی
سوزن اشتر را میگذرانیدند»، گرینگ کرده کفش را
پول میکرد

— های همشیره‌ها همین کفش را بخری، بعدا که
دولت گم میشود تو آدم بسیار راه میگذشتی، دغل-
معل نگفته خریدن نمیکنی! به تو داشت دهد بنداست-
ده، این یک دوستی همینکه کفشهای نابور-نابور
به خوش می‌آمد گی به حویلیت برفته بی باشه می‌ماند
بار ارزانی این را نمیگوئی!

سهل نگذشته درآمد کفش دوزی با ساختن غالبا نی
نرسیده ماند او سر کسب دیگر را گرفته از
تورگری یک تور کلان خرید و به حویلیش برداشته
آورد، یک شبانه روز آواره شده شباینده به نانوایی درآمد

در اندک وقت نانهای ملایم و سرخ و سفید او در بازار
شهر مشهور شدند. دوکان نیمه‌ای رسته عطاری و
بزازی همه از وی نان میخریدند. نان وی را «سلیم بای»
می‌نامیدند. لیکن این آواره بزازی به سلیم‌بای دیده
نکرد. در ماه دوم نانی کسب هم چشم رسید. آو سوال آزار
روزی اورا جمع زد

— های نانوای!

— لبیی، چندتا نان در کار؟

— نان-پاتنت در کار نیست، درآمد تو از همه نانوایها
کلان و چرا خط (پاتنت) نمیگیری؟

وقت آنهارا گرفته بود. به نقل سلیمه‌ای با شوق و رغبت گوش انداخته، تاریک شدن روز را هم نفهمیده مانده بودند.

سرگذشت سلیمه‌ای عجیب و مراق‌آور بود. اورا خویش‌و اقربا، دور و نزدیکانش «سلیم صدکاره» مینامیدند. وی با همین لقب هم مشهور شده بود. یکی وی‌را «پنج پنجه اش‌را بدهانش اندازگی و بنادر همین یکش دو نمیشود» گفته عیب کند دیگری «پنج پنجه‌اش هنر» گفته تعریف میکرد. او از دوزندگی و برندگی کشیده، قریب همه کسبهارا میدانست مخصوصاً سالهای آخر قریب کسبی نماند، که نکرده باشد.

از کسب پدرش، که کفش‌دوزی بود خبرداشت. مصالحهای «کفش محر و کفش مهتاب»را از هر طرف دریافته کفش‌های پاشنه بلند و نعل مخروطی به آخور چوب و کف کفش با شرش لبه‌های بسیاری چ دا ده دسیل و چرم تنگ کفش‌را رزینگ برس سیمی میکرد و به خریداران با تعریف و توصیف‌های بالاحانه دار فروخته هم میتوانست.

— برادر، این کفش‌را در زیر چرخ عرابه مانی هم محو نمیشود، این یک، دومش همینکه پول همراه خودت، میروی پوشیده ـ پوشیده باز به همین پول فروخته میتوانی، نخواد که من به تو کفش خدمت نمیکردگی‌را فروشم!

از بس که پارچه‌را برداشته به‌خانه‌اش آورد دو کارده
چاکدر کرا گرفته کرنایچه‌ئی ساخت از میانه آن سوراخی
گذاشته به‌وی زبانک نشاند، پف کرده دید، که چراس
زده صدا میدهد، از شادی به پوست خودش نگنجید

ــ های غنی، ــ گویان نام پسرچهٔ کلانیش‌را گرفته
جیغ زد، ــ این‌را گرفته به کوچه برآمده بچه‌هارا جمع کرده
بنواز، بدانم از همین ساخته استاده‌اند گوی!

غنی کرنایچه‌را به کوچه برد. سلیم‌بای باشد، دستش
به دستش نرسیده، در یک دم باز سه دانه دیگر کرنایچه
ساخت، که اینها نظر به اوله خیلی خوبتر و زیباتر بودند.
اندک وقت نگذشته، غنی از کوچه یک توده بچکان‌را
همراه خود آورد. آنها فقط کرنایچه‌را فهمیده به
حولی‌هاشان دویده رفتند. بعد از این خریداران بسیار
شدند، آنها حتی از محله‌های دیگر شهر هم می‌آمدند

عید نوروز، که در خجند آن‌را «سر سال» هم می‌نامیدند
نزدیک شد. به لب دریای سیر ــ به عیدجا سماوارچی‌ها
خیمه‌های موقتی زده تیار میشدند. دوزنده و فروشندگان
همه سر کار بودند. آدمان لباس و پای‌افزار
فرمودگی هر روز آمده بدوزندگان تاکید میکردند،
که آستین جامه باریک، پاشنه موزه بلند،
طاقی «اژدهاری» نیم‌باریک شود و هکذا. بارفت
که عید نزدیک میشد، در خانه کمبغلان گریه و ناله
بچگانشان همانقدر زیاد میشد. بچگان نمیدانستند، که

— چه خیل خط آسمان؟

— خط بادفروشی!

— آسمان آکا، بلای بچه و کچه‌بان‌را گیرم، از سربان گردم، فایده بادفروشی به نان خشک و آب خنک زندگی هم نمی‌رسد، این یک، دومش همینکه از خودبان هیچ گپ نمی‌ماند. کو آخر — التجا می‌کرد سلیم‌بای

— نی، نمی‌شود، خط گردش در کار

سلیم‌بای سه صوم‌را «یک آسیغی» به آسمان دراز کرد و به بلا ماند. گلوی آسمان بلاخور خاریده روز در میان با او روبرو شده، از خصوص خطگیری سخن سر کردن گرفت. سلیم‌بای از این کسب دست و دلش‌را شسته، تخته و ترکش‌را عوض داده است، حریکه فایده سیری از پی زبان شلغم برباد میرفت وی. بعد از ترک این هنر خیلی خیال کرد چه باید کرد؟ بچه‌های خورد و کلانش همه فبالك زده خوراک می‌گفتند. روزی به خاطرش چیزی رسید.

— عید نوروز نزدیک شده ایستاده است، برای بچگان نگاه‌بار بچه‌سازم چه می‌شود؟ — گفت او خود به خود.

او خلته‌پی‌را برداشته به گورستان شهر رفت. بآنجا تکه‌سازان رستهٔ تکه‌سازی تکه پارچه‌های بسیار باسامی‌را برتافته بودند. از پگاهی‌تا بیگاه تکه تودها‌را روگردان کرد. تیل ماه مارت می‌آمد لیکن او به ترولای شدنش پروایی هم نمی‌کرد. شبانه خلته پر

بنفش، موزه‌های پاشنه بلند گرانبها پوشیدگی در
رسته‌های بین خانه‌ها مست و الست می‌گردند
دخترچه‌های فرنجی رنگارنگ دار از دست این بنگه بچه‌های
شوخ و مست «فیر به فیر» میکرنجیدند صداهای
کرنایچه و سورنایچه، چغیرباق و شق ـ شقه‌هایی که در
بسیار بچگان بود، با علاوه آدمان بسیار عید [illegible] شده
می‌برآمد در پیش این آدمان بسیار کمی با بگذی زده
گشته عید، گاه ـ گاه سلیم‌بای‌را هم دیدن ممکن بود،
که کرنایچه فروشی کرده می‌گشت در هفت روز عید سر
سال وی همه کرنایچه‌هایش‌را فروخته شد تمام شد
اکنون کرنایچه‌سازی هم نمانده بود

سلیم‌بای بعد از عید یک شب خلتهای همیان‌را
گشاده، پول از این کسب به دست آورده‌را حساب و کتاب
کرده برآمد بانکری دیان دوازده صوم و هشتاد تین
بود حالت این لحظه سلیم‌بای‌را تصویر کردن دشوار
است وی خود به خود می‌خندید خصوصاً او بیشتر،
خرسند بود که اجاره گزار آقسقالان دارار از این
درآمد سلیم‌بای بی‌خبر ماندند نباشد این پول هم بجای
«بود» می‌رفت او بازگشت همیان‌را گشاده پول‌را
اندازه به یک جا کیسه ماند حتی در وقت بردن خزانش
لبان وی می‌جنبیدند، انگشتانش حرکت می‌کردند معلوم
می‌شد، که سلیم صد کاره در خوابش هم «خزینه‌اسرا»
حساب می‌کرد

بدران آنها گلوبشان‌را آباد کرده نمیتوانند، ا ها باشند، لباس نو طلب میکردند!

سلیمانای عنبر از کرباسچه‌های بس ـ بیس وروخته اش بارور عرفه ورست پنج صد دانه کرباسچه بیار کرد از بازار رنگ قرمزی خریده آورد، آنرا با لاك زرد صلاته کرده، در روی کرباسچه‌ها گل نوپایی کرد، که بعد از آن خریداران بسیار شده بازارش خسپانیر شد

عید سرسال هم رسید. چادخانه‌ها نیز از جانخوران آنها در لعلی‌های کلان همه میوه مانده، جای میوشدند میونیران قسمتی میوه‌های خودرا تعریف کرده عندخوان‌را جمع میزدند. نشالاخمان، گرمك و کلا قم وشان همه برابر معل میکردند. در طرف شرقی عیدنیا جمعا کلان «چادر جمال» ـ سیرك از تاشکند آمد کی زده شده بود، در بالای دروازه آن «مریم‌خانم» مشهور ان زمان با نداسه‌ای حریر، که از زیر آن بدن او نمودار بود، رقص کرده می‌ایستاد. بوربله (نگیب)های شهر و قشلاق در اینجا از ـا زیاد جمع شده رقص وی‌را تماشا میکردند. آنها به عمره و مقام و اشاره‌های ابروی با دل نخواهم و مجبوریت ... آورده این زن بدبخت نگاه کرده قیاس کشیده خوشامد میکردند.

در طرف لب دریا، در دار بلندی بچه خردی که شمع دوخوانهٔ سرخ بوشیده بود، داربازی کرده، دل تماشابینانش‌را شواس میکناند. سنگینچه‌های جامه

سر کدام کسب و کار بورا گرفتن لازم نیامد، بند
بود و خلاص.

این بود، که هجوم کردن دو کس رو بهانشان با همان بندها بستگی برای سلیم‌بای چوب برق با همان با گماری بود از در دان یکی را دو است بسلیم‌بای درافتاده او را بر زمین غلطانیده بسر سینه‌اش نشست و بکاویدنش آغاز کرد گذاشت، دیگری بود و از او را افشارانه گرفت و هر دو، چطوری که ناگهان پیدا شده بودند، ناگهان هم نیست زدند. سلیم‌بای شوربخت از «سر تو بست» و با آمد کار خود ندامت کنان گریست و بخاطرش این رباعی رسید، که گویا عمداً در حق او گفته شده است.

«طالعی دارمش، که از پی آن،
گر روم سوی بحر بر گردد
ور بلورج روم پی آتش،
آتش از یخ فسرده بر گردد»

آری، در این دم آن رباعی مشهور انوری هم، که با سوز و گداز و حسرت گفته است، شرح حال سلیم‌بای مستبرده شده میتوانست، که تنها قسمی از عذاب و آزار کشیده و دیده او در اینجا تصویر میگردد.

«هر بلایی کز آسمان آید،
گرچه بر دیگری روا باشد،
بر زمین نارسیده میگوید
خانهٔ انوری کجا باشد؟»

شبی سلیم‌بای ساعت یک از جای برخاست و چراغ‌را آهسته در گیرانید، به لباسپوشی درآمده، زن لطافت‌را در تعجب ماناند.

ـ بانو، ایشان کو نیست، چرا نمی‌نشینی از خواب خیزید، کجا میروید؟ ـ پرسید او، که بیصبرانه میخواست در چه حال بودن شوهر بیمار خودرا داند.

ـ غم زندگی‌را خوردن در کار است، ـ جواب داد سلیم‌بای، ـ سهل کم سه طلا پول‌دار شده ماندیم. میگویند، که در ناو گندم از شهر دیده ارزانتر است. یگان در آنجا روز بازار روم و بیخ‌بیخ بود گندم خریده بیایم میگویم.

این بیت سلیم‌بای برزش، که مشقتهای زندگانی همیشه بی‌سرانه عائله‌را برابر شوهرش میکشید، بهانت معقول شد و سلیم‌بای پول‌را به کیسه انداخته راه ناو‌را، که از خجند در مسافه سه فرسخ واقع است، پیش گرفت.

شب تاریک باشد هم، سلیم‌بای با این راه شناسا چالاکانه قدم نهاد، پس از یگان ساعت براه درآمدن بلشت روبه برآمد. او قد-قد دریای سیر بطرف رفت. آب قدم میرد به لبش دریای سیر، به آوازهای پرنده‌گان دشتی، که از جانب چپ، از بالای تپه بگوش میرسیدند، هیچ خبری دقت اورا بخود جلب نمیکرد. هوش او حالا فقط و فقط بگندم خریدن، بآنکه اگر این گندم با صرفه‌کاری خرج کرده شود، چند وقت عائله اش‌را تأمین میماند، بعد این

زحمتکشان خجند در سال ۱۹۱۶ به مقابل مطلقیت پادشاهی و مستبداران محلی آن برخاسته بودند، سلیم‌بای را همراه بود و در این چندین شورش گرایی، که به سبب افتاده حبس کرده شده بودند، سلیم‌بای ما هم بود.

سال ۱۹۱۷ روزهای اول زمه الودمه به حبس‌خانه آدمهای نو آمدند بشمردن در اینجا بود کی‌ها آزاد بادر در قطار آنها سلیم‌بای هم بر روز روشن برآمده به دولتش درآمده آمد. زن و بچه‌هایش در نظر اول اورا نشناختند، وی تماماً پوست و استخوان شده، چشمهایش به درون فرو رفته خراب و هلاک شده بود. بعد از این او از همه کسب و کارهای شهر دست کشیده، به قشلاق آمد. در اینجا با یاری عمر کهنه دور بام آشنای دیرینه‌اش، که از شهر کوچیده آمده بود، به خاریک کاریز کامل جور درآمده، زن و بچه‌هایش را از شهر کوچانده آورده، از سپس خانه‌بای جای گرفت.

— سلیم‌بای بعد از حادثه امروزه — نقل میکرد پولاد به بچه‌هایش و شاگرد، — بشهر گریخته رفته به سبب هم خبر داری بوده است که من در اینجا باری روبرو شدم

— همه خاموش بنشینند بهانه پاک — سکوت را ویران کرد

— باید همان برادرها بسته میرویم؟

— هه، باید همان برادرها هیچ نباشد دو—سه باشیان

«دو دست خودرا به سینه‌ام بمالانده، چه خیال دارد به پیش
رئیس بیگانم ببروم» ـ میگفت وی خود بخود و بطرف
تاو راه انداخت خودش هم نمیداند، که برای چه رفته
از خانه است در دشت وسیع آهسته ـ آهسته قدم مانده
نهایت خسته شد و به یک پستی برآمده درآمده، بی‌اختیار
خواب کرد

سلیم‌بای‌را نسیم بگاهی دشت از خواب بیدار کرد
تمام بدنش زده مانده کرده شدگی برش درد میکرد
سر برداشته بهر طرف نگاه کرد خودرا در بین
خاربوته‌های بلند دید و همان زمان بخاطرش رسید، که «از
بیکاری کدوکاری» یک پشتاره از این خاربوته‌ها برداشته
ه ... ا ه‌بندی و خاروب فروشی کند، بهتر
ب آفتاب یک بند کلان خاروب واری
ه حولیش رسیده آمد از همان روز
خاروب چینگی کرد در هر چند روز
ـت از آنجا خاروب‌واربهای مهمی
چیدستی از آنها خاربوته‌های خوبی
کرده، کوچه بکوچه فریاد زده میگشت
وب آمد آتم خاروب، خودش برو ...
زندگانی اورا قدری باشد هم
مانند صدها عائله‌های مع ...کشان
ـتم برهنه عمر بسر میبرد خود
،فرسای زندگانی بشورشی که

یك تخته سنگ تکیه کرده چراك کشیده جواب کرده است
اگر ما رفیقه خاطر «سپی و خوری» کرده توانیم،
صاحب دو ملتیق و تیر میشویم

— جواب ـ می؟

— جواب، بخواد که من دروغ گویم

— رفتیم! — آنها از دنبال همدیگر در زمین گوك کشیده، به‌طرف قراولها روان شدند. چنان احتیاطکارانه وهشیارانه قدم می‌ماندند، که پنج ـ شش قدم دورتر از همدیگر رفته ایستاده، شرفه پای‌را به زور می‌شنویدند

دو نفر نگهبان باور کرده مولان در بالای تخته سنگ نشسته از اول شب به همدیگر لاف و واف زده «فیرمانی» امروزه خودرا تعریف و توصیف میکردند. آنها خوب مست زده لکات شدند و خوابشان برده ماند. حتی یکی ملتیق‌را به بالای تخته سنگ مانده خودش در پایان خواب کرد. بیدارخوابی، دو و بار همه سگی و مخصوصا امروز آنهارا خسته و سلمر کرده بود

چار کس به بالای دو کس خودشان‌را پرتافتند. حتی توانستند، که به پهلوی دیگر گردد. سلیم‌پای کارد درازی‌را چابکانه بکار برد

— حلالت باد، برادر! — گفت پولاد به سلیم‌پای

— آدم جواب رفیقی‌را بچه هم میکند، — سلیم‌پای دراز ـ دراز نفس میکشید، — ملتیق و شافش‌را گیرید

دو ملتیق، دو قطار وزنهٔ پر از تیر و یك شمشیر قدیمی‌را از مابینشان مردها کشیده گرفتند

آنهارا کشته برافدار مشوم شدردل شدن در کنار کامسومولان نمیرسند- کوا دلیر مسمود همراهانرا پولاد

ــ خوب شده است، ــ گفتند هردو

* * *

آفتاب به عقب کوه نهان شده بود ستاره‌های درخشان آهسته- آهسته بیلیراس رده نمودار میشدند از رباط سر راه چار سپاهی به لب سای و ر امده بوگ- بوگ پای قدم گذاشته میرفتند آنها ساعت‌های دوازده شب به درامدگاه قشلاق نزدیک شده، در آنجا قرار گرفتند یکهای آنها شناس رده به بالای کوه راه انداخت پس از اندکی سه نفر دیگر هم از عقب وی روان شدند

آنها احتیاطکارانه به بالای کوه میبر امدند و کوشش میکردند، که مبادا یگان سنگ بغلتد و پاسبانان باسمچیان را آگاه بکند آنها قریب بالای کوه رسیده بودند، که سلیم‌بای ایستاد

ــ شما یک دمکک در همین‌جا ایستید، من حاضر خبر گرفته می‌آیم، ــ بطرفی رفت پس از اندکی زود برگشته آمده خبر داد

ــ راستی کارمان برار میکند

ــ خوش؟

ــ تخمین صد قدم دورتر از همین جا دو باسمچی به

ـ خودش را هم ... کرده ... آورده ـ گه

ـ بی نمک، هیچ ... است ...

می‌ماند وی ... ـ ... روز ...

سگ بچه جدا هم گردنه ...

ـ خوب رو، ... را کوی ...

خودش هم بیدار گرد

ـ خوب، نمک، ...

ـ رو، رو ... ی نکن ... هم

مانده‌ای!

ـ درسانه دولت ـ ...

از گلرو ...

نمک کلوده ـ کلودانه ... کلرو ...

وی‌را کشاده، دست ... او ... ی‌های ... و

خاطر رسیدم عمك ... در ...

سر و ... لوح ...

راستش‌را از ... گلرو در او ...

دستش گذاشت و لبش‌را به لب او ... و ...

او به لب گلرو ... ... را

کشاده، خودرا در آغوش ... آدم ... و ...

دراری دست، ... دوهای افسانه‌ای ...

گلرو فریاد زد مولاب وی‌را ... دل ...

او تمام قوتش داد گفته ... و پا ... مرد

ـ اوی دختر همسایه ... نموده ...

ـ حوش، اکنون ناکدام راه مىروىم؟ ـ پرسىد پولاد
ـ راه لب ساى فىى ىمىروىم در سر راه آنها ىار
در سه‌ـچار حاى پاسىان مانده اىد مىن شمارا ار
شالى‌پانه‌ها مىگدرانم ىعد ار آنجا ىه مسجد، ثانى ىه
حولى ىعمان مىىرم كاررا ار حاىش سر مىكنم شمارا
انچنان ناپ كرده ار لوكندان مىگدرانم، كه مدىگ هم
ىى‌حىر مىماىد
شاكرى ار اىن شىرىنكارى سلىم‌ىاى مىحاسن رده
عمدىد هر چار ار دامىن كوه ىطرف شالى‌پانه‌هاى
كنار ساى روانه شدىد

ىاپ هفىم

چارىن ىمقابل سىصد ىفر

مولان در حانهٔ درولى، وىمكه موره‌اش‌را مىكشىد،
اكرم كلىرورا آورده ىه بالاى شال كداسىه ىفسش‌را
راسىب كرد
ـ آوردى؟
ـ آوردم، ىىگ، حانم‌را ىه حلقم آورد سلك‌ىحه ساىم‌را
چنان سحت كرىده كرفت، كه كمان كردم دىداىهاىش
تامغر اسىحوانهاىم رسىد دلم حدا هم كم رده رفت حىس
ىك ىىر ىود، «كرفىه ىدار» كفىيان راىم‌را كرداىد



صفحه ۳۵

گفته این تنها حرکت کرده خودرا هلاک نکن و به خ
ناه، پدرت را یابید، فردا آزاد میکنم، از پس کار
میرود — گفت فولاد میستاد
— سر ده من [illegible] کت [illegible] میروم!
— خودت [illegible] [illegible] روزی میدارم
گلرو را از زمین [illegible] [illegible] را همراست کرد
بود، که گلرو یک روز [illegible] [illegible] ش به چشم
مشتی فرا آورد، که از آن [illegible] فولاد از [illegible]
دستی و از درد چشم [illegible] [illegible] اگر
گلرو وقت فولادی را [illegible] وی را دو دسته دا
سخت میکشید او [illegible] [illegible] خواست، اما نمیتوانست
درد چشم و درد [illegible] را [illegible] میداد او نمیداند
خود دست [illegible] کارد را از غلاف کشید، آن را [illegible]
زد به سر گلرو [illegible]
کارد هنوز به نشان نرسیده، دست او را در [illegible]
دست پرزوری داشت
این دست — دست پولاد بود او خنجر زده به سر [illegible]
فولاد نشست و گلویش را چنان [illegible] کرد، که وی از دست
پاردی باز ماند
— کنی، اکنون بیدار شوید — گفت پولاد به [illegible]
و شاکری خودش چراغ را خاموش کرده به [illegible] درآمد
— های دخترک، تو اکنون آهسته به [illegible] باغ رو، در آنجا
یک کس تو را پاینده ایستاده است، به خانه‌تان برده میماند
— که وی؟ — آواز لرزان گلرو بزور برآمد

ــ آدم خودمان، نزنید روا
آنها زود از خانه بیرون برآمدند. در پیش در خانه، در لب جوی اکرم جان میکند. خراس گلوی او بگوش میرسید. از در برآمدن همانا سه کس به سه طرف رفتند. گلرو هنوز به پیش سلیم‌بای نرسیده بود، که در پیش مهمانخانه یک گرانات کفید. در همین وقت از بالای بام دروازه‌خانه، از درآمدگاه حویلی درونی ترکش گرانات دوم و سوم شنیده شد.
صدای میلتیق اندازی از هر گوشهٔ قشلاق شنیده میشد. قراولهای از ترکش زخمدار شده فریاد میکردند، از سه طرف بر غیراس زده آمده گریخته رفته ایستادگان را به زمین میغلطاند.
همه باسمچیانی که به حویلی و خانه‌های درست و سیستخانه داشتهٔ قشلاق جاگیر شده بودند، سراسیمه‌وار بکوچه زده میبرآمدند، در تاریکی شب همدیگر را فرق کرده نتوانسته باهم جنگ سخت میکردند. بعضی باسمچیانی، که شمارهٔ آنها از صد کس زیاد نبود، بر کشاده ـ بر کشاده، قسماً سواره اسپهای لوچ، قسمشان پیاده از قشلاق برآمده گریخته رفتند.

* * *

در کوچه‌های قشلاق مرده‌های باسمچیان میخوابیدند. همه انجام و اسلحه‌ها در هر طرف کوچه پراکنده بود.
صبح، فقط هفت ـ هشت کس را، که از پس آنها رسیدیم

5—4092

به کجا آورده رساند الهی به نجم انما فران نمایی، تا همه‌امان خلاص شویم!

صفربای با این آدم خاکسار است. از روی کناره چشم‌های خدایانه ایستاده رباه و به این دل ... از برا
هم ... دشوار نمود. سی و سال او از بدراه ... که ... اینان
هم، ساموت گورس ـ گورس ... ترسانی وی ... ام
پرداش خواهان بود صفر از دروازه حول ... راه ... تا
از رستم‌عملک بار برسد.

ــ همه‌را یکسره خبر کردن گرم، با وجه آن
قطار بهار را، رستم‌بای؟

ــ فقط خودمان قطار بهار را.

ــ فکر خودم هم همین بود این بای و بلا، ای ... ام
عملک بچهٔ باسمچیها ـ دیده، رستم‌بای.

وی هنوز از دروازه ده ـ دوازده قدم ... بود که
کوچه بر ده‌ها را دید کوچه مانند فرسان ... آمد، بود
دل وی هراسید ولی «های مرا گرفت شده! ... بادا
برادر؟» گفتن رستم‌عملک او را سیر دل کرد.

ــ اینه، همه‌اش مرده باسمچیها ـ می؟

ــ ها، همه‌اش مرده باسمچیها، بمیرند باشند، خلق
مشلاق را خبر کنید!

ــ ای حلالت باد، عسکر سرخ! ـ صفربای از بس
مرده‌ها قدم مانده، دست اول آشنای خودش دهمان
کمنغل ساربای را جمع زد.

ــ ساربای، های ساربای!

عینک، پیشه‌بانی، شاکری، سعادت‌بی‌بی و سلیم‌بای ـ
خوانندگان ما شناسا هستند، دیدن ممکن بود هنوز
در روشنائی صبح تمام ملتی‌ها، شمشیر و ششپرهارا از
کوچه‌ها عوبداسته به حولی نعمان میکشانیدند

همسایه دست راست رستم‌عینک، صفر کهنه‌دوز، که
تم شب استطرفی بخانه درآمده، از درون دررا پوشیده
در فماس زده لرزیده می‌نشست؛ آهسته بروی حولیش
برآمده، بعقب در کوچه‌اش آمد و از سوراخچ در به کوچه
نگاه کرده، دید که رستم عینک هفت‌هشت ملتی و
ششپررا برداشته می‌آید، حیران شد

«عجبا به رستم‌بای چه بلا زد، ـ به هراس افتاد او، ـ
نترسیده اینقدر شاق و ششپر برداشته گشته‌است!»

ـ های، رستم‌بای، بخی‌ـمی؟

ـ ای برادر، بیرتر برا، ـ فرمود وی، ـ دهقانهارا
جمع زن، همه در اینجا عون شوند

ـ مردم‌را برای چه جمع کنم؟ پیشانه‌اترا چرا بستی؟

ـ کارت نباشد، کمیسر عسکران سرخ وعظ میگویند،
بیرتر، برادر!

ـ اخر، آنها در کجا؟

ـ از عقب باسمچیها پیش کرده رفتند حاضر می‌آیند،
زود باش!

ـ همین‌را گوییت نه، همه باسمچیها گریخته رفتند؟

ـ فریب همه‌اشان مردند، مانده گمشان گریختند

ـ خیرت حوت باخورا بستید، که این بدر لعنتهارا

کرده، از خصوص مرگ فاجعه‌ناک پسرخود نقل میکرد دیگری در باره سحری ترسناک بیدار شدنش، سومی در بارهٔ ظلم و وحشیگری جنگیهای اسلام، که به خولی امام درآمده‌اند، با زبان ساده، اما بانیرنجش گپ میزد. هنوز وقت باده‌ترا نشده باشدهم، تمام بچگان قشلاق به اینجا جمع شده بودند. به «خیم شینیدان، روبدان، بچه‌ها!» گفتن موی‌سفیدان نگاه نکرده، آنها هم بین خودشان گپ گذرانی میکردند.

بولاد از سر کوچه نمایان شد. خشمار مردم به جانب ی توجه شدند.

— بخدا شکر، که این پسر در جنگ دیر وره نمرده بوده‌است، — پچپراس زد صفربای، — موی‌سفیدان به ترمت او از جایشان خیسته، به وی سلام دادند. همه، بی چگان، زنانی، که از همه عقب در زیر دیوار ایستاده بودند، به کلانسالان پیروی کرده، دست به پیش گرفتند.

— پدران عزیز، سینیدان، — گفت بولاد، — سینیدان، تکرار کرد وی. جمع آمدگی‌هارا از نظر گذرانیده نگاه نمر بای و با ملا تیتید. خیال کرد، که همه‌اشان گریخته رفته‌اند. بسیاری جمع شدگی‌ها جامه‌های گوپی دریده، موزه‌های گاوئ سیر در به داشتند. بیشترین آنها موی سفیدان بودند.

— ما باسمچیها ترس فریدگر نیستیم به شماران گپ دروغ هم نمیگوییم. در جنگی که دیده پگاهی شده گذشت، از

— لبی صفربای، زمانه بسیج می؟ — از عقب دروازه آواز برآمد

— بسجی، بدر بر برآمده صوفیگی کنند

— چه حیل صوفیگی؟

— آدمهارا به حولی امروز بعمان خبر کنند، اما همه‌را نی، آدمان خودمان قطار بهارا

— باسمچیها گریخته‌اند-می؟

— گریخته‌اند بلندها اما توپ خسك برین ریخته‌اند، خون بوه و بیچارگان بیگناه میمانند می؟

— های صفربای، عسکران سرخ از کجا رسیده آمدند؟

— خدا میداند، از آسمان فرآمده آمدگی برین روان شوند، آدمهارا خبر کن تا صفربای در دیگری‌را نو-نورد

— سنگین‌بای، های!

— لبی، صفربای، چه گپ، بسجی-می؟

— زودتر برآیند!

باب هشتم

تکیه به خلق

از همه کوچه باغهای قشلاق دهقانان دو-سه نفری و گروه-گروه شده می‌آمدند و در پیش دروازه حولی بعمان در سر کوچه جمع میشدند. همه به سخن یکدیگر گوش نداده، برابر گپ میزدند، یکی آن دیدگیهایش‌را روان

طرف باسمچیان تالان و تاراج و خانه ویران کرده شده طرفدار ما اند. ما با یاری شما میتوانیم در روزهای نزدیک همه دشمنان را نیست و نابود کنیم. برای این جوانان اکنون بدست میلتیق گرفتنشان در کار.

— ایستید که بپرسم، — پرسید یک پیر مرد، — باسمچیها به کجا گریخته رفتند. مولان و نعمان حاجی مردند یا گریختند؟

— باسمچیهای باقی مانده گریخته رفتند. مولان با دست خودمان کشته شد. اما نعمان گریخته است، که فردا وی هم بدست خواهد افتاد.

— خدا را شکر، — گفت صفربای، — بد آخر جزایش را دیده است. — پولاد یار به گپ درآمد.

— وی وقتیکه به دختر دهقان — رستم عمک وحشیانه زوری کرده میچسپید، بدست افتاد. میخواست که او را هم مثل چندین دختران بیچاره نابود کند.

— لعنتی! — خطاب کرد سنگین‌بای، — خوب کردید که کشتید. «با نیکان نیک باش و با بدان بد» گفته‌اند عزیزان که این گپ بسیار معقول و درست. همینطوری، مردم «هر عمل اجرو هر کرده جزایی دارد» — وی به خلق مراجعت کرد — همه سخنهای او را باسرجنبانی تصدیق کردند.

— از شهر امروز، فردا عسکران سرخ میآیند. تا آمدن آنها ما از جوانان قشلاق بوده اختیاری تشکیل کردنمان در کار، — گفت پولاد.

هژده نفر عسکران سرخ، که برای اسانشدگی شما، کمعلان، چند روز اسطرف در فشلانتان می‌استاد، ما شش کس سلامت ماندیم، که سه نفر این، نگاهی از بند ازاد شد — چشمهای در عثان ولات ته رمین دوخته شدند علی به سران رنده و سلامت ماندداش چشم مسس را دوخته بود — در این جنگ ماندنه‌گان مجتمک بان روسته، پسران نفر کارگر و دهقانان روس و اوکراینه، که از مسکو، کیف و از جاهای دیگر به یاری ما آمده بودند، قهرمانانه جنگ کرده، سان دادند نسر امنکر سور جارکی گامندر ما کوچ رن ا، که پنج سال این طرف در روسته و در دور کسمان با دشمنان حلق جنگ، میکرد، در همین جنگ هلاک شد وی آدم‌جان بود

موی سفیدان و زنان آه کشیدند. یکی از آنها، که نفر مرد جمیله قامت بود، گریست و اب دیده‌اش را ود پاک کرده، به دهان بولاد نگاه کرد بولاد خاموش بود وی باقیماندهٔ سخنش را گفته نمی‌توانست، گریه گویا که از رون زیر رده بیرون برامدنی میشد، گلویش را جفه میکرد و علاجی کرده با خودداری به کمس دوام کرد

— ما را این سای از ردن مانند شما گمان نکنید، که ما گریخیتم ما جنگ کرده جنگ کرده سای افتادیم امشب چار کس آمده به مقابل صد کس جنگ کردیم و دشمن را مغلوب نمودیم چونکه ما به قوهٔ کلان حلق تکیه میکردیم، این قوه نهمه غالب است ما میدانستیم، که دهقانان از

— به کجا؟

— معلوم میشود، که غیر از همین شش کس دیگر عسکر نبوده است. خدا نخواهد و حاضر باسمچیها آمده مانند، چکار میکنیم؟ همه‌امان‌را از دم تیغ گذرانده پاره-پاره نمیکنند-می؟ — مرد بینی باریک چشم بزمین دوخت.

— با همین دل و گرده خودت را چه خیل مرد میگوئی؟! — سنگین بای عیبك خندید — این قد و قامت در من باشد، کوه‌را زده بلقان میکنم زاغ الا برس هم دل و گرده نداشتی-دیه!

— وی «دور نمای و نزدیك پشیمان» — گفت یکی، این دفعه خندهٔ عمومی بلند شد. مرد قد دراز به رفیقش‌را میدانست و به نشستنش‌را او از حالت مانند ستون در میان خاشح شده مانده آدمان باشد، میخندیدند، گویا که دهشت های چند ساعت پیش از این گذشتگی از یادشان برامده بود.

— «یك زمبر و دو حمال» در کار، که این‌را برداشته برد — آواز زن شنیده شد، که خودش نمی نمود.

— جوانی چه‌و، شما نرسید، مه ما به پیش میدرائیم، ما کوهستانیها همه بلند هستیم. همه ما کوهیان برین بلندا پسرم، اینه نما میلیون ده، ما جنگ کنیم، تو تماشا کن! — سنگین بای بطرف پولاد آمد، از عقب وی صفربای و ساربای و بعد از آن ده-پانزده نفر جوانان آمدند.

— پسرم، غیر از این عسکرهای امروز آمدگی باز عسکرها می‌باشند؟ — سنگین عمیک به پولاد مراجعت کرده چشمانش را به وی دوخت. همه با تمام هستی خود منتظر جواب شدند. پولاد فهمید، که جمع آمدگیها از حادثه هنوز درست باخبر نشده‌اند. وی بود و شد گپ را گفتنی شد.

— امشب غیر از سه کس ما، که در پیش نظرتان ایستاده‌ایم، دیگر هیچ کس به آمده است. ما سه کس با یاری یک دهقان همین قشلاق با سیصد کس جنگ کردیم. در تاریکی شب آنها همدیگر را کشتند. بسیاری این مردگی‌ها همین جدل شده کشته شده‌اند.

— هه همین را گوی تنه حلالت باد، پسرم! امنه این پالوانی، امنه این شیردلی، بارک الله، عظمتها! — تحسین گویی کرد سنگین بای عمیک.

— در بین خلق پالوانها، عظمتها بسیارند. اکنون وقتش رسیده است، که بدست براوی گرفته برضد دشمنان خود — باسمچیها برآیند، — گفت پولاد.

از یک طرف یک آدم قد دراز سیاه پوست، جراب بینی باریک، از جایش جسته دامن جامه‌اش را افشانده، از بین موی سفیدان به رمین نشستگی کلان‌کلان قدم مانده به بیرون برآمد. همه به وی نگاه کردند.

— هه، کجا رفته ایستاده‌ئی؟ — یکی از او پرسید.

— من رفتم

ـ اکنون از ما لازم که بولاد به آدمان مراجعه کرد، ـ همه مرده‌ها را از کوچه‌ها برداشته، به یک‌جا دردو گور کنیم، شاید به دیدن کردن جسدهای عسکران سرخ رویم

ـ عسکران سرخ را دفن می‌کنیم، اما جسد مردار اینها را گور نمی‌کنیم، به صحرا براورده می‌پرتائیم، که زاغ و زنبورها خورده رویند ـ گفت یک جوان

ـ نی، گور کردن در کار مرده‌ها نوشته قشلاق نیز نمی‌شود از این کسل شدن اهالی قشلاق هم ممکن گشت، بکار سر کردیم

همه به گفت سردار اطاعت کرده از دنبال وی رفتند

باب نهم

فرسنان دوازده نفر

آسمان کبود و صاف بود تا به انواع در آن یگان پارچه ابر به نظر نمی‌نمود. نسیم بهارم می‌وزید، دامنه شرقی کوه قشلاق دامنش و سبزه برگ‌ها آراسته شده بود گویا که ازل تاسعدال های دشت و صحرا گلهوای رنگ به‌رنگ کشاده است. نسیم بوی معطر گلهای زیبا معطر درختان کلک بادام، زردالو و شفتالو را به مشام

ـ رفیق شاکری، شما اینها را به رویخط گیرید، ـ فرمود پولاد و به سوی سفیدان مرا جعت کرد

ـ پدران عزیز، برای این شیردلی ایان رحمت! شما به کشت و کار مشغول شوید، جوانان ببایند به صف ما بیایند

ـ نی، ـ اصرار میکرد سنگین عملك، ـ ما میلتیق انداخته نتوانیم، کلتک کیسی هم جنگ میکنیم، مارا نویسید!

ـ درست میگویی، سنگین‌بای ـ گفت رسیم عملك، ـ ما هم مرد هستیم، ما هم در بدن جان داریم، سه ما به یك با سیمچی سر به کله زده میتوانستیم آخر!

ـ در یك جند دفعه به صف فدائیان ـ ابریاد احتیاری ـ قریب بیست کس خودرا نویساند پولاد با یاری رسیم عملك و سلیم‌بای آدمان به رویخط گرفته شدگی را تفتیش کرده برآمده، برای دهی را سر کرد میلتیق‌های پنج نمره، شکاری، شمشیر و شبرها دست بدست داده میشدند به یك طرف رویخط برای گرفته‌گی‌ها سر انگشت خودرا پخش میکردند همه میلتیق، شابرده شمشیر و ششیر بساری داده شد رسیم عملك، سنگین بای وساربای هم با معل و جرحشه یکباگی ششپر گرفتند در بین جوانان صاداان هم بودند، که با میلتیق شناسا بودند هنگامیکه میلتیق‌دهی باخر رسید، آفتاب نیمهٔ راه خودش را طی کرده بود

«پدرجان، کی می‌آیی؟ ترا یاد کردم باسمچی‌ها را
حالا هم نیست نکرده‌ئی؟ من کلان شده ماندم، رسمم را
بین، عمه‌ام، مادرم همه‌اشان ترا یاد کرده‌اند باسمچی‌ها را
زودتر نیست کن، زودتر بیا
(فیدکا»)

کوچریتکا این مکتوب را گشته در گشته می‌خواند،
این رسم را تکرار-تکرار با ذوق تماشا می‌کرد چشمان
پدرانه باش رسم بدل پراش زده می‌درخشیدند او این
رسم را به پولاد دو سه بار نشان داده «این پسر من
خوشبخت است، دیکت ربوال و تسمانی-ساوتی وی را تربیه
کرده ایستاده است » می‌گفت

خیلی بارده‌چی بولشه‌ویکی و ربان در پهلوی چپ
کوچریتکا گذاشته شده بود جوان نیو مند، گندمگون،
چشم و ابروانش سیاه، در تنش جامه الاچه، در پایش موزه
نمی‌داشت این فدائی جنگی گرسنه و ابراز داماری داشت او
سه ماه پیش زن گرفته و دوماه پیش بصوی فدائیان آمده بود

خاموشی و سکوت را پولاد ویران کرد

— ما با این بالمید نمی‌شویم ما پخته و هوشیار می‌شویم
ریوالیوسیا بی‌قربانی بدست نه آمد دشمن‌هایش هم
بی‌قربانی نیست نمی‌شوند لیکن این قربانی ناگهانی از
کم بودن تجربه ما باشد ما مغرور غلبه‌های تدریجی شده، قوه
دشمن را سهل شمردیم قسم یاد می‌کنم — آواز وی لرزیده
بلند برآمد، — برای تماماً نابود کردن دشمنان، ما در آن
مستحکمتر می‌بندیم به دشمن امان نیست! انتقام می‌گیریم! —
وی مشت خود را بلند برداشت، — دشمن! خلاص نمی‌شوی، با

می‌آورد چه‌چه بلبلان از دره‌های کوه بگوش میرسید موسیچه‌ها «کو-کو» میکردند، آب سای جمور باحسب جر کفگربان روان بود

دوره کلان مردم در بالای یك تپه دامن کوه سبزه، می‌ایستاد بیرق سرخ با خون آمیخته شده باشمال باری کرده هیلدراس میبرد که آنرا سلیم‌بای برداشته می‌ایستاد

در میان‌های دوره جسد دوازده نفر عسکر سرخ و فدائیان میخوابیدند، در بین آنها بیکر درازه، کمی و باریودار کوچربیکا هم بود از بناگوش وی خون گلگون شریده شخ شده مانده است، که ان به لالهٔ به بناگوش گذاشته شده مانند بود سرسینه وی کشاده بود، گویا که در زیر آفتاب ابرل باراحت خواب میکرد و در بارهٔ پروسبیر بارومار کردن دشمنان حاکمیت ساویتی و رودیر به پیش پدر و مادر، همشیره عزیزش کمسومولکا بیبا، زن و پسرچه ده ساله‌اش فیدکای شوخ رفتن خیال میکرد دوازان خیالهای شیرین لذت میبرد

پنجسال باز وی از فرونت به فرونت میرفت وقتیکه وی از خانه برآمده رفته بود، پسرش فیدکا پنجساله بود، اکنون وی ده‌ساله شده‌است همه‌اش شده چند روز کك پیش کوچربیکو از زنش مکتوب سلامتی گرفته بود، در آن صورت فیدکا و یك مکتوبچه‌ئی که با دست خود وی نوشته شده‌است، نیز همراه بود فیدکا در مکتوبش نوشته بود

— پسرانمان را به قعر دراورده انداخته‌ام، — گفت او، — آه، این چه مصیبتی‌ا — آب از دیدگان وی شاریده، به روی مرده چکید. پولاد باش موی‌سفید بر از صمیمیت نگاه کرده نتوانست، که یک دهن گپ زده، به وی ا[illegible] و دلداری دهد. مرده‌ها را قطار گذاشته به بالای آنها خاک کشیدند و وقتیکه نوبت به پوشیدن روی کوچربیکا رسید، پولاد از رخسار وی بوسهٔ سختی گرفت و همینکه پولاد روی خون‌آلود دوست خود را می‌بوسید، مردم سر خم میکردند و گویا به پولاد پیروی میکردند.

— خیر، عزیزم، کوچربیکا

مراسم دفن بآخر رسید. اما فقره‌ای از دلش گذرانید.
«افسوس که بی‌چاره گور کردیم، خیر، خود خدا رحمت کند.»

آب سای به خرسنگها زده باش میخورد، اید باب پرنوا سائی میکرد، صدای پرندگان کوهی، کر[illegible]اوب موسیچه‌ها، صدای مرغان دیگر همچون آهنگ مادم ناقوس میلر آمدند

باب دهم

آرمانس

در دامنهٔ کوه سمت شرق قشلاق میدانچهٔ همواری بود، که اهل قشلاق آنرا «کوبکاری جای» (میدان سر کشی) میگویند و وقتیکه بابهای قشلاق طویهای پسر و دختر

هلاک نشوی با تسلیم! چونکه ما خلق هستیم، ما قوه هستیم، بما پرتو لنین راهبری میکند، که تخت شاه را سرنگون کرد. ما برای خوشبختی جنگ میکنیم، تشویش نباشد برای بدبختی ات. — وی به جسد کوچه‌ریگا نگریست

—صغیر کوچه‌ریگای غریب را — چشمان او پر از آب شدند ولی آنرا وی زود پاک کرد. همه پیرمردان و هم جوانان گریه کردند. آواز گریه از هر طرف دوره بلند شد.

— گریه نکنید، ما آدمان با امید هستیم، — گفت پولاد. — زندگی بختیارانهٔ بسیار نزدیک جان محمدکش بما امید می بخشد. زنده ما امید است!

در اینجا رستم عمک غیر از نام لنین باز یک گپ نو شنیده بود، که این کلمه زنده بود. نام لنین را وی شنیده بود، حتی یک بار در تصویر صورت کلان او را دید. در وقت رفتن وی را شاگرد کرده دادن فدایی ساکروف در باره لنین به وی معلومات مختصری داد. اما همچنانی که پیش میگفتند، کلمه زنده را با «فرقهٔ اشتراکیون» عوض کرده گپ زده بود. لنین و زنده به بدل این نو اسمها قوه‌ئی بخشیدند. رستم عمک قرار داد، که معنی زنده را در راه از پولاد پرسیده گیرد.

در بالای تپه قبر درازی کافته شد، که مرده‌ها را آهسته-آهسته به درونش میدرآوردند. پولاد همراه نشه‌بانو جسد ورنس کوچه‌ریگا را به قبر درآورد. در همین وقت رستم عمک آمده، از سر وی داشت

نخ‌ریز می‌کنند، با دست راستشان از ابتدا گرفته انگشت دومشان‌را در پیش کلنگ نگاه میدارند. دست چپ نیز این جا می‌ایستد. چشم چپشان‌را پوشیده به نشان میگیرند، ابه دقت کنید، من چه جنل می‌اندازم، ـ وی به تیردان مبلنو پنج تیره تیر جای کرده میانه تخته‌را به نشان گرفت.

ـ ابه حاضر میانه تخته‌را به نشان گرفتم اگر خود نیشان جا رسد حساب نباشد نی.

تیر صدای بلند برآورد. بچگان یک‌قد برنده دا گفتند صفربای، که پیش بچه‌ها‌را داشته می‌ایستاد بانها خطاب کرد.

ـ های بچه‌ها، دورتر ایستیتان نمیشود؟ فلاکت زده تیر به شما نرسد آخرا.

ـ بچه‌ها‌را نرسانید، نکنید، تیر، ـ گفت پولاد، ـ آنها در عقب ایستاده‌اند و تیر از کجا میرسد؟

ـ به یاگاه ـ دیده ـ سرم، «فلاکت از یک پای میپراند» میگویند.

پولاد و کمال برای دیدن جای تیر رسیدگی میرفتند. از عقب آنها صفربای و رستم عمک هم روان شدند. در حقیقت تیر میانجای تخته‌را سوراخ کرده گذشته بود.

ـ ابه دیدید، اگر دقت کنید، مبلنو اندازی مشکل نیست.

بارک‌الله! «گنجشک‌را که کشد؟ قصاب» گفته‌اند.

میگذرانند در این جا بر کشتی مینشستند از هر قشلاق بر کنار
مشهور بااسب طویله‌بند شده می‌آمدند بزمهای گل
گنجاره، («گنجاله بزمها») که در آنها جوانان کرته اطلس
پوشیده، کاکل آویخته از اول شب تا سحر رقص میکردند،
در همین‌جا گذرانیده میشد اگر چه از بالای این میدان
آب روان گذرد هم، جبری نمیکاشیدند فدائیان حاضر
در اینجا مسلکی اندازی‌را یاد میگرفتند مردان و بچگان
قشلاق جمع شده بودند، چنین مینمود، که آنها عزادار
خودشان‌را هم فراموش کرده‌اند فدائیان تو مسلکی ا
به بالای دوشاخه مانده، بخیه‌یی‌را، که تخمین سی قدم از
دوشاخه دور می‌ایستاد، به نشان میگرفتند پولاد و دیگران
بیش از همه صیادان‌را از امتحان گذرانیدند شمارهٔ آنها
خوشبختانه از دوازده کس میگذشت همه آنها روز بهر اولی
گسیل شدند پولاد به یکی از جوانها ـــ به کمال که دینه
شب از طرف مولان به «ریسمان کشک» حکم شده بود
بربست دادنش، و نشان گرفتن مسلکی‌را یاد میداد
کمال، جوان فراخسینه، میانه‌قد، دو رویش سپ‌سرخ،
پنجه‌های دستش دراز بودند انگشتان پایش از جای دریده
موزهٔ گاوی بیرون بر آمده می ایستادند وی از حرکت کار
تماماً با آشنا به آب و عرق عرق شده بود
-- سراسیمه نشوید، ـــ میگفت پولاد به وی، ـــ یک بار
در سبدر به کار من دوخت کنید، یاد میگیرید اینه بینید، من
مسلکی‌را چه جنس میدارم به کتف راست پاشنهٔ (قوندای)

— من روم - می؟ خوب، اما تو کمال، بار با آمدن من
بر کشاده نمانی؟

— خوب، برسید

صفر بای دونده رفت بچه را برداما بچه را کرده درلی
برامد از دهانها ایستاده با دست اشاره «بی» داد و بر
بر قلم مانده رسیده آمد

— ای کمال ای، بدست تو آشکاو دادن در کار ؟
شاگرد کله‌پز شوی در به هوا رو است این دست و
پسته های کلان - کلانترا کردیم کلاله را ...
میگویم!

— آخر از زینهٔ اول نردبان به بالای بام ... ر
برآمده نمیشود زینه به زینه میسر است ... ا
بر اول کمال است عیب ندارد مثل این ...
که بر وی ... بردا ... ولا ... الا
بخشیده در ده ... هم ... ل ... بر ... وم ... ا
بچه، بر سوم ده ... ار ... صفربای از ...
دفعه پیش کمککس از اسب کار سرم دا ... ساز
خواهی کرد

— د رم کمال، از گپ ... کو خود ... ار ا
کرده نمیتوا ... دست ا م ... ا ... را ... رد
اندک پیش و عقبی فرقی ندارد ا ه ... ای را ...
هم سما را سوراخ کرده ... اد

کمال نوابت خرسند بود همه با اطراف وی

ـ تیر خطا نخورده است پسرم، ـ صفر بای چشمان خیره‌اش را بجای تیر رسیدگی نزدیک برده نگاه میکرد، ـ در همین جای بچه اگر اسلام می‌بود، کاسه خانه سرش در میانه زمین و آسمان رقص میکرد

پولاد و کمال باز به سر دو شاخه آمدند کمال این دفعه میلتق‌را خیلی درست میداشت پولاد از شادی به پوستش نمیگنجید او در اطراف وی مثل پروانه میگشت

ـ آنه خود همین، آفرین! آنه اکنون من بشما تیر میدهم، کمی، زنوار‌را کشاد بدهی

کمال زنوار‌را کشاده تیر خالی کرد خطه‌ریکه پولاد کرده بود، همان طور کرده میانهٔ بچه‌را به نشان گرفت

ـ این تیر شما خطا میخورد خوبکه شما میل میلتق‌را خیلی بلند برداشته ایستاده‌اید حال اینکه تیر در این مسافه بارفت بالا میرود، اندک پست کنید ـ حی، هه، آنه اکنون تیر کشایید اما پاشنه میلتق‌را به کتفتان سخت‌تر زور کنید، پاهاتان‌را محکم، آنه همین خیل داشته ایستید نفس نکشید، کمی کلنگ‌را زور کنید

ـ صدای تیر برآمد میلتق کمال‌را اندک به پشت تیله داد رنگ روی وی پریده بود، دلش میطپید، او راست شده به پولاد نگاه کرد

ـ رسیده باشد؟

ـ خاطر جمع‌ام، شما صفر بای عمک، رفته خبر گیرید ـ چی، به کجای بچه رسیده است

قشلاق را تاریکی نحس میکرد همه به حولی درآمدند
در طویله چهل - پنجاه سر اسپهای خسته و مانده شده‌یی که
باسمچیان درباقیه گریخته‌اند، همه گوسفندی
که بابان قشلاق به باسمچیان پیشکش کرده آورده بودند،
می‌ایستاد همه به‌اطراف مالها جمع شده بودند پولاد
اسپهارا دیده می درامد
— بدبخت باسمچیها اسپهارا جدا هم خراب و هلاک
کرده‌اند - دیدا - میگفت کسی
— هیچ خیر آنها خراب و هلاک نکرده‌گی نماند، -
گفت سلیم‌بای، - از دست باسمچیان لعنتی همین
جانورها هم به تنگ آمده‌اند
— شب نمیگویند، روز نمیگویند، از قشلاق به قشلاق،
از کوه به کوه میتازانند، بار هم هلاک نشده مانده!
این را بینید، پشتش تمام خورده شده زخمه است، در پایش
نعل ندارد - کمال پای اسپی را برداشته نشان میداد
اسپ خراب گوش‌آویزان گپ درایان پایشرا برداشته
می‌ایستاد
— خوش، این گوسفندهارا چه کار می کنیم؟ - پرسید
پولاد
— گوسفند، پسرم، پولاد، - گفت رستم عمک، -
عیبت است، در همین جا میماند و خوراک عسکرها
میشود
— نی، این را به‌دهقانان تقسیم کرده میدهیم، عسکران

شده بودند و او را به گپ میگرفتند. بهمین طریق در ظرف سه-چهار ساعت ورزش پنج-شش کس میلتیقداری و میلتیق‌اندازی را یاد گرفت. بیگاهی، وقتی که گنجشکان بدجنگاو چی-چی گویان از غروب آفتاب خبر میدادند، آنها به باشگاه باز گشته آمدند. امشب ده کس برای پاسبانی به اطراف قشلاق فرستاده شد. باقی ماندگان همراه پولاد به مهمانخانهٔ نعمان آمدند. پولاد در درآمدگاه حولی بیرون فدائیان را سنجیدنی شد.

— اکنون شمایان به خانه‌ایتان بروید!

— خانهٔ ما همین جاست، — گفتند همه — از شما جدا نمیشویم، شما در کجا باشید، ما هم در همان جا.

— بارک‌الله، عزیزانم! — میگفت سنگین عمک به جوانکه از عقب پولاد میآمد و به پولاد مرافقت کرد.

— ما شما را نرانده کجا میرویم؟ دیدگاه ما، جوان باشی هم، پدر ما هستی، تا آن دمی که یکتا باسمچی هست، جوانان ما جدا نخواهند، از تو دور نمیشوند.

— خاطر جمع باشید عمک، — آواز برآورد کمال، — ما اکنون تا تمام شدن باسمچیها از رفیق پولاد جدا نمیشویم و میلتیق را از دستمان هم نمیمانیم.

— مانده نشدید؟ — پولاد خندید.

— کلند برده‌ام-کو برادر، از چه مانده میشویم؟

— خوب، باشد، مرحمت کرده، به مهمانخانه بیایید، از گوسفندهای غنیمت مانده یک جرکو و میساریم (میپزیم)

توانسته است خفگی و عزاداریش خودرا پنهان نگاه دارد او به بالای چارپایه‌یی که در پایگاه خانه بود، سرش را روی هر دو کف دست گرفته نشست. در نظر وی کوچه‌ریگا مینمود، وی نمیتوانست، که اورا از پیش نظر خود دور کند. از قفس سینه‌هایش، که رویش را پوشیده بودند، قطره‌های اشک میشاریدند و کفهای وی بلند و پست میشدند.

باب یازدهم

«دختر ـ میوهٔ خوپرک»

امشب در خانه رسم عمل خوراک شبگاهی ماش بیانه بود، که بقول گلرو «بیرون کاسه غوطه زنی هم هفت ـ هشت دانه ماش تیر کی را بزور یافته میتوانستی». در سر دسترخوان گلرو با مادرش روبرو نشسته بود. آنها با انگشتان خود از کاسه‌ها سبزی و شلغم قلم ـ قلم کرده شده گی را گرفته بدهان می انداختند.

ـ پدرت باز یکبار رفت، که اینقدر دیر ماند؟ ـ گویان سعادت بی‌بی خاموشی‌را برهم داد.

ـ نمیدانم، از تیراندازی ـ کو گشته آمدند، شاید یکجا رفته باشد؟

این بوی سعید «بلی لقه» به تیراندازی رفته چه کار میکند ـ گویه؟ یک سر قدم آمده، خوراکش را خنک نشده پیش خورده رود نمیشود؟

شرح معامله‌گی ناحیه سبزی و پارسال را هم می‌نمایاند.
اما این گوسفندها هفده سر، و قدر آن باشند اینه بسیار به سلیم بای می‌سپاریم، نور محمد کرنی یکماگی تقسیم کرده دهد. یک‌دوتاش را برای خوراک خودمان جدا کرده ماندنی است.

— رحمت، تیز هم پولاد، — پرسید منگرد صفر بای، — تقسیم کرده دهد، بیچاره‌ها دهه و کپه‌ها شان کمی خورده در حق حکومت شورایی دعا کنند.

محنتکشان قشلاق در حقیقت محتاج همین گونه یاری بودند. باسمچیان همهٔ نود و شش آنها را کشته گرفته بودند. دهقانان سه‌چار نود گندم تخمی احتیاط کرده ماندگی‌اشان را هم کنها خورده تمام کرده‌اند.

سه‌چار روز از گوشت تا می‌مد نیندان، — گفت پولاد به جمع آمدگان، — از خصوص گندم اسد نشو بش یکه به احوال دهقانهای قشلاق را به شهر نوشته فرستاده بودم کمیتهٔ یاری به دهقانان کم‌بغل قشلاق در این دو-سه روز گندم می‌فرستاند. به شماها هم تخمی میدهیم، هم خوراک واری.

— خدا دولت حکومتمان را زیاد کند، — گفت رستم عمک، وی از شادی قریب میگریست، — در خانهٔ هیچکس چکسه هم غله نمانده است.

پولاد به خانه درآمد، تبسم همیشگی از روی وی برداشته شد. معلوم میشد، که وی فقط در پیش مردم

— کارت نباشد، ببر بیاش.

گلرو سؤال دوم را نداده، از طمطراق یک شاکاسه کلان فرو گذاشته شده گی را گرفته، به دست پدرش داد.

— های، یار به کجا رفته ایستاده‌اید؟ — پرسید سعادت‌بی‌بی از دریچهٔ خانه سرش را برآورده ایستاده — آمده یک چکره دم گرم را خنک شدن پیش خورده روید، نمی‌شود؟

— مغل دیگر، رفتا — رسیده عقب پاسبان از حویلی رفت.

— گلرو، پدرت یار به کجا رفت؟

— ندانم، شاکاسه گرفته، برآمده رفتند، برای خوراکخوری عسکرها در کار بود گفتند.

گلرو ماش‌بها در دیگ مانده گی را کشیده مانده دستمال را به دیگ برداشتنی بود که در دستش شاکاسه رستم عمک درآمده آمد.

— بیا دختر، گلرو، این خرج را بخورم، بعد دیگر را میشویی.

— خرکوو؟

— هه، خرکوو!

گلرو از عقب پدرش به خانه درآمد. سعادت بی‌بی، که در بارهٔ خنک شدن «یک چکره دم گرم» اش غوغا برداشتنی بود، در دست رستم عمک شاکاسه پر از اوماج را دیده، در تعجب ماند.

ـ آنه‌ها، مانند روند، تیراندازی را یاد گیرند

ـ آه بچه‌ها، تیراندازی را یاد گرفته، چکار هم میکرد؟ شش رفته فقط ماندگی یک موی سفید تیرانداز شده چه میشد؟

ـ کلان عسکرهای با لالک رفته‌گی هم وی سفید بود ـ کو؟

ـ خیال میکنی، که پدرت هم همان ترس میبود؟ وی آدم خواندگی، مشق کردگی، از خردیش بهمین کار آموخته شده‌گی بودگیست، این موسفیدگی به دست ملتی فتیده است؟

ـ هرچه باشد یاد گیرند، زیان نمیکند، ـ گلرو کاسه اش را بدست چپش گرفته، با انگشتان دست راست آن را لیسیده برآمد، بمادرش نگاه کرده معلوم نمود، که وی آمدن را منتظر است و دیگر خوان را عوض داشتنی است «آمدن» گفت سعادت بی‌بی، هردو دسته‌ها را بروی کشیدند گلرو کاسه‌ها را بالای هم گذاشته، از جایش برخاست و به پاشگه درامده، کفش می‌پوشید حرب و ضربی که دیده وی با مولانه‌ئل کرده بود، در رویش آثار گذاشته بود روی او خراشیده و کم خون مینمود

گلرو از خانه برآمده، به سر آتشدان میرفت در همین وقت در کوچه کشاده شده، رستم عمک درامده آمد

ـ دختر م گلرو، بگیا کاسهٔ کلانتر ده!

ـ کاسه را چه میکنید؟

گرد آمده همه باسمچیان را گرایندگی هم همین دیده
اگر یکجا همین حال بسر می‌بردیم، از دنیا بی ارمان
[illegible] جواب [illegible] روی [illegible] کردیم و
[illegible] کودی [illegible] کریبان [illegible] کرد —
[illegible] ایشان [illegible] کاسه
[illegible] را [illegible] دوام
کرد

— همه [illegible] دادیم [illegible] کولها
[illegible] دو [illegible] کرد [illegible] همین
[illegible]

— [illegible] ماوی و
[illegible] کردیم، اظهار [illegible] کرد
[illegible]

— [illegible]
[illegible]
[illegible] جواب [illegible]
— [illegible]

[illegible]
[illegible] ام [illegible]
با اشتهای [illegible] آمد [illegible] وردند
— این بچه از کجا آمده بوده است؟ — [illegible]
از شوهرش پرسید
— از [illegible] از شهر

— این چیست، از کجا آوردید؟
— خرکوو، زن، خرکووا «انگوره خور و باغشه
بپرس» گفته‌اند. پولاد عجب بچه بدر زحمت است. با
وجود جوانی آنچنان آدم با عقل، با ملاحظه، خاکسار، که
مانند گنرا مطلقا بکردنرا نمی‌دانند. از خوراک برای
کلنک‌دارها پختکی نماند»، روزی کمی «به خولیان
بزنند» گفت.
— پولادیان کیست؟
— هه، در حقیقت تو اورا از کجا میدانی؟ دخترم
گلرو ـ تو میدانی، بها بر بشت بورا از دست مولان خلاص
کردگی همین جوان ـ دیه
— از کجا دانم، وی‌ها سه کس بودند
— آدم آمده دست مولان‌را داشته، کاردرا از دستش
کشیده گرفتگی همین پولاد
— هه، همان ـ می؟ خانه تاریک بود. افتشرا آنقدر
ندیده ماندم،ـ گلرو این گپرا گفت و از گفت خود
پشیمان شدگی برین سرین‌را خم کرد. در همین وقت
وی در پیش نظرش پولادرا دید. دلش اندک به طپش
درآمد. در سیمای او آثار شرمگینی‌را دیدن ممکن بود.
در پیش گوش وی حاضر آواز پولاد از نو جرنگاس
میزد «های دخترك، تو اکنون آهسته به پایان باغ رو.»
— این جوان بی‌بها،ـ سخنشرا دوام داد رستم عملك،ـ
شیردلی وی‌را نمیگوئی. دو کس کمی به مشلاق زیر

گرده آمده همهٔ باسمچیان را گزراندگی هم همین دیده
اگر یکبار همین جمله سر نداشتم، از دنیا بی ارمان
هم [illegible] مرقدم عنوان جو روی جوشم گرم و
گرم [illegible] کدی، گم [illegible] نمرد —
[illegible] ک [illegible] کلاه گوشت [illegible] از ساکاسه
گرفته [illegible] را کرده [illegible] دوام
کرد

— همه [illegible] کولچه
[illegible] در [illegible] کرد [illegible] همین
[illegible]

[illegible] از [illegible] و
[illegible] اظهار [illegible] کرد
[illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] گم [illegible] ارم [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
— [illegible]

[illegible]
[illegible] ام [illegible] هر [illegible]
با اشد [illegible] کلاه [illegible] دروغ آ [illegible] معذور دید
— این [illegible] از [illegible] گی بوده است؟ — [illegible]
از شوهرش پرسید
— از [illegible] زن از شوهر

ـ این چیست، از کجا آوردید؟

ـ جز کوو، زن، جز کووا «انگوره خور و باغشه بپرس» گفته‌اند پولاد عجب بچه پدر رحمت است با وجود جوانی آنچنان آدم با عمل، با ملاحظه، خاکسار، که مانند گیرا مطلقا بکلر را نمیداند از خوراک برای کلنک‌دارها پخنکی نمانده، روزی کسی «به خولیان زنید» گفت

ـ پولادیان کیست؟

ـ هه، در حقیقت تو اورا از کجا میدانی؟ دختر گلرو ـ تو میدانی، ته‌؟ در شب تورا از دست مولان خلاص کردگی همین جوان ـ دیه

ـ از کجا دانم، وی‌ها سه کس بودند

ـ آدم آمده دست مولان‌را داشته، کاردرا از دستش کشیده گرفتگی همین پولاد

ـ هه، همان ـ می؟ خانه تاریک بود افسرا آمدر ندیده ماندم، ـ گلرو این گپ‌را گفت و از گفت خود پشیمان شدگی برین سرش‌را خم کرد در همین وقت وی در پیش نظرش پولادرا دید دلش اندک به طپش درآمد در سیمای او آثار شرمگینی‌را دیدن ممکن بود. در پیش گوش وی حاضر آواز پولاد از تو جرنگاس مرد «های دخترک، تو اکنون آهسته به پایان باغ رو »

ـ این جوان بی‌بها، ـ سخنش‌را دوام داد رستم عمک، ـ شیردلی وی‌را نمیگویی تو کس کسی به مشلاق زیر

و مثال کرده اند ساده علاوه کرد — مردک، همه‌ی ده سر
گوسفند کشتنی باشند، کله و پاچه‌هایش را هم بفرستم
کرده بودند، اگر بعد یکجا کله و پاچه‌اشرا هم قربان
بفرستند

خیر، بی‌ادبم، خودت دهل میکوبم، با «نی» بزنم
— خیر، «نی» گوینده چه میشود؟
— من طمع را بلد نیستم
— این طمع بیلده است بی؟
رستم تهمک جواب نداد و به ما بی‌بی هم دیگر اعتنا
نکرد

گلرو شاکامان آخر دامنها از خانه بیرون آمد. رستم تهمک
به او با آرزو ... را بدنش نگاه کرده ایستاده به
سعادت بی‌بی سوال باکرانی داد
— دختر هم کجا، کلاک بچه آن جا است بدورا!
— ها دختر را که خاک به «تقصیر و زرتک»، کلاه و
کلاهک بچه‌مانده. اگر ماه‌ها بغلی می‌بود، به دکان
بچه جدا من آدم عمر این دختر کم بغل کردم. گذر
گذشته استاده است. اما این دخترم را با داماد نبود،
به هیچکس دادنی نیستم
— خانه داماد شود، انشاءالله بعد ازین. رستم تهمک
پیشش را منصا کرد. لیکن با آن که خانه داماد میشود؟
کجای طلبکار پسر آنجا باشد وی یکجا پسر و پدر و مادرش
می‌مانند، که به خانهٔ ما آیند

— پدر و مادر، زن و بچه‌هایش در همان‌جا بودگی‌اند ـ دیه؟ — کلمهٔ «زن و بچه‌اش» به گلرو نهایت سخت رسید به دلش غلغله افتاد وی به جوان پدرش با تمام هستی بی صبرانه منتظر شد.

— پدرو مادرش را ـ کو ندانستم زن نداشته است «حضرت، زن نداشته است»، — گفت گلرو در دلش، وی ذوق کرد چونکه معمای زندار یا بی زن بودن این جوان گلرو را خیلی وقت اینطرف عذاب میداد اما او از هیچکس در این باره چیزی پرسیده نمیتوانست «وای خدا!» — آرزو میکرد گلرو — اگر زن نداشته باشد تقدیرم بهمین جوان باشد»

— با وجود آنکه آش بگاهی را خورده بودند، خیر کوو هم نماند رستم عمک ساکاسه را لیسیده، دست بدعا برداشت

— الهی عمر همین بچه دراز، رزقش فراوان شود و کارش برار کند، خاک را گیرد زر گردد — هر سه آمین کردند، رستم عمک باز به گپ درآمد

— حضرت هست زن؟ باسمچیها همه سر گوسفند را برتافته رفته‌اند فردا همه آنها را کشته به کمبغلان تقسیم کرده دادنی هستند از گوشت وی به ما هم دو ـ سه چکسه رسید در کار پولاد میگویند، که امروز، فردا از شهر گندم هم آمده می‌ماند برای تخمی و بان به شما تقسیم کرده میدهیم ای، این بچه بی‌بها!!

— خیر الهی از ما به، از خدا بیند، — گفت سعادت بی بی

گلرو در سر آتشدان، غزلی را که از کتاب «غزلیات حافظ» شعرش کلام یاد گرفته بود، آهسته میخواند

باب دوازدهم

صدای سر

روی ماه شام خورده‌را ابرهای سفید گرفته، شب‌را کورمهتاب کرده بودند. در هرجا- هرجای آسمان ستاره‌ها کم و بیش نمودار بودند. شمال برک برارك، که بیگاهی روزی سر شده بود، بالاجانب سمت نور بند وی از هر طرف آواز اولاس سگ و غرغان گم کرده وقت امی آورد در بالای بام همسایه‌ها، بعضیان زینه‌های بوده بند لب حوض شاکرف، نشسته‌باری ... از بالای بام خانه‌ها و صحن همه حویلیهای آن طرف ... ولی از این طرف سای‌را دیدن ممکن نبود، زیرا حویلی‌های بعضیان در جای خوشترین و خوش باد و هواترین بلند قشلاقی واقع بود قداشمان، که اول بن دفعه خوراک شامی را تناول کرده بودند، چند دفعه پیش برای یک سر قدم زدن آمده و خاطرجمع کردن زن و بچه‌ان خود را رخصت بولاد به حویلیهاشان رفته بودند دو نفر عسکر سرخ در بر د دروازه قراولی میکرد سلیم بای با آهستگی ب سرود میخواند

— بی‌بی، من به وی دختر نمی‌دهم. کلرویان هیچ
فرق نمی‌کنند. دیروز از همین خصوص گپ زده به لا ماندم،
یکروز دراز گریسته کرد. دل آب نشد، گم هست یا نی؟
— این خیل باشد، به کی می‌دهم؟
— چرا اینقدر سراسیمه شده ماندید اکنون؟ یگانه
دختر کرده گشتن بود گفت آ ر
— «سراسیمه شده ماندی»، نگو» — گفت رستم‌عمک، —
امد گفت — دید، قهر کردن به چه معنی؟ دختر که کلان شد،
پدر و مادر خانه‌دار و سرش‌را جفت کرده، خاطر جمع
شدنی می‌شود. آیه گوری چه در کار؟ بعد از این هر دو
خیلی خاموش ماندند. رستم‌عمک از جایش خیزیده
— هه، باز به کجا؟
— یک رفته بیایم
— به کجا؟
— به پیش پولاد، همه در همانجا
— زودتر بیائید، دیر نمانید، ما می‌ترسیم!
— از چه می‌ترسی؟ باشد، خیر باشد، گریخته رفته است
— «گریخته رفت»، بوده است! کدام وقت هم گریخته
رفته بود؟ از یگان گوربلا و مصیبت پیدا شده می‌ماند
که بی‌خبر می‌مانید
— خوب، زودتر می‌آیم — رستم‌عمک برآمده رفت
سعادت‌بی‌بی کورپه‌ها را از بالای صندوق چوبین بجایش
گرفته، در روی خانه به اطراف صندلی پهن می‌کرد

آواز شتاب سنگین‌پای و صفیر نای از دروازه‌خانه شنیده می‌شد.

— صدای تیر از کجا برآمد، پسرم پولاد، تو در کجا؟

— از همین نزدیکی، از عقب دیوار، — پولاد به پیش درآمد، همه از عقب وی روان شدند.

— سرانه که شما خودتان را به درون خوی گم بیابید —

فرمان همان لحظه اجرا شد. پولاد به چالاکی و دلیری فدائیان، که حالا حاضر درآمده فقط یکروره‌را دیده‌اند، خبران شب در همین وقت در کوچه رستم عملک عقبی کرده کشاده شد و یک آدم از آن بیرون برآمد، که خمیده آن به رستم عملک مانندی داشت.

— کیست؟ — پولاد آواز کرد.

— من، پسرم پولاد، خاطرجمع شوید، صدای تیر از حویلی ما برآمد.

— از حویلی شما؟

— ها، از حویلی من. دخترم بداهی یک طپانچه‌را از گنجه آورده، بازی کرده رفته ماندگی بوده است. خواب مارا پرانیده بیرون برآمده، تیر کشاده است.

— خدایا توبه، این چه گپ؟ — آواز صفربای برآمد، — دختر طپانچه برآید؟

— این بد نیست، — پولاد خندید، — اگر زن و دخترها طپانچه و میلتیق پرانی‌را یاد می‌گرفتند، بد نمی‌بود.

— طپانچه‌را از دستش گرفتید؟ — پرسید صفربای، از دروازه‌خانهٔ حویلی شیردلیر شده به بیابان‌های کوچه برآمد، — بار دیگر کار و حالی کرده نماند.

از موری دود درآمد
به قشلاق شاتکه آمد،
از بدر پاربدرادها
خان دشمن برآمد

ـ می‌شنوی شاکرف، ـ گفت بولاد، ـ سلیم‌بای سرود میخواند این مردک آواز فارم هم داشته‌است، گوش کن

ـ اصلا مانند، رفیق بولاد، سلیم‌بای آدم عجایب در یك ساعت یك سطل کهنه‌را ویران کرده، برای جارو مال کردن اسب‌ها سه عدد قشو ساخته‌است لای کرده آخورهای اسپ‌هارا از گلکار هم بعربر لاوبده است

ـ حالا بوخبر بداری، ـ خبر داد بولاد به شاکرف ـ ا از برابر این گسته آمدن ما سلیم‌بای باشنه شکسته یك میلتوق‌را چنان استاکارانه درست کرده‌است، که درودگر گرنداش‌را داشته «بوبه» میگویند بکما سلیم‌بای برین آدم برای ما همیشه در کار است

ـ هه، آدم در کاری، آخر وی امروز

صدای بری که در همین وقت از عقب خانهٔ رسدم‌عملك سیده شد، دوام سخن شاکرف‌را برید

ـ راسمچیها آمدند، رفیق بولاد، چه کار میکنیم؟ وی سراسیمه‌وار به لب بام آمد از دروازه دو عسکر سرخ در پاسب ایستاده، از سیستخانه سلیم‌بای دویده آمدند در همین وقت از کوچه غلغله آدمان شنیده شد

ـ فدائیان آمدند، ـ خبرداد سلیم‌بای

— یادگار قابلی هست؟

— نه، آمدم، — از بیرون یک آدم آواز داد، — از فرامدگاه آمدم، روم یا ایستم؟

— روید!

— خوب!

— کمال؟

— از همه پیش من آمده بودم

— بارک الله!

— نوری‌بای خطه‌وی

— های، من آمدم!

— از کجا آمدی؟

— از خولی

— خیریت که، — گفت یکی، — در راه از سایه‌ات نترسیدی؟

— یگان کس برای آسیری بون شکند هم صدای لبی گمان کرده، دربر می‌آید، — سربسکاری کرد نگس‌بای قاه‌قاه خنده بلند شد

— خوب، خاموش، طاهر!

— بسبب، یا از موری، یا از درون آبریز می یابند

خنده دار بلند شد

— خوب، — خاموش، ما به سه حصه تقسیم میشویم، قسم اول — همین‌جا، قسم دوم در بیرون می‌ایستند، قسم سوم تمام ... از پاسبانها خبر گرفته میگردد. تو ساکرون، در ... جا می‌مانی بیشه‌بانی در بیرون ایوان شپکی همراه

— هرچند کردم از دستش گیرم، ولی نمی‌دهد «کشتی هم نمی‌دهم» می‌گوید.

— نه نمی‌دهم. گفتمش قبول نمی‌کنی؟ از دستش کشیده گیر ـ دیده آخر!

— نمی‌دهم، هرچه کنید، کنید! — از عقب دروازهٔ رستم‌عمک آواز گلرو برآمده همه‌را در حیرت گذاشت. رستم‌عمک از این سه‌گویی دخترش بی‌اندازه مضطر شده، سرش‌را خم کرد.

— بده همشیره، همان طپانچه‌را به تو دادیم، لیکن احتیاط شو، اول تیرپرانی‌را یاد گرفتن در کار.

— یاد می‌گیرم.

— شده است، یاد گیر، — گفت پولاد و به رستم‌عمک تسلی داد، — غمه نشوید، عمک، ضرر ندارد، همشیره‌ام یک مارا سنجیده دیده است، که هشیار هستیم، یا نی؟

— ای نسنجیده رود، گرده ـ مرده‌ام‌را کفار بده فرستاد — گفت رستم‌عمک، که از تسکین‌دهی پولاد اندک دلیر شده بود.

— خوش، همه آمدگی؟ — پرسید پولاد.

— نی، حالی همه نی، — گفت سلیم‌بای.

— پرسندگی‌ها به موشخانه درآمدند گویند ـ چی؟ — گفت صفربای در حقیقت از سی نفر فدائیان به ربط گرفته شدگی هفده کس آمده بود.

— به مهمانخانه میدرآییم، می‌فهمیم، که کی‌ها هستند. همه از عقب پولاد رفتند. شاکرف از کیسه‌اش روی خطی‌را برآورده، به خواندن سر کرد.

روگردان کرده، یک شکرآب زده، باز به کوفتن آن شروع نمود. در همین وقت دخترچهٔ لوپ-لوپله سیاه‌دوست، چشم‌کلان — نبیره‌دختری همسایه — آچه‌ای از رخنهٔ دیوار گذشته به پیش گلرو آمد.

— به لختکم کی چشم دوخته میدهد، اپه‌جان؟

— نه، چه میگویی؟ — گلرو که به جواری‌کوبی مشغول بود، سخن اورا نشنیده، آچه‌ای آواز خودرا بلندتر کرده، سوالش‌را تکرار نمود.

— همین‌جا است، اوکه‌جان، — نوازشکاری کرد گلرو، — حاضر جواری‌کوبی‌را تمام میکنم و به لختک چشم دوخته میدهم.

دخترچه هم اطاعتکارانه به زمین زانو زده نشست. گلرو باشد کار خودرا دوام داده سرودی‌را میخواند، که دک-دک جواری‌کوبی با این خواندن همچون دایره جور میشد.

— صنوبر، بیا لختک‌داری میکنیم، — گفت آچه‌ای به رخنهٔ دیوار، که از آنجا گذشته آمده بود، نگاه کرد. در آنجا یک دخترچه همسال او، که در پیش کمزولچهٔ نو دوخوانهٔ سرخ داشت، می‌ایستاد. صنوبر دخترچهٔ ملا طاهربای بود، که او در قشلاق دکان قصابی و بقالی داشت. وی حملی وقت این طرف در قشلاق نبود، همراه باسمچیان گریخته رفته بود.

— نی، — گفت صنوبر، — اپم، تیزتر بیا، خوراکی‌را می‌خوری، گفته بودند.

ما ممگردد ــ پولاد ده کس را حدا کرده گرفت، ده‌سر اسپرا رس کردند ساعت ار نه گدشته نود اسپکی‌ها ار دامنهٔ کوه مبرفتند فراول اولس پسس آنهارا داشت

ــ کیست؟

ــ ار آن حودی

ــ نام شب؟

ــ «مبلدو» ــ بردیکتر شده حواب دادند

ــ گلرسدا

پولاد ار انتظاماکی و هشیاریٔ فدائیان نسیار حرسند شد امشب تا ساعت پنج پگاهی د‌ُرده کس وسلاقرا حندس نار دور رده برامدند وقتی که افتاب نه کوه بر نو پاشیده نود، آنها نه باشگاه بر گشتند دمیکه نولاد آمده در بیرون ار اسپ میفرامد، گلرورا دید، که کوره برداشته نسر حوی می‌آید وی تا بردیك امدنش گویا که نولادرا نمیدید، رویش‌را نپوسیده ار پهلوی وی گدشته رفت پولاد اسپرا نه سلیم‌بای داده، حودش نه مهمانحانه درامد «اگر پدرش راضی میشد، همین دحتررا میگرفتم، ــ گفت وی حود نه حود اما این بعد ار تمام شدن حنگ پدرش تا آنوقت نشوهر داده ماند ـ چی؟ نا گهواره بحش باشد چه میشود؟»

* * *

گلرو برای دم گرم نگاهی در اعور حواری میکوفت مادر او سعادت بی‌بی در صفچه سر آتشدان نشسته سبری و شلغم‌را نحودی میکرد گلرو حواری‌را

ـ نی، آچه‌ای دختر خبرکش نیستم، به هیچ کس نمیگوید ـ نه؟ ـ تاکید نمود گلرو

ـ ها، خوب

گلرو باز به کارش مشغول شد. او اکنون تیز ـ تیز میکوفت. حتی بار دیگر آب زدن و رو گردان کردن جواری‌را هم فراموش کرده بود. آچه‌ای به لب جوی نشسته از لای به باد باری مشغول شد.

ـ دخترم گلرو، حالا هم نشده‌ بی؟ ـ سعادت بی‌بی از خانه برآمد.

ـ شدم مادرجان، یک بار آیه بینید ـ چی، نغز میده شده‌است ـ می؟

سعادت‌بی‌بی آمده جواری‌را رو گردان کرده دید.

ـ آه بچه‌مه، جواری‌را تماماً آرد کرده فرستادی کوا. «گوساله‌ها گاو شوند و جگرها خون شوند» اکنون از این آش جواری نی، ابال مریم.

ـ چه شده‌است اخر؟ هیچ بلا بزده است ـ کوا

ـ بلا ـ کو زده‌است آب‌زده ـ آب‌زده کوب بگفتم؟

ـ آب زدم

ـ آبزنی همین خیل میشود؟ ـ سعادت‌بی‌بی اغورزا به زمین خوابانده جواری در حقیقت کم آب کوفته شده‌را به طبق انداخته بسر آشدان برد. گلرو دامن کرته‌اش‌را سرداده برای دست‌شوئی به لب جوی نشست.

ـ آچه‌ای، اوکاجان، تا اکنون به لحظه چشم دوخته

— چه خوراک کردمان، او که جان؟ — گفت گلرو به صنوبر
— آش پلو کردم. در حولی ما یک گله مهمانها
هستند، — صنوبر از رخنه دیوار گذشته، پیش آچه‌ای آمد
— چه خیل مهمان، از کجا آمده‌گی؟ — گلرو به
کنجکاوی درآمد. صنوبر گویا که از گپ خود پشیمان
شده بود، بار صافانه یک نگاه کرد
— ددام به هیچکس نگو گفته بودند
— ددات کی آمدند؟
— پریروز آمدند. باز به یگان کس نگویند، ددام
شنوند، میکشند ـ به‌ا
— نخواد که به یگان کسی گویم، او کجان، مهمانها
از کجا آمده‌گی؟
— ندانم، یک گله مردک ددام میدانی، ملچهای
مهمانهارا به صندوق کلانمان ریست کردند — صنوبر خیلی
خیال کرده ماند و بعد علاوه کرد — همه مهمانها در
زمینکمان نشسته‌اند
— هه، همین‌را گوید — گلرو در سر خواری کوی
خیلی خیال کرده ماند. چندین دقیقه چشمهای شوخ خودرا
از صنوبر نکند. در روی او حاضر آثار خشمگینی با بحال
دیده نشده‌را مشاهده کردن ممکن بود — بس گفتی،
به دیگر کس نگوی، خوب؟
— خوب، تو باز به یگان کس نگوئی، آچه‌ای؟ — صنوبر
به آچه‌ای مراجعت کرد

ـ ملا شده به مدرسه مدرس می‌شود ـ می؟ ـ می‌گفت وی، ولی مادرش از رای خود نگشت.

ـ مدرس نشود، خط و سواددار می‌شد، گفت آخر من و شما بی‌سوادان کاغذش را نمی‌دانستگی شود نغز ـ می؟ دنیا به امید گفته‌اند، خواندن کنده بی همه برای مدرس شدن نمی‌خوانند ـ گویا ـ زنهار میکرد او.

گلرو در یازده‌سالگی به «چارکتاب» درامد، در سیزده‌سالگی «خواجه حافظ» و «بیدل»را خوانده «چارکتاب»را از برکرده بر آمد. حسن خطش هم بی‌جا نبود. او از جمله کتابهای خواندگیش بسیار غزلهای حافظ را یاد میدانست، که آنها را میفهمید و دوست میداشت.

او از بین ورقهای دیوان حافظ یک پارچه کاغذ یافته، آنرا به بالای مقاوه گذاشته، یک زانو نشسته، نوشتن خط شروع کرد. در همین اثنا از مسجد آواز اذانگویی صوفی شنیده شد. سعادت‌بی‌بی، که برای نمک بطرف خانه می‌آمد، «اذان»را شنیده، به آستانه خانه نشست. گلرو آه کشیده، کم ـ چی گفتن مادرش را شنیده، قلمش را پایان مانده گرفت.

از نوگ قلم او در روی کاغذ نام پولاد نقش یافت.

«از گفتهٔ پدرم نام شما پولاد است. پولادا! بعوض بی‌رحمیهایی‌که درحق خانواده ما و تمام اهل قشلاق کردند، مر هم یک بمری کردنی هستم. در همین قشلاق ما یک سر

«میدهم تو صنوبر آی» به هوایمان برو. شب باریک شد ماند، مدرسی

صنوبر با دل‌کشال رفت و آنچه‌ای از دنبال گلرو بهانه درآمد.

گلرو از طاقچهٔ خانه دوات سفالین چرک بستش کرده مانده‌را گرفت سیاهی آن جامد شده، لاس سنگ مرس شده‌مانده بود. گلرو به دوات اندکی آب چکاند و به جستجوی قلم درآمد.

— گلرو اپه، دار به میکارید؟

— چیپکک شدن، آسم پاشا، من قلم کاهه انداده‌ام، بکتا خط مینویسم، تو و را به بکجا آمده کلک برده میدهی

— به کجا، اپه‌جان!

— کارت نباشد ثانی میگویم — وی از طاقچه قلم سیاه قمیشی‌را، که چندین سال پیش از این رستم عمک برای دخترش آرزو و هوس کرده از شهر آورده بود، دفت قلم به خاطرش کلک و کوربلت بی‌بی آتون‌را آورد. با وجود آنکه دهن گلرو شیر و برا بود، آتون‌بی‌بی هر چیز را بهانه کرده ایستاده، سر وی را با کلک میزد سپس این کلک‌های وی‌را گلرو میدانست وی میدانست، که آتون‌بی‌بی بابهای بخشنده‌گی درونش کی‌را طلب میکرد. از کم شدن درآمدهای «کتاب در ایوان» دماغش سوخته است.

گلرورا از همسالگی به مکتب دادند اما رستم عمک به مکتبروی دخترش رضا نبود.

میکرد میخندید، گویا که «چرا کاغذرا نمیدهی، یا شرم نداری؟ بده، اینقدر شرمگین نشو!» ــ میگفت

ــ مینویسم، ــ گفت گلرو به طور قطعی و به نوشتن دوام کرد

«اگر میخواهید که سررا بیاموزید، همین شب سحری با عمه خانه‌ام به بیش شرشره بیایید

گلرو»

به وی عجیب نمود، که حرف اول نامه‌اش چندان زیبا نبرامد. قلمرا بار دیگر به سیاهدان تر کرده، به بالای آن خط زد و از نو تمام هنر خودرا کار فرموده «گلرو» نوشت و آهه‌ای را به پیش خود جمع کرد

ــ او که‌خان، به این کاغذرا گیر و به خولی بیرون نعمان حاجی تر نو کلان عسکرها پولادرا میدانی؟

ــ میدانم، دیروز به من یک کلوله قند داده بود

ــ از کجا میدانی، که همان پولاد؟

ــ میدانم، اینجان، دایم همانرا پولادبای میگویند ـ کو مردک سرش مویدار

ــ هه، اینه خود همان میروی، اگر یابد بدستش میدهی «که دادا» گفته برسد، خواهند میفهمند میگوئی، اما هوشیار شو دیگان کس نداند. اگر ددام یا بابایت در پیش وی ایستاده باشند، برو پایند بده است، خودش که تنها ماند، سکینک برده ده زود بیا، من با آمدنت به لحدکت چشم دوخته میمانم

ــ خوب

هست، که دانستن آن برای شما در کار و ضروراست»

او در همین جا قلم را از کاغذ برداشت

«نه، من چکار کرده ایستاده‌ام؟ — گفت خود به خود، — به یک آدم بیگانه خط نوشته ایستاده‌ام؟ پدر و مادرم فهمند، چه میگویند؟»

از زانوی خود حافظ و خط را به زمین میماند، که سعادت‌بی‌بی به خانه درآمد و چشمش به گلرو افتاد

— در تاریکی چه نوشته ایستاده‌ای؟

— آنه‌جان، خیلی وقت باز قلم بدست نگرفته بودم فهمیدنی شدم، که دستم از خطنویسی مبادا بیگانه نشده باشد

او به آچه‌ای نگاه کرده لب گزید و چشمک زد گلرو به خیال چقور فرو رفت خانه تاریک میشد، از دریچه خانه نمودار بود، که آفتاب فرو رفته ایستاده است شعله‌های مله‌رنگ آن تنها در شاخچه‌های بلندترین سفیدارهای عرعر مانده است وی از جایش برخاست بدرون چراغ سیاه تاسانی از روغن کدو روغن انداخته، پلتهٔ آن را نیروتر برآورده، به لب طاقچه گذاشته در گیرانید دود از وی فواره زده میبرآمد معلوم بود، که رنگ برین سیاه شدن طاقچه‌هم از دود بسیار سالهٔ همین چراغ بوده است طپش دل گلرو پستتر شده و رنگ و رویش بجایش آمده بود در پیش نظر او در خود پایگاه خانه پولاد مینمود، که دست خود را دراز کرده، از گلرو کاغذ را طلبید

— گرگ خورد حساب می؟
— بیا، مغل‌را مان و آخررا بدار، چه کردی؟
گلرو به استقبال پدرش آمده، سلهٔ وی‌را گرفتنی شد
— چه میخواهی، دخترم؟
— سله‌را دهید به میخ آویزم
— نی، مان، به میدانم بسته کنم در پیراسالی خوطه هم عصا بردن به میدان خوب بوده‌است — رستم عمک سله‌اش‌را همان نجابه گرفته، سر صندلی نشست. اکنون به صندلی انس باندارند هم، وی‌را برداشته جایش‌را بر کردگی نمودند. خاطر وی خدمت استاد خوراک‌خوری‌را ادا میکرد. گلرو دسترخوان کرباس مله‌را آورده، به بالای صندلی پهن کرد. از طاقچه دو — سه کاسه‌را بالای هم گذاشته به بیرون برآورد
— استا، دخترم، — گفته رستم عمک گلرورا بازداشت، — طپانچه‌را چه کردی؟
— ایستاده است، چه بود؟ — گفت گلرو شرمگینانه
— بار دگان فلاکت سر برید میگویم، دخترجان، — گفت پدر نصیحت‌آمیزانه، — دخترم بیا، به گپم در او نمی بده، برده سپرده خاطرجمع شویم
— نی پدرجان، آواره نشوید، — گفت گلرو گستاخانه، — من اکنون چه حیل نگاهداشتن و چطور با وی معامله کردن‌را میدانم

ــ اسب! ــ گلرو آچه آی‌را از راهش داشت ــ علاجی کن که خطرا داده بما، سراسیمه بشو، هو اپه‌اب گردد! ــ از پیشانی وی بوسه کرد او برآمده رفت گلرورا از سر نو وهم بخش کرد وی در روی خانه دو ـ سه بار پس و پیش راه گشته، پیش‌پا خورده، بدامی‌را زبراند، گویا که پس از این بهوش آمد قلم و دوات‌را گرفته به طاقچه ماند به پیش دریچه آمده، به دیوار تکیه کرد یک قصه کاکلس‌را به صندوق دلش گرفته بلندهای آن‌را باآب دهان تر کرده به بخته کمی درآمد اما حالش به پولاد، دو چشمش به طرف در، انتظار آمدن آچه‌آی بود

در کوچه عدمی کرده کشاده شد و چشم گلــرو به آنجا افتاد اما این آچه‌آی نی، پدرش بود، که از نزد قداندان برگشته می‌آمد

ــ آمدید، مردك ؟ دم گرم هم بخته ماند، ــ گفت سعادت‌بی‌بی به او

ــ آمدم، کمی رودبر کشیده بیار

ــ رودبر؟ بار به دکان جای عمت زدنی ـ می شما؟

ــ آباه و اکبر، ــ گله کرد رستم عملك، ــ زن، که پیر شد، چککش کشاده شده می‌ماند ه‌است از معل بسو اصلا صاف نشدم ـ دیه، به کجا مدروم، جای میرفتگم هم برس دور بی ـ کو؟

ــ هرشب ـ می آمر؟

ــ چه شده‌است، تنها ماندی و گرگ خورد ـ می؟

— بی
— پگاه برونه‌کلک را آیم، من احتکمیرا بار کرده میمانم، — هم نشده به گوش وی گفت — به هیچ کس از دهانت نبرار، دعاهی بیابانک گاواره مد میکنم

آچه‌ای چیزی دگفت، سرش را باده از سوراخی دیوار گذشته رفت

— بیا اکنون اشده در — گفت سعادت بی‌بی به گلرو — همه‌اش شاد و اکنون ده ریچه‌ها کی اسک‌باری کردنت مانند

گلرو جواب نگردانید گویا که وی از کردار خود شرم میداشت، سرخم آمده از سر دیگ بدا داسهٔ کلان‌را برداشته بعلاوه درآمد از عقب وی سعادت بی‌بی هم دو کاسه آش‌را برداشته آمد در سر دسترخوان هم سعادت‌بی‌بی سعی های ، اوما ک شدن آش خواری‌را ابدان کرد اما گلرو و رستم سوک به گپ وی گوش نکرده هراس زادسه اش‌را خوردن گرفتند

باب سیزدهم

گریزه‌ها

عسکران سرخ سواره و فداییان لب به لب سای دشمنان‌را پیش کرده میرفتند دستهٔ غارتگر اسلام مشلاوه‌ها‌را پی همدیگر بالان و تاراج کرده تا رفت

گلرو این را گفت و بیرون رفت. رستم‌عمک باشد، از این قطعیت و دلیری دخترش در دل شاد شده، تبسم کرد و ریش کولوبهٔ سفیدش را به کف دست مالید. در کنج چشمان وی عیچه‌ها پیدا شدند.

سعادت‌بی‌بی آش را با کفگیر باد داده ایستاده، باز هم کاهش و گله‌گذاری کرده رفت:

— اوماج بریان شده مانده‌است. آخر آدم خواری را همین خیل میکوند-می؟ هیچوقت نگردگی کارت را همین زور کردی بوده‌ا

— خیر، چه شده است اکنون، به گذشته می ماند-می؟

— گپ در گذشتن و نگذشتن نی، دخترم، دختر کته-کلان شده ایستاده، خواری کوبی را اندایی، چکار کنم آخر، — گفت سعادت‌بی‌بی بصحبت آمیزانه. در این وقت گلرو به طرف در کوچه رفته آچه‌ای را بشوار گرفت. اوضاع آچه‌ای به دل او وهم انداخت وی پریشان خاطر و پژمرده میشود.

— او که‌جان، برای لحظکت یک چشم دوختم، یک چشمش را فردا میدوزم، — وی به آچه‌ای نزدیک شده پرسید، — دادی؟

— دادم.

— به کی؟

— به خود همان آدم، — آچه‌ای بعد خاموشی‌ئی جواب داد.

— دیگر هیچ کس ندانست؟

حالی بود، گویا که در آن پشه‌یی نیز نمی‌پرید. نه خروسها جیغ می‌زدند و نه سگ‌های رمه‌ها از دروازه‌خانه‌ها از اوباوها برآمده اولاس می‌کشیدند. همه جا به رسمان برین آرام و ساکت بود.

اسلام نشانده بی‌نیکه اش اسپ درانده آورده در لب جوی، در پیش یک دکان بقالی محکم ایستاده به پانصدباشی‌اش نگاه کرد.

— چرا در قشلاق هیچ کس نمی‌برآید؟

— من هم حیرانم، بیک، به پایان کوی گریزنده رست شده‌گی‌اند.

— در این قشلاق از آدم‌های ما کی‌ها هست؟

— بقال همین دکان نشان هم آدم ما بود. ثانی داملای دعاخوان، باشی از نامم برآمده چه بود؟ — وی به میرزای اسلام، که حاضر در زیر رکاب او در بالای اسپ جماره می‌کشید، مراجعت کرد.

— هه، نام داملای دعاخوان جان، ولی جان است.

— ها، حاجی وابیان و بابا فقیری سیدم آغا بود، حالا حاضر نام همه‌ی‌ها در خاطرم مانده است بی خلاص

— خیر، از درویش دوکان یک نگاه کنید. — چی، سگان چیز می‌مانند — می؟

پانصدباشی از اسپ فرآمد. وی دبه‌دبه راه می‌گشت. اسپسواری چندین شبانه‌روزه پای‌های وی را کلوخ برین شخ کرده بود. او از دریچش به ... دو کار

8–4092

بالاتر میگریخت. وی دو روز بار میگریخت. تگسهایش مانده و خسته شده بودند. باسمچیان از دو جنگی که در قشلاقهای سر راهی شده گذشته بود، خیلی مانده شدند. اکنون آنها الم خودرا از خلق محنتکش میگرفتند «به هرجایی که قدم مانند، چند برین خشک و خراب میکنند» ـ میگفت خلق قشلاقهای لب سای در باره آنها

ـ هر یک قشلاق و آول را، که در سر راهشان راست می‌آمد، اول تالان میکردند و بعد آتش میزدند بیچارگان‌را میپراندند، قتل میکردند. فرمان «امیرالمومنین» ـ اسلام‌بیک قورباشی همین خیل بود. وی بعد از شکستخوری در مرگون نام دهه‌یی فرمان داده بود

«بهمهٔ قشلاقهای در سر راه بودگی آتش زده شود، همهٔ خلق آن غیر از آدمهای از آن خودی (ملاها، بایها و مانند همین‌ها) کشته شوند غنیمت‌های بدست آمدگی سخت نگاه داشته شوند

سردار لشکر اسلام، اسلام بیک قورباشی»

اسلام از چاربیک نام دهه‌یی گریخته راه‌را چپ‌غلط کرد، با اینکه دنباله‌گیران‌را قطع دهد وی خواست، که اقلا یک روز باشد هم از تعقیب عسکران سرخ خلاص شود با پیراهه‌های آدم با گذر، کوه و عقبه‌های بلندترین به طرف لالک روانه شد باسمچیان یک شب راه گشته پگاهیِ بروقت به قشلاق لالک آمدند قشلاق

بسیار بخیر» گفته جواب میگرداند، از داملا پرسید:

— چرا در قشلاق هیچ کس نمیماند؟

— ای ماندن گیر، از عذاب بنگ، ندانسته مرحمت فرمایید، از یک سر گفته میدهم.

— چه گپ؟

— زمین گفته آدم را فرو نمیبرد هم، خیلی گپ عذاب بنگ، اینها همه گریخته رفتند.

— به کجا گریختند، چرا؟

— ای ماندن گیر، عذاب بنگ، از جای این دو شده نیست، که «مردم گله‌رو» است، مرحمت کنید، رهروان گپ زنان کنیم — داملا از اخام اسپ اسلام داشته، براه درآمد. اسلام به پانصدباشی فرمود:

— شما بیگیهارا جا بجا کرده اوقات خورانید و قراول مانده خودتان به خوابی داملا بیایید. — خوش، داملا، گپ زنید، چه شد، مردم برای چه گریخت؟

— من گفتم — گو عذاب بنگ، — «مردم گله‌رو» است یک باش که به یکطرف رفت، دیگرهایش هم بی هیچ سخنی و بیکاررا بپرسیده، از عقب همان دویدن میگیرد دیده یگاهی عیناً در همین وقت شریف پادشاه لشکری از چاربیک آمده، در یک نفس همه‌را «خانه کوچ و بوریا پیچ» کوچانید کوچیدند و برآمده رفتند.

— چه خیال کرده آخر رفتند در سفر گپ زنید نمیشود؟

باریك یكچشمه شده حیلی نگاه کرده، ار اسب کار
نگاه چیزرا ندید بعد به در دوکان حشم دوخته «ولمش
هم نیست ـ کو» گفته در دکان‌را کشاد اسلام ار
بالای اسپ خم شده نگاه کرد، که در آن چیزی نبود
ـ یا الحذر، به عثمان چه شد گوئید ـ ئه؟ دوکان‌را
خانه ـ خالی کرده مانده‌است؟
ـ اینه ار این طرف یك آدم آمده ایستاده است، ـ
گفت میرزای اسلام دست همه‌را بآنطرف جلب نمود
حقیقتاً هم ار آن سوی یك آدم ار بالای جامه گوپی
جامه ابره ـ استر الا نبرای پوشیده ملدرار و خراب
لوکاس رده دویده می‌آمد وی به رسر پایش هم نگاه
نکرده میدوید، که یکباره راست آمده به درون جوبچه
قدم ماندو بکبار خورده، دهان‌باکی افتاده رفت
ـ این سراسیمه ـ دیوانه کیست؟
ـ حاجی ولیجان ـ دیه، بیگ، نشناختید؟
حاجی ولی‌جان درحال ار جایش برخاست و
جامه‌هایش‌را هم به افشانده، به اسلام تعظیم کردو آمده
رکاب اورا بوسیده و به چشمانش مالیده، حالپرسی کرد
ـ جناب بیگ، سلامت هستید؟ خوب سلامت
هستید ـ دیه، کارهایشان در برار ـ می، احوال لشکرشان
چطوراست؟ بسیار تعر کردید، تشریف قدوم نمودید،
مرحمت کنید کنی، به خولی میرویم
اسلام که بهمهٔ حالپرسیهای دامللا دهـه درست،

داملا با چالاکی با چسپان دویده رفته در را کشاد، اسلام را
که اسپکی با صحن حولی درامده بود، از بغلش گرفته،
از اسب فراورد

— مرحمت فرمایند

اسلام از پیش، از عقبش قنبررا و دو ... ایشپس به
مهمانخانه خوردی، که در آن بالای ... گورپه‌های
سیداشت پهن کرده شده بودند، درامد. داملا در پایگاه
دیکک نشسته دست برداشت

— دین اسلام برقرار، شریعت روا، لشکر اسلام
جهانگیر شود آمین الله اکبر

اسلام آهی کشیده، آمین کرد و هنوز داملا «خوش
آمدید» نگفته، چند باره تشکر کرده به مهمان گورپه نگاه کرد

— آه، مانده شدم داملا — گفت وی، — همین طرف
همهٔ قشلاق کوچه‌ها را گردیده همه جا را ...
یگانه آدم نیافتم!

— از دیده اسطرف ... ای و دانم ... اکنون
بیرون برامدم، — گفت داملا ... — ... این
(وی ریش را ...) همین ... آورد، که داملا
شریف بادچی ... آسداران و مرداری ماند است

— بلی، داماد شریف را ... گفتید می!

— خود همان، بلی، داماد شریف ...

— خولیش را ... کنید، ... ... است

— به جان و دل، بلی، خوب شده است

ای داملا ... سنگ آمده

[illegible]

... است واهمه کرده است که

... وراند، حلقش را

... که

... ادام طرف که

... شده ار وشلاق با

... ها وقت رفتشان

... آلو را سله کرده، هر

[illegible]

[illegible]

... ود من چه می‌آمد

... سک گپ زنم،

... را ... ، که حاضر

... که بیماری خواب

[illegible]

[illegible]

... ار ... ، گفته

... به پیش درآمده

[illegible]

— ... اسلام، — اگر از راه می‌آمدم،

برای این کوره‌مکتب‌ای کافر شده کی را میدادم

... کرده آمده، به ... در ... استادند

داملا با چالاکی با چسپان خوابیده رفته در را کشاد، اسلام را
که اسپکی به صحن حویلی درآمده بود، از بغلش گرفته،
از اسپ فراورد

— مرحمت فرمایید

اسلام از پیش، از عقبش میرزا و دو نوکرش به مهمانخانه خوردی، که در آن بالاپوشهای کهنه، کورپه‌چه‌های نمداشت پهن کرده شده بودند، درآمد. داملا در بالگاه دیگ نشسته دست برداشت

— دین اسلام پررونق، تیغ شریعت برا، لشکر اسلام جهان گیر شود، آمین الله اکبر

اسلام آهی کشیده، آمین کرد و هنوز داملا «خوش آمدید» نگفته، جه‌ماره کشیده، به نخجان کورپه نگاه کرد

— آه، مانده شدیم داملا — گفت وی، — بهمین طریق همه قشلاق کوچیده رفت گویند به، همه رفت‌می با نکیه نمیه آدم ماند!

— از دیه اینطرف تشریف پای و قدم جنابشان اکنون، بیرون برآمدم، — گفت داملا با خبرت — کسریان (وی ریشرا میگفت) همین پگاهی خبر آورد، که داماد شریف بادچی بالۀ آسابان و مرارو مانده است

— بالله، داماد شریف بادچی گفتید-می؟

— خود همان، بیگ، داماد شریف بادچی لعنتی

— خولیش را تعیین کنید، اینها باقیه ندارید

— به جان و دل، بیگ، خوب شده است

داملا؟ ــ اسلام از این گپهای داملا به تنگ آمده بود ــ چه گفته کوچاند، به کجا رفتند؟

ــ جناب بیگ، وی کافر است، واهمه کرده است که «لشکر اسلام ره با ره همهٔ قشلاق‌هارا سوزانده، جلفش‌را کشیده آمده ایستاده است» از خودشان پوشیده نیست، که مردم عامی گوسفند نرس گپ، به کدام طرف که راند، میرود سی-چهل خانوار با چاشتگاه از قشلاق با زن و بچه‌هاشان برآمده رفتند بدبخت‌ها وقت رفتنشان دوکان ملا عثمان، خانه سمیع آغالوی‌را بیله کرده، هر دری آنهارا زده معیوب کردند

ــ شما چه کار کردید؟

ــ ای جناب بیگ از دست یك خود من چه می‌آمد «مردم گله‌رو» بلا ترس به آدم میچسپید یك گپ زنم، مرا هم زده میکشتند آنها مؤذنرا چنان زدند، که حاضر وی مثل عثمان و سمیع آغالوی در جاگه بیماری خواب کرده است

ــ هه، هه! بکجا رفتند؟

ــ پشت-پشت کوه بطرف چاربیك رفته‌اند، گفته خبر دادند شرنوی پاده‌چی لعینی، بقصدر، به پیش درآمده گرفته برده است

ــ اه، افسوس، ــ گفت اسلام، ــ اگر از راه می‌آمدیم، جزای این کورنمکهای کافر شده‌گی‌را میدادم

آنها گپ زنان کرده آمده، به برد در خوطیمه ایستادند

از خاطرم برآمده است همین زمستان یک خانه را خود همین اسلام‌بیک به شما نشان داده بود، که وی کتی دو بیست و ششنا است

در یک لعلی نان، در اولی دیگر هفت میوه‌های خشک، در یک لعلی ده-دوازده دانه الو و نیم پاره کلان-کلان مانده، دو لعلی‌را با خلاه‌گردش داملا و یکدانش‌را زیبی برداشته برآمد. داملا در خلاه‌گردش ایستاده به زنش سپارش داد

— به آشنایان کلان هم آش برده و سیری بیماررا بیدار کن، من زیره میکنم، یک آش بخیر در کار

وقتیکه داملا به پاکه مهمانخانه درآمد، چراغ‌کشی بادارم اسلام به گوشش رسید او آهسته کفش کشیده ایستاده به میرزا نگاه کرد «بیک خواب رفتید-می‌؟» وی با اشاره چشم معلوم کرد، که خواب است

داملا توگ-توگ پا قدم مانده، به بالا برآمده دستر خوان کشاد نان شکسته مانده، میرزارا به نانخوری تکلیف کرد و برای سیری زیره‌کشی از وی اجازت گرفته به خولی درون رفت میرزا مردنی‌وار خوراک میخورد و گاه بادام شکسته با موبر بیدانه مغز و موبر میکرد و گاه دو لوبچه نان میخایید در همین وقت «تک-تک» گوئی شنیده شد میرزا از در مهمانخانه کله‌اش‌را برآورده دید، که به سنگیهای رفتگی یک آدم دست بسته‌را بچه خولی درآوردند

دو نفر تنگنت از آفتاب سپ-سیاه شده و موسرو ریششان رسید گن اسلام با گرانی تمام ارجای جستند از مهمانخانه برآمده، به اسپها سوار شدند اسلام از تحمان دو لوله بالشترا گرفته، در پهلویش ماند به نگنهاش حولی بالهرا تعین کرده ایستادن داملا ارنگ- ارنگ به گوش میرسید، که بخواب رفت داملا سراسیمهوار به حولی درون رفته صندوق را کشاده، به دستر خوان راست کنی درآمد ریش به آشدان چانحوشرا مانده جای میخوشاند وی در پاتگه ایستاده به شوهرش در کدام طرف صندوق بودن چگونه میوههارا تعیین میکرد داملا صندوق را بست و عار مسمود صندوق برار جامههای جهگدار ابره- استر بود، که به وی از طوی و عزاها داده بودند

— کمپیر، — گفت داملا به ریش، — از همین جامهها چندتا هست؟

— ندانم، الهکیها شمرده بودم دو دست و سهتا بود بعد فرزان مرد و از بالای تابوت وی یک جامه آوردند، ددایای طوی کرد و بار یک جامه آوردند، دو دست و پنجتا شد گیست

— از همین جامهها یک جفت جدا کردن در کار، که به اسلامبگ و پانصدباشیاش پوشانیم

ریش — کمپیر نوکک سالخورده آمده جامههارا یک- یک دیده برآمده دو جامهٔ بیقصب فراودرش شاهیرا جدا کرد

— اینه همینها برای آنها درست باشد در کار همه،

— هه، تقصیر، داماش

— به چند روزی؟

— بیست و هفت ساله‌ام، تقصیر

— زنت چند ساله؟

این سؤال باکره این آلمان‌را حیران کرد او ... ساله بودن زنش‌را در ده هفت هم ... است

— چند ساله بودنش‌را نمی‌دانم، تقصیر، مال بخش کرده بودم، — جواب داد وی

— چند ساله بودنش‌را نمی‌دانی! آخر او را زنت ... کرده!!

— همراه پدرش رفت، تقصیر

— دروغ می‌گویی، لعنتی!

— دروغ نمی‌گویم، تقصیر، همراه پدرش رفت

— نداشت چرا تو زنده ماندی؟

— نرفتم، تقصیر، به یک پارچه زمین گندم کاشتنی شدید کار کرده بودم، زنده ماندم، نمش گرسنه می‌ماند

— گندم کاشته نانی زمینی بودی! «هم نای شود، هم نای بچه!» حاضر ... به تو گندم کاری‌را نشان داده می‌مانم برآورده مانند، من به انگشت هایم یک نوع جرادهی‌را نشان میدهم

بالنه‌را بیرون برآوردند، اسلام به گپش دوام کرد

— رحمی پدرم حکایه میکردند، که خدا ساز جان گنه کاران‌را سوراخ‌نده میکشته است. این البته یک تماشا میشد گشته. از بالای گنه‌کار روغن داغ می‌ریخته‌اند و

ــ در همان آعل شمانده ماسد، سگ حواب رفته‌اند،
بی رفت نشوند ــ آهسته فرمود او

آنها شخص دست بسته‌را به یك دیوار شمانده، اسپهانشان‌را بسته به خانه درامدند، آهسته به بالای کوریچه‌ها گذشته به حوراك حوری سر کردند آدم دست بسته سرش‌را خم کرده منشست کورتهٔ کرباس وی به خاك و حونش آلوده شده بود در سرش طاقی چرکین چسبی، در پاش چارق بود

پلو بار شد داملا دستشوی و آفتابهٔ مسین آورد میرزا اسلام‌را برسیده ـ برسیده بیدار کرد

ــ بیگ، حوراك بار شده است، حبرتان بشما معطل نشستداندم

اسلام اول یك پهلو گشته، باریده گرفت و بعد چشم کشاد

ــ یافتید؟ ــ پرسید وی

ــ یافتیم بیگ، ــ هر دو برابر حواب دادند

ــ کی؟

ــ در بیرون

ــ درارید!

ــ حاضر بیگ! یکی از آنها دویده برخاست یالده‌را به پایگه دراورد ــ سلام کن بدر لعنت گردن شخ، حوان بزن سلام هم نمیدانی ـ بها

ــ یالبه تعظیم کرد

ــ تو داماد شریف پادچی هستی؟

— با سوری از گرگ [illegible] پال [illegible] شوی [illegible] دام [illegible]،
هستی!

— کرامت کردند — گفت: حالا [illegible] آن دنیا هم در جهنم [illegible] که در همین دنیا سوری، از [illegible] را [illegible] به [illegible] روی، — گفت او [illegible]!

از سر [illegible] کرامت [illegible] کرامتش در یک ده [illegible] از موی سر کشیده [illegible] تمام اعضای بدنش درید. اکنون [illegible] در کار بود، که گمراهان به کرامتش [illegible] ایمان [illegible] این [illegible] اجازت خواست.

— جان [illegible] کرده اجازه دهید، من علو سر دهم

— سر ده!

— پانصدباشی از [illegible] هم پوست آهو [illegible] بود گوگرد گرفته [illegible] تمام [illegible] به نزد نالنده آمده ایستاد و در همین وقت نالان هم از طرف دیگر به میدانجا درآمد.

— نالنده، کلمه‌ای از آنکه در ذات لعینی، از دنیا بی‌ایمان برو — گفت او. نالنده باشد، منتظر زند و دیداد [illegible] شرواس [illegible] میزدند وی «کلمه مگر دانید»، اما زبانش چرخ نمیزد او خودش را به زمین [illegible] پانصدباشی گوگرد زده به گریه وی نزدیک شد. در همین لحظهٔ «سرشوئ تماشای عجب» [illegible] صدا برآورد و پانصدباشی معلق زده به زمین

به وی آش میبرده‌اند حاضر باشد بجای روغن داغ روغن لمپه میریزیم، این بار تغییر در میگیرد. میگویند که حال‌بونه هم بالشوکهای بدنش امادگی را روغن لمپه زده منسور انده است. ما هم امروز یک آش سرداده می‌بینم روغن لمپه دارند، داملا؟

— دارم تقصیر، بگمان چکسه باشد میرسد-می،

— در حقیقت این خیلی تماشا بودگیست؟

— ها، حکسهٔ وی یک شهر را درمیگیراند

پلو در سه طبق تپه شده برامد. طبقی که سرگوشتتر بود، به پیش اسلام گذاشتند. اسلام با اشتهای تمام به آشخوری درامد. هر یک کوتهٔ آش گیری وی به کلچه صابون پیشتره مانند بود

* *

در نزد دوکان تعالی عثمان همهٔ باسمچیان جمع شده بودند. آنها دور زده می‌ایستادند. در میان جای دوره کله‌میخی زده به آن زنجیر گذرانده شده بود. دقیقه‌ئی نگذشته بالته‌را به‌میانه دوره به نزد کله میخ آوردند و یک نوگ زنجیر را از گلوی او گذراندند. بالته گریه و زاری مینمود. دوراتو نشسته به اسلام تولا میکرد

— جناب بیگ، بلاتان را گیرم، درد بچه و کچه‌تان را گیرم، آخر من چکار کردم؟ چرا مرا میکشند؟ من-کو هیچ گناه نکرده‌ام، به حرمت ارواح پدرتان، بیگ، اگر گناهم باشد، گذرید

اما آن دوده‌ئی که از دهنش [illegible] [illegible]
پانصدباشی و مردک [illegible] شده [illegible]
حاعون شده می‌ایستاد [illegible]
رمس مانده دست [illegible]
دوازده نفر عسکر [illegible]
ناله در [illegible]
پسک و حرانك [illegible]
گرشدار [illegible]
در دستش طپانچه [illegible]
ساعت گشته [illegible]
مردك بلند [illegible]
ابوانی آمده [illegible] آدم [illegible]
سر ناله راست [illegible] کرد

— گرابان را به کجا زدی؟

— عفو میخواهم رفیق کمانان [illegible] سراسیمه شده ماندم، آنقدر به نشان زده نتوانستم منظره در پیش چشم بود گی مرا سراسیمه کرده بود

— چه حیل منظره؟

— اینها به این آدم گراسن زده سوختنی بودند من به بالای همین کار آمده ماندم پانصدباشی میخواست گوگرد را گیرانده به جامه این آدم دارد، از خود باشچیها، منه از این دوده کسی وی را پراند، من گرابان را به طرف اسلام نگاه کرده پرانیدم، اما خطا خورده دور بر افتید و اسپش وی را گرفته گریخت

ایستد همه به طرفی که تیر برآمده بود، نگاه کرده به هر سو پاش خوردند، معلوم شد اسلام از بلندی ایستاده فریاد کرد

— پانصدرا که پراند؟

آدمهای رفته ایستادگی همه بهمدیگر نگاه کردند اسلام از بانگ زد

— تیر از عقب ما برآمد، — گفت یک آدم میانسال کلندریش، از طرفی که در آنجا یک توده آدمان جمع آمده بودند. در همین وقت یک تیر دیگر از رو به رو آمده آدم کلندریش‌را به زمین افتاند. اسلام خیز زده به اسپش سوار شده بطرف توده اسپ راندنی بود، که از پشت دیوارچه پهلوی دوکان بقالی یک گراناب معلق زده آمده پانزده—بیست قدم دورتر از جائی که اسلام اسپکی ایستاده بود، بزمین غلطیده کفید. اسپ یکباره اسلام‌را گرفته به یکطرف گریخت. در پشت دود غفس گراناب آوازهای عمارت کنی، «گمر—گمر و دار—دار» بلند شده، پی همدیگر صدای میلتوق شنیده شد. اسلام نمانی که گراناب ترکیده چند کس‌را کشته و زخمدار کرده بود، اسپ بارانیدنی میشد، که از طرف پیش یگکیهایش سراسیمه‌وار گریخته آمدند

— گریزید! — میگفتند آنها، — جنگ، بالشویکها آمدند!

اسلام به پیش درآمد آنها به بالای کوه نگاه کرده اسپ راندند. عسکران سرخ و فدائیان از عقب آنها اسپ مانده میرفتند

ـ سپارش اشتاب همین است ـ که ـ گفت ابوانی
بآن کسی که رحمچیك می‌نامندش باید پولك ما به پای
اوله گشته رود. عسکران سرخ در آنجا بوزگی را گرفته
به طرف اورانده به مقابل حال بوده لشکرکشیدن لازم
اسلام را باشد، عسکران سرخی که از طرفی فرار کرده به
قشلاق وارخ بردند آنها را برای اعدام می‌کنند

عسکران سرخ هنوز به قلعه‌چه نرسیده بودند که خبر زیرین آمد

«در بالای لالك، در راه باریك دامنه کوهی که فقط یك اسب میتواند از آن گذرد، مشرب اسلام را میان گیر کرده تاراج و تارومار کرد. اسلام با دسته‌های باقی‌مانده‌اش بطرف مسچاه گریخته است»

دو گرگ گرسنه برای از یکدیگر کشیدن گرفتن طعمه بهم در افتاده اند

در آخر خبر گفته شده بود:

«در بین عسکران سرخ و باسمچیان مشرب جنگ دوام دارد»

باب چهاردهم

واخوری دوم

در فضای بی‌پایان آسمان ستاره‌های بیشمار بدرخشیدند. از هر جانب آواز و پروبال افشانی مرغان شنیده میشد. به روی برگهای بورسنهٔ سه برگه،

یك عسکر سرخ اسپ تازانده به پیش ایوانوف آمد

ــ رفیق کماندیر، بیست و یکنفر باسمچی جنگ نکرده به ما تسلیم شدند

ــ بسیار خوب، حاضر به آنجا میروم

عسکر سرخ سر اسپرا گردانده، به جاییکه باسمچیان تسلیم شده‌را عسکران سرخ پیچانده می‌ایستادند، رفت و به جایش ایستاد ایوانوف به نزد باسمچیها رفت

ــ پانصدباشی‌را که پراند؟

ــ من رفیق کمیسار!

از بین توده یك آدم سه ـ چار قدم پیش برآمده به ایوانوف دست به پیشانه برده عسکر سرخ‌وار سلام داد

ــ اهه، این رحیمچیك ـ کو؟

ــ من، رفیق کماندیر

ایوانوف دویده رفته، این آدم‌را به بغل کشید آنها همدیگررا می‌بوسیدند

ــ امروز به زور میشود که از تو دام و درك نبود، ما حیران بودیم

ــ رفیق کماندیر، من وظیفه سپرده‌را اجرا کردم مانه این بیست نفررا در این مدت براه درآورده توانستم اینها امروز به مقابل اسلام برآمدند، یك کمیغل‌را از مرگ خلاص کردیم وی‌را سوزانده کشتنی بودند

باسمچیان تسلیم شده اکنون فهمیدند، که این مردك جوشگپ فرستاده عسکران سرخ بوده است، که آنهارا آهن ربا درین نظرف خود کشیده توانسته است

امشب هم باز نوبت به حولی آمدن رستم عمک بود
بقول رستم عمک، سعادت بی‌بی اسپ وی را «از خلاجی گذرانده»

— من، با یک دختر نیم‌رسیده در همین حولی ویرانه و ولنگار خواب میکنم و این موی سفید بی بروا سه‌لنگ-سه‌لنگ در کوچه‌ها میگردد، — گفت وی در فراورد همیشه، وقتیکه خوابش نمی‌آمد و خمیازه میکشید. رستم عمک باشد سرش را با جامه خود محکم پیچانده خواب میرفت «دشت من و پیر قصاب، گوش من و دیوار قصاب» — میگفت او به هر حال خبر نبود، که در نیمهٔ شب آنها خواب کردند.

گلرو باز از روی احتیاط خیلی وقت نشسته خواب کرده قناعت حاصل نمود، که پدر و مادرش خواب رفته‌اند آهسته از جایش برخاست، کمزول نخ‌دار عمش را، که به بالاش پوشیده میخوابید، پوشیده و سربند را از زیر منه گذرانده بست و لوله بالشت درازرا به جایش خواباند. اما وی باز هم رفته نتوانست به دریچهٔ خانه آمده با تمام وجودش گوش انداخت که مبادا بیدار شده باشند.

گلرو در روی علف نم نشسته، خودش را با جامه بارقت سخت در می‌پیچاند. دو چشم وی در راه آمدن پولاد چار بود. خیالش پریشان، ترس تنهائی اورا تماماً فرا میگرفت. پولاد آمد چگونه گپ زند، چگونه معامله کند، آیا از این کار هیچکس خبردار نیست؟ پدر یا

گاه و متشنج دره‌ای شبنم سحری میباریدند ماه شام‌خورده
بطرف غرب مایل شده بود نور آن از بین شاخ و برگ
درختان گوناگون گذشته، در میدانها گلکشیهای
زیبا به وجود آورده بود

گلرو در زیر شاتوت کلانی که شاخهای کج و کلفت
آن بالای بام خانه رسم عمل‌را می پوشاند، می نشست

از زیر شاتوت جوی بلایی میگذشت که آب آن از
چندین جویچه‌های دره کوه حاصل شده و قریب همهٔ
کشتزارهای سمت شرقی قشلاق‌را سیراب کرده، پایین
آبش به پای کلان آمده میریخت آب این جوی با سالهای
آخر به بعمان تعلق داشت، او هر ده یک سنگ شبانه روزی
آن‌را به نیم نوبت علله میفروخت آبرهه با سنگکوچه‌یی
که در یکطرف این جوی از لب پای کشیده، با بدامن
کوه برآمده میرفت، در بین جوئیها و باغ و میدانها
جدائی میانداخت

صدای شرشره به هر طرف پهن میشد دره‌های آبی
که از جستجو جز آن پیدا میشدند، به روی گلرو پاشیده
میشدند. شبادهٔ سحری وزیده گل‌کشی‌های ماهتاب‌را
زود-زود به شکلهای گوناگون تبدیل میداد. پاسی از
شب گذشته باشد هم، در چشمان گلرو آثار خواب آلودی
دیده نمیشد وی قریب تا نیم شب نمیتوانست از خانه
برآید چونکه میشه و ماجرای سعادت بی‌بی و رسم عمل
با آنوقت گرم‌و جوشان دوام میکرد موضوع جنجال

شنیده بود، بخاطرش آورده با این آواز مقایسه کرده برآمد. آواز پولاد به گوش او این قدر خشن نبود. گلرو روی خودرا به طرف وی گرداند.

— وای مرم!

در حقیقت هم این پولاد نبود، مرد قد دراز ریشدار. گلرو در تاریکی آن‌را نتوانست شناسد، خودرا عقب کشید و از رخنهٔ دیوار به درون حویلی گریخته درآمدنی شد.

— کجا میروی؟! — مرد از گریبان جامهٔ گلرو داشته بطرف خود کشید.

— سر ده، تو پولاد نیستی!

— من پولاد.

— نی!

— اول میگوئی، بعد سر میدهم.

— نمیگویم!

— نمیگوئی؟

— هه، نمیگویم! — تکرار کرد گلرو زور زده از دست او خلاص شدنی شد. اما وی ناگاه دست چپش دهن اورا پوشید.

— آوازت را نبرار، با یک مشت سی و دو دندانت‌را زده میریزانم! — وی کاکل‌های گلرورا بدست پیچانده بطرف خود کشید — به بحری شش و یک به یک گفته ده در قشلاق چه سر هست؟!

مادرش بیدار شده باشد، برای یگان کاری چراغ گیرانده باشد، چه می‌شود از این هم دیگر روز سحر هست؟ «آه، من چکار کرده ایستاده‌ام، چرا درست فکر نکرده، غلط نوشته‌ام؟» — در دل به خود سوال میداد او.

شرفهٔ پا هم شنیده شد. گلرو در سایهٔ درختان شخصی را دریافت، که به طرف او می‌آمد. وی از جایش برخاست و به تنهٔ درخت شاتوت تکیه کرد تا سرپای خود تمام رویش را پنهاند. دلش به طپش درآمد. تا رفت نزدیک شده ایستادن آینده این طپش را زورتر میکرد. او در پیکر خود رعشه‌ای را که تا این دم روی نداده بود، حس کرد.

— گلرو — آواز آینده به گوش او رسید.

— هه، من.

— چرا اینقدر بی‌وقت برآمدی؟

— خواب پدر و مادرم را پراندن در کار بود آخر.

— خوش، آمدم، چه گپ داری؟ — آینده دست پرزور خود را به کتف گلرو برداشته دل او را شواس کناند.

— دستتان را گیرید و شنید، من گویم. — گلرو خود را از وی دور کشید.

— خوب، کنی شنید-چی.

سخن آخرین او به گوش گلرو تماماً بیگانه رسید. وی در همین لحظه آن آوازی را، که دوبار در دو جا

وشاگرد را سپید گلرو خودش را به آن طرف دیوار گرفته ایستاده گفت

ـ پولاد آکا، در خانهٔ ملا طاهر هفت-هشت تا بچه‌ها های گرفته‌اند همین را به شما گفتنی بودم

باب پانزدهم

کار قاصد مصلحت

«بچه‌را کار فرما و از عقبش دو» گفته‌اند. بود که آچه آی بگاهی روزی خط گلرو را گرفته از در کوچه رستم‌عمک بیرون می‌برامد، در پیش دروازه خانهٔ نعمان حاجی باباس صفربای، که از نماز عصر گشته می‌آمد، واخورد

ـ هــه، دختر، به کجا رفته ایستاده‌بی؟ ـ گفت صفربای به وی

ـ هیچ جا نی، ـ جواب داد آچه آی و باز گشته به درون حولی رستم‌عمک درامد

ـ های آچه آی، کجا رفتی؟ تاریک شده ماند، مترسی، به حولیتان روا ـ گفت صفربای. اما از درون آواز نبرامد. صفربای باشد «خبر مبر فهمیست - دیه»، گفته از دلش گذراند و به حولی خود درامده رفت. آچه ای که از برفش در به کوچه نگاه کرده از نظر غایب شدن

— نمی‌گویم! — آواز گلرو از بین پنجه‌های وی
بهم فشرده می درآمد.

— نمی‌گویی! — کاکل‌های او را بدست خود چنان برتک
کرد، که ناگهان آواز تمام وجود گلرو بدرد درآمد
او گمان برد، که کاکلهاش تماماً کنده شده
بدست مرد می ماند. او نیم مدهوش بود، نمیتوانست
هیچ گفتن.

— اکنون البته میگویی — مرد کاکلهای گلرو را
اندکی سر داد. در همین اثنا موی گلرو از دست او
ماند و او در برد خود با هم در افتادن دو کس را دید،
که آواز با برآورده همدیگر را با گور مشت می زدند
گاه یکی دومی را، گاه دومی اولی را زیر خود
گرفت.

— دارو، به جوانمان در ا— آواز پست و کنده کنده
ولاد ... گلرو اورا در زیر دشمن خود دید. این
آدم به میان ... چنگ می انداخت و پولاد باشد دست
دراز کرده در زمین چیزی را میکاوید. گلرو
سراسیمه وار زمین را دست دست کرده، در زیر بته درخت
شانوب چوب درازی یافت، که عقبش بند دست برش بود
او این ... را برداشته سر شخصیکه گلوی پولاد را
میفشرد چنان سخت زد، که پیکر گران آن به لب جوی
غلطیده آمد، شلپپاس زده به درون آب افتیدنش شنیده شد
پولاد هنوز از جای نجنبیده بود، که آواز سلیم بای

— بلی، دخترم، حاضر وی نیست وی ۲۱ آمده‌بین بودم

میدهم تو به پولاد نمک دادم بوی دان نوشته‌ای

بارک‌الله دختر عم‌اش!

از دروازه خانه سلیم ای بیرون آمد و از پشت آن در

دستش ملخوی ... ای ... بیرون ... آ ... ی

بل به سلیم ای و ... به مهر کلان خودی ... آورده بود

بدر رسیم عمات درآمده رفت مهر کلان ... خودش را

به بادانی زده، به سلیم بای هم سلام داده، جواب

سلام را نشنیده، کلان‑کلان قدم پرتافته به سمت کوچه

درآمده رفت

— این ملا نیستها سله کلان کیست؟ — گفت نشه‌بانو به

سلیم بای

— این پدر لعبت صوفی، — گفت در جواب وی، —

گدا برین طمعکار و سگ برین سولاه از بوریمان دود

برآید، لاشه خور برین حاضر میشود این لعبتی درمکش

برین خبره، گرمک از دهنهٔ کلان جستکی برین

خورا خبر، این گپ هارا آنطرف مانیم، که او با دخترچه

پولاد‑پولاد گفته کپ زده استاده بود، از درون خولی

شنیده مانیم، کدام پولادرا میگفت؟

— ندانم، پولاد نکبا‑می آخر

— بی، من از همین لاشه خور خواطرا اینها از عهدهٔ

هر کارمی برآیند. این دخترچه کجا رفت، پرسیدن در کار

بود، که وی چه گفت و کدام پولادرا میگفت

بابایش را انتظار بود، دویده بیرون برآمده به دروازه نعمان رسیده گرفت. وی هنوز به آستانه درون قدم نه برنهاده بود، که آواز جمع شخصی ویرا باز داشت

— هه، دختریم، به کجا رفته ایستاده‌ای؟ — این آدم قد دراز، سفید پوست، بینی کلان را آچه آی مصاحب او مؤذن مسجد قشلاق میر کلان صوفی بود

— کاربیان چی؟ — آچه آی به سؤال میر کلان جواب داده، با یک حرکت مخصوص بچگانه کف دستش را کشاده پوشیده کاغذ را به صوفی نشان داده، به درون قدم گذاشتنی شد

— ایست، دختریم، در دست چه هست؟ — میر کلان اورا باز داشت

— چه کاربیان هست؟

— خبر، یک بار بدهم، چه میشود؟

— نی، نمیدهم؟

— این خط کیست، به که میبری؟

— گلرو ایم به هیچکس نده گفته بودند

— هه، خط گلرو ایم گوی اینجا بیار، چه؟ — وی از دست آچه آی خط را گرفت و خوانده رنگ رویش پرید.— این خط برای پولاد عمک بوده است، کو

— هه

— بو، رو اکنون، من خودم درآورده میدهم

— نی، من خودم درآورده میدهم گلرو ایم به خود پولاد عمک ده گفته بودند

ـ هر چه باشد هم، هوشیار شدن در کارا

ـ این گپ دیگر اما بسیار هم بی‌سابقه شد در دمیصهٔ برزبادی

ـ شما حالا جوان، او که

بعد از همین گفت و گذارها آنها از همدیگر جدا شده، به دو طرف رفتند

این بیگاهی برای بیشوار گرفتن بولك بیماری معروف فردا پگاهی به قشلاق آمدن آن‌را تعیین میکردند یك قسم کارهای بیاری برای پیشوار گیری بانجام رسیده بود چندین جلبه از گندمهایی که بعضی از خوراکواری و بعضی دهقانان قشلاق از شهر فرستاده بودند، آرد کشیده در جوالهای قدیمشان باز می‌برآمدند آشدان کلانی که آنهم با آن دیگ معروف که گی مسجد گذاشته شده بود بولاد از کارهای بیاری در ساعت همت بیگاهی خلاص شده، با یکدیگر سلیم‌بای به سر دستورخوان آمده نشست سلیم‌بای ده دا ه دیم در چاپخوش خوشاندگی‌اش‌را به طبقچه انداخته به پیش وی آورده ماند در همین وقت رسیم‌عمك یك شاکاسه آش جواری آورده داد آنها هردو با اشتهای تمام تعم و آش جواری‌را نوبت به نوبت خوردند و از بالای آن یك کاسه آب هم نوشیدند سلیم‌بای در سر خوراکخوری هم آرام نشست در باره از دهان سوی و یك دخترچه خوردی که احتمال به در رسیم‌عمك درآمده رفته باشد، شنیدن نام

— اگر کوکناری (حشخاشی) میشدند، همه کوکناری هارا به یک پول میبردند، سلیم بای ا— بیشه‌بانی مسخره آمرانه پیچیده زد «اجر گاو الا یکتا - می؟» در قشلاق دیگر پولاد هم بود گفت

— بیگفت کپکلان باشد هم، شما، بیشه‌بانی، گول هستند، اینها حاضر خون خورده ایستاده‌اند، «سیحی خمر کند، بچلرا درد سر میگیرد» میگویند به دستش میلقی گرفته باسمچیها کبی جنگ کردن دهقانان کمبغل مگر با اینها میمارد؟

— برسانچک بشوید، سلیم بای باشرده بای آنها یک جوال سبوس را به خر بار کرده بیوایسته، «وای از دست بی کسی‌ا!»، گفته است و این از عهده چکارهم بر آمده میتوانست؟ یک خودم دهنای این هنرلک‌هارا کله باجه کرده میمانم

— «مورچگان کر بکنند اتفاق،
شیر ژیان‌را برارند ز پوست»

رحمتی پدرم همین جمل میگفت و در بچگی معنای این گپ پخته‌را نمیفهمیدم حاضر باشد، میفهمم، که این چه گپ بوده است

— «صد زدن سوزنگر و یک زدن آهنگر» گفته اند در سر دان میلتی پنج سره سر شده باشد، یک لک صوفی وامام دمش‌را جاده کرده میگریزد و به خربندها (موشخانه‌ها) جا میشود

برای‌هارا در محراب خانقاه مسجد رسم کرده بوده است،
دیگرهایشان این کار را نکرده‌اند ـ می؟

ـ راست میگوئید، ـ گفت پولاد ـ این به خیال من هم میرسید. این دیگران درست البته خانه‌گاوی گذراندن در کار بناهای شهمالک را میدانند؟

ـ البته میدانم، همه قشلاق میدانند، ـ جواب داد سلیم‌بای، ـ این کار را به من سپارند در هر کجا که باشد، می‌بابم

بعد از این هر دو برخاستند. سلیم بای طبقچه را برداشته به طاقچه گذاشت و به خانه‌روی درآمد. سه روز این طرف وی همه کارها را اجرا میکرد. به اسپها نگاهبانی مینمود، خانه میروفت، خاش میماند، اوقات هم بار میکرد.

ـ امشب شما در همین جا میمانید یا شبگردی میکنید؟ ـ پولاد از سلیم‌بای پرسید.

ـ طبع شما، روم یا ایستم؟

ـ امشب شما بروید، به دسته شبگرد بچه‌بای‌ها سرداری کنید. خود من هم همینجا میشوم ـ پولاد به در کوچه برآمد، از لب جوئی که آتش گلدوران زده میرفت، طرف غربی قشلاق و قسم پایان طرف شرقی را تماشا کرد. آفتاب به نظر همچون مشعل فروزان مینمود و به عقب کوه پنهان میشد. قشلاق کبـ ـ کبود و سپـ ـ سرخ بود. در میدانها، در روی جویها، حتی در روی بامها علفها

پولاد گپ کشاده، بعد از برآورد و فرآورد — «صوفی آدم خدا هم اغواگر و بیهوده است، از وی هوشیار شدن در کار» گفته تاکید کرد

— از خصوص نگاه پولاد دیگر گپ می‌رفتگیست و شما شاید بیهوده گمان برشده باشید؟

— نی، رفیق پولاد، دختر چه «پولاد عمکم» می‌گفت گپ البته از خصوص شما بود

— به خیال شما صوفی چکار می‌کنند؟

— همین صوفی بیکار باشد، از عهدهٔ هر کار می‌برآید

— مثلا؟

— البته پزشکی گفته نمی‌توانم اما جن پری‌های اینها یک شده تا قصد کنند هم می‌توانند — گفت سامی‌ای خیال کرده ایستاده

— شبهه‌اتان بیجا نی، شما هشیار شدن در کار

— این یک، ثانیاً خانه‌کاوی هم گذراندن در کار است

— این برای چه؟

— من باوری دارم، که این بای و بای‌بچه‌ها، ملا و مولویها در خانه‌اشان میلتق و انجام دارند

— از کجا می‌دانید؟

— آخر خودتان فکرتان‌را دوانید در این قشلاق چند بارها جنگ و خونریزی شده است، مرده‌ها با انجام و اسبابهاشان در کوچه مانده‌اند مادامیکه امام همیشه‌در

سلیم‌بای حیلی حاموش ایستاده، بعد آهی کشید و به درون در آمده رفت. پولاد باشد هنوز هم راست می‌ایستاد و چشمهایش از تماشای قشلاق سیر نو شدند.

شروه بای آدی که از ده-یازده قدم دورتر شنیده میشد، پولاد را از تماشای قشلاق بیزار داشت. میر کلان صوفی برای نماز شام به مسجد میرفت. وی پنج-شش قدم دورتر به پولاد نیم سینه سلام داد.

— سلام علیکم، درست هستید؟

— سلام، — گفت پولاد تبسم کرده، — درست.

— الهی سلامت باشید.

— در چشمان چهور او پولاد مکر و حیله را آشکار میدید. میر کلان با تعظیم ریاکارانه بازپیدا از کنار کوچه راه انداخته رفت. پولاد از عقبش نگاه کرده، سخنان سلیم‌بای را، که در سر دسترخان گفته بود، به خاطرش آورد.

امشب پولاد تماماً خواب نکردنی بود. ساعت سه شب وی با شاکری به کوچه برآمد. قراولها همه در پاسبهانشان می ایستادند. شب کورمهتاب تبسم سحری بوی علفهای خوشبوی را به دماغ میرساند.

— شما، رفیق شاکری، از قراولهای در پایان باغ بوده همین شب خبر گرفتید؟ — پرسید پولاد.

— دو بار رفته آمدم.

— بار یکبار دیگر رفتن در کار. من به همین پچه

سىر ىده ىر امده ىودىد ار ىس آىها لاله ورالاوها سپ سرح حدا شده مىاىسىادىد ار مورىٔ ىسدارىرىں حاىه‌هاى وشلاق، کـه حاىه‌هاى رىىور عسل ىرىں در کىودىٔ وسىع پهں شده ىودىد، دودهاى عمىں سىاه و سـمىد ىـرامـده پهں مىشدىد و عىب مىردىد ىولاد هـمـه طرف‌را ار ىطر گدراىد وى ار همىں حا اىسىاده وراولى‌را، که در ىالاى حىوحاىهٔ وسرده در دسىش مىلىق اىسىاده ىود، مىدىد

ـ آه، وشلاق ىىچاره! ار سرىـ چـه حـادثـه هـاى اىدوهگىں‌را ىگدراىدى!

ـ هه، ىار حود ىه حود گپ رده اىسىاده‌اىد؟

ـ حود ىـه حود گـب مـىـرىـم، ـ ىـولاد در پهلوىش سلىم‌داى‌را دىده حواب گرداىد ـ وسلاق حوشروى ىگاه کىىد، همه کمـ ـ کىود و سىـ ـ سرح اما وىراىه! دهماں کمىعل وشلاق ىراى درسىـ کردں حـاىـه و حاىش ووىـ ىدارد وى‌را ىاسمچىاں لعىىى حاىه وىراں کرده‌اىد

ـ ىا اىں لعىىى هاى مدهم ىىسىـ ىشوىد، وشلاق ىىح و آىاد ىمىشود اىں ىك، دومىں همىں که، همه اىں ىادهارا ىك ـ ىك شمه رده ارفشلاق هى کردں درکار، کـه رمىں آىها ىه دهماىاں ماىد

ـ رمىں اراں دهماں اسىـ، وى آىـرا امسال ىىاشد، سال دىگر البىه مىگىرد

ـ چرا امسال ىى؟

ـ امسال البته ىى ـ مں سىـىـهاىش‌را دىىه شىـ ىشما گمىه ىودم

سلیم‌بای و شاکری را هم فراموش کرده بود آواز فرخشه دو کس بگوش رسید آواز شماس گلرو «بو پولاد بیسمی» را شنید

در این [illegible] حادثاتی که در باب گذشته تصویر شد، روی داده بود

باب شانزدهم

دلاور بحر

از ساعتهای چار بعد سر کرده، شمال سختی وزید و در طرف نیم ساعت ابرهای سیاه شروع [illegible] را پیش انداخته آمده بالای فلاوق سر [illegible] کرد غرش رعد از کوه عکس صدا [illegible] را بخاطر می‌آورد [illegible] هر اینک با دم [illegible] فلاوق را [illegible] می‌ایستاد

پولاد با تعجب شش [illegible] را در کلان صوفی «[illegible]» کرد وی حملی [illegible] کار و کمک داری می‌کرد اما [illegible] مکاران به سوالها جواب [illegible] پولاد را زیاد می‌کرد پولاد هر [illegible] تکرار کرد، که از [illegible] ملاطاس [illegible] مطلقا خبر ندارد پولاد فرمود که صوفی را [illegible] به کاهدان حبس کنند فرمان او را [illegible] و برای [illegible] یکی از [illegible] را [illegible] کاهدان ماندند پولاد، کاغذ

سر گوشت هیچ باوری ندارم. وی بیمار خواب‌آلود
ترس می‌نماید.

ـ آدم خواب‌آلود، رفیق پولاد او را همراهان هم سوار
می‌رود به اسپ سوار شود، تماشا کردن نمی‌کردند، از
بالای اسپ حرکت کشتی‌اش را می‌شنودند، خبر من رفتم.

شاکرف از پیش پولاد رفت، او می‌ایستد از حویلی
درونی به باغبان باغ زرد. پولاد در سایه دروازه‌ها
می‌ایستاد. همه جا آرام و خاموش. به آواز آدم شنیده نمی‌شد
و به اولاس سگها فقط گاه‌ـگاه خروسها جیغ می‌زدند و
پس چشم پولاد به در رستم‌عملک افتاد، به خاطرش واقعه
طپانچه پرانی دختر خوشروی رستم‌عملک رسید «هر چه
کنید، کنید، نمی‌دهم!» ـ گفتن گلرو گویا بار دیگر شنیده
شد «دختر خسور، آخر وی فرداها وار با مولان کشمکش
می‌کرد» ـ خیال می‌نمود پولاد.

در این اثنا او سیاهیی را، که به آبرهه عقب خانه
رستم‌عملک پنهان شده بود، دیده ماند، حتی صدای ناسمائی
وی نیز به گوش رسید گی ترس شد. اما این کِه بود؟
در آنجا ـ کو قراول نیست هه، شاکرف می‌آمد گفت.
چند دفعه پولاد دوقی کرد اما همه جا آرام. او طپانچه را
لوچ کرده، آهسته ـ آهسته با درآمدگاه آبرهه رفت. از آنجا
سایه آدمی را، که از او قدری دورتر می‌رفت، دیده ماند. پولاد
از عقب این به عقب آن درخت پنهان شده، به پشت خانهٔ
رستم‌عملک رفته ماند. وی حتی به نزد خود جمع زدن

— رنگبری هم کار مهم، رفیق پولاد
— رنگبری آن طرف ایستد، فریب حرام مرده بودم و

— آخر این عیب خودتان رفیق پولاد، مادام که ساده آدم‌را دیدید، چرا باینجا آمده یک-دوتای مارا همراه خودتان نبردید؟ در این خیل موردها «حرام مردن» خیلی هم آسان

— راست میگویید، این عیب من «با کلیک و کوریک نخوری، به هوش نمی‌آیی» میگویند

— خیر، به گپ من چه گفتید؟

— به کدام گپ؟

— بهانه روی کنم؟

— گفتم-کو

— چه گفتید؟

— حالا وقت این خیل کارها نی

— گیرند و گیرند، همین دختر که نرسین رز میگیرند-ده». — گفت سلیم‌بای با کله‌گذاری — پوست و کلهٔ گپ همین که دختر نغز وشروی گوید، باشد، این یک، ملا گوئید، باشد، این و دختر ادم کمبیل باشد همین‌را بگیرند، کرا میگیرند؟

پولاد که با این وقت سرش‌را خم کرده خط گلرو‌را فک کرده و کشاد می‌نشست، سر برداشته به سلیم‌بای نگاه کرد و اورا عملی جدی دید

پارچه‌ئی را، که از دست میر کلان گرفته بود و با حال در روی گلیم می‌ایستاد، به سلیم‌بای دراز کرد
— این خط را حالا شما نخوانده‌اید؟
سلیم‌بای «مرهٔ را نرواندهٔ»، همچون آدم باسواد به خط از بالا تا پایان سنجه کرده برامد
— آیا خودش نوشته باشد؟ — پرسید او
— صوفی «خودش نوشته‌گی، سواد دارد» میگوید
— خبر که رسیم‌عملک جواب بوده است و از این کار دختر شی بی‌خبر ماند، بباشد موی سفید بسیار خفه میشد-دیه
— البته خفه میشد، آخر همین گپ را، که میدانسته است، چرا به پدرش نگفته است، که وی به ما آمده گوید؟
— من هم حیران، — گفت سلیم‌بای و تبسم کرد. «در تگ کاسه نیم کاسه» بود گفتست — وی سر خاریده ایستاده علاوه نمود — دختر شمارا بعد دیدگی برین میماند
— همین خیل گپهارا مانید-چی، سلیم‌بای
— خواه راضی شوند، خواه راضی نشوند، — سلیم‌بای جدی شد، — خودم میانه روک میشوم
— به که؟
— به همین دختر رسیم‌عملک
— مانید-چی، سلیم بای، حاضر از رنگرزی دیده کار مهمتر نیست-می؟

همینکه در این کار هوشیار شدند درکار ما [illegible] در
دستشان سراغ دارند، [illegible]
نمی‌افتند شما از این کار خوشتان [illegible] سهل دوربر دارید
بعر میشد، ما خودمان سراغ [illegible]

— سهل دوربر دارم، [illegible]

— در همین مثل موردها هم [illegible] سلمهای [illegible]

— اما من [illegible] شما [illegible] راضی نمیشوم

— چرا؟

— من [illegible] سرکار [illegible] سرکرده [illegible] در کار

— سرکرده [illegible] هم [illegible] را میگویم، که [illegible]

صدای دو [illegible] بزند

— [illegible] کار [illegible] طرف دراند او در [illegible] فرمان داد

همه از [illegible] من!

— [illegible] سراسیمه [illegible] در کار [illegible] میگریزند [illegible] پولاد [illegible] در [illegible] سرش خامه کرده [illegible]

ـ روز شده ماند، بکار سر کردن در کار، سلیم ای به ورارلق اطراف حولق ملاطاهر چند کس ایستاده است؟

این سوال ناگهانی امکانیت نداد، که سلیم‌بای در موضوع بحث گپش‌را دوام دهد

ـ پانزده کس، رفیق پولاد، حاضر میرویم‌ـ می؟ ـ لحام سخن به طرف دیگر گشت

ـ ایستید، سلیم‌بای، از خاطرم قریب فراموش شده است از خصوص حادثهٔ امشبه کاری کردن در کار، که رسم‌عملك تا خبر نشود، شما به آدمهای از این کار خبرشان بودگی یا کمك کرده ماندن، خوب میشد

ـ خاطر جمع، رفیق پولاد، ـ گفت سلیم‌بای، ـ من به همه‌اش پخته کرده ماندم «عار یکپایه بود یا دو پایه؟» یک پایه هه هه هه!

ـ درست

آنها از خانه بیرون برآمدند بعد شمال بومی عفسی پیدا شد، که در بالای قشلاق بی‌حرکت می ایستاد وی به طلوع آفتاب منتظر بود

ـ یك نیم ساعت دیگر تا برآمدن آفتاب توقف کردن در کار ـ می، میگویم؟

ـ چرا؟

ـ از تیره بودن هوا فایده برده به یکبار طرف گریخته رفتنشان ممکن است

ـ من هم همین‌را فکر کرده بودم، این یك، دومش

خولی ملاطاهر برآمد. این بار گویا که از پیش گوی-
راست سلیم‌ای، که هشت-ده قدم دورتر به خوا
ملاطاهر در جای پنهان می‌ایستاد، گلشده رفت سلیم‌ای
خودش‌را به زمین انداخت. پولاد و دیگران خود ایشان‌را
به جای پناه گرفتند.

— آنها دیدند، اما مارا چه حمل به نشان گرفته‌اند.
رنگ سلیم‌بای پریده بود. — فرزند سالار، من ده نوکرم،
گفت او.

— پروا نکنید، پسر که رسیدند، دشمنان الا از عقب
می‌یابند. شما روی صورت اسب‌ها را از آنجا — خوب
به درون خوی حویلی که از زیر دیوار گذشته با درواز
ملاطاهر طول کشیده بود، درآمد. از عقب وی سلیم‌بای
و دو نفر فدائی به خوی درآمدند.

— بچه‌هایم احتیاط شود... سعادت بی‌بی از...
سرش‌را بیرون کرده فریاد زد.

— شما به کار مکتبیان... رسیم...
کرد. به آنها گلرو و مادر او خود ایشان‌را به درون دراشخانه
دررا پوشیدند. سعادت‌بی‌بی از پشت در به درون
با دقت نگاه می‌کرد. وی خیال می‌کرد، که... و هم در
عقبش ایستاده است. اما گلرو در بالای تنور بود. وی
طپانچه‌را لوح کرده از سوراخچه دیوار چشم به در ملاطاهر
ملدوخت. وی امروز کارهای دیگر... آدمی
بود.

در همین وقت در کلان کشاده شده، در دستش ششپر
داری رستم‌عمك دویده برامد. وی در پیش در
پولادرا دید.

— به کجا رفته ایستاده‌اید، صدای میلتق از کجا
برامد؟ — پرسید او.

— به خانهٔ ملاطاهر باسمچیان ریست شده مانده‌اند،
حالا آنها گریخته رفتنی.

— در خانهٔ ملاطاهر؟ — آواز رستم‌عمك با آواز دیگری
جور شده برامد، وی نگاه کرد، که در عقبش صفربای هم
ایستاده است. اتفاقاً هردو برابر یك سوال‌را داده
مانده‌اند. رستم‌عمك آمده پیش راه پولادرا داشت.

— پسرم پولاد، — گفت وی پدرانه، — از مرگ حذر
کردن در کار. تو که آنهارا دیده به پیش دروازه خانه
میروی، نشان سر نمیشوی؟

— گپ رستم‌عمك معقول، — طرفداری کرد
صفربای — پسرم، به جمگشت کوچه گذرید.

— من هم همین‌را میگویم، — تأکید نمود سلیم‌بای —
فرض کردیم، از حولی بیرون برامدند، به کجا، به کدام
گور میروند؟ اطراف حولی‌را ما حلقه برین
بچاندگی، کو آخرا.

— پسرم، پولادبای، به دروازه نزدیکی نکنید! — از
عقب دروازهٔ رستم‌عمك آواز زنی برامد. پولاد هنوز که
بودن گویندهٔ گپ‌را نفهمیده بود، یك نفر دیگر از طرف

پولاد گمان کرد، که به وی هم تیر رسید. اما او زود از جایش جهیده از دهناکی دراز کشید.

— گردنم را کمانه [illegible]!

— تیر رسید!

— نی نی، تیرت شکسته [illegible]

— نباشد، ملتیق را [illegible] دهند، — گفت پولاد ملتیق را از دست دهقان گرفته همان سوراخی را، که از آنجا [illegible] را [illegible] نشان کرده تیر گشاد. از دهان سوراخی چنگ [illegible] برآمده گریسس [illegible]

— یکبار [illegible] — گفت سلیم ای [illegible] را [illegible] از اندک [illegible] شد [illegible] دو [illegible] از [illegible] در سوراخی مثل ملتیق از [illegible] دار [illegible] نمودار [illegible] پولاد [illegible] دیگری هم [illegible] که وی [illegible] لوی سوراخی [illegible] آن را مثل دهان [illegible]

— درویش هم [illegible] — گفت [illegible] ای [illegible] را مرگی [illegible] آورد!

هوا تاریک [illegible] کشاده شد، [illegible] را [illegible] از بالای [illegible] آنجمن‌وار [illegible] [illegible] بوی سوخته و [illegible] را [illegible] در [illegible] [illegible] بستام آورد، [illegible] دهقانها [illegible] و از سوراخ دیگر خبری نمودار نشد.

— با یکان راه دیگر [illegible] کو درست [illegible] پولاد به دهقانی [illegible] در [illegible] داده بود.

پولاد و دیگران آب های جوی را لای کرده میرفتند. گاهی جم، گاهی صندوق دل را به آب داده به دروازه‌خانه خیلی نزدیک شدند. در همین جا سلیم‌بای از دامن شینل پولاد محکم داشت.

— اکنون یک قدم هم پیش رفتن نمی‌تانم! جوی پست، آدم می‌ماند.

دهقانی که در دستش بیلی به درون جوی دهن‌باکی دراز کشیده بود، گپ سلیم‌بای را قوت داد.

— به پیش رفتن در کار نیست. منه کمال را ببینید، هرچند برو گفته ایستاده بی‌خبر شد و تیر خورده غلطید و مرد.

— کمال تیر خورده مرد؟! — پولاد با هیجان پر از افسوس پرسید.

— ها، کمال مرد. هرچند گفتیم، که از جوی برآ، گوش نکرد و برآمد، تیر آمد و رسید — وی از دست، علفهای از یک‌وجب بلندتر بوده لب جوی جسد کمال را نشان داد، که روی به آسمان خواب کرده بود.

— تیر از کجا برآمد؟! — پرسید پولاد، که چشم حسرت از جسد کمال نمی‌کند.

— تیر، ها این از همان سوراخ تنگ مناچوبی آغل برآمده ایستاده است — دهقان سر خود را برداشته با انگشتش نشان میداد، که یک تیر آمده به لب جوی زده خاک خورد. دهقان از زمین کنده شده نشسته‌گی افتید

— به رستم‌عمك چه شد؟

— هردوی ما اسپهارا داشته می‌ایستادیم — گفت صفربای آب دیدگانش شش‌قطار به بالای ریش برف برینش می‌چکیدند، — رستم‌بای اسپ را کیدلنگ داشته می‌ایستاد، باسمچی باانصاف در پیش نظرم به سر وی شمشیر زد و ده قدم برفته خودش هم از سر پرید. بیچاره رستم‌بای

— بسیار آدم نغز بود، — سلیم‌بای گریه کرد

— امروز دو دلسوز خلق بار کشته شد، — گفت پولاد، — کمال هم بسیر نغز خلق قشلاق بود

— «حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن» این بیت، که باسمچی لعینی گریخت و رستم‌بای بیچاره کشته شد، — گفت صفربای، — به زن و دخترش دشوار شد، آنها بی‌سرپرستان ماندند

پدرم گوئی و جگرم گوئی گلرو و مادر او باز هم بلندتر شدند

— زن و دختر رستم‌عمك بی‌سرپرستان نمی‌مانند، — گفت سلیم‌بای، — ما خودمان سرپرستانی میکنیم حکومت شورا سرپرستان بیوه و بیچاره‌ها

— از این خصوص خاطرجمع باشید، — گفت پولاد

— الهی عمرت دراز شود، پسرم، به دولت شو پسرم، — گفت صفربای به پولاد و علاوه نمود، — کمی بچگانم یگانا رسیده باشند، مرده‌را به خانه درآریم

— به کجا می‌گریزید؟ همه طرف را ما پیچانده گرفتگی، از کدام طرف که برآیید، به میل میلتیق رو به رو می‌شوید، — گفت دهقان و یکباره علاوه کرد — اینه دروازه کشاده شده ایستاده است!

— همه به دروازه نگاه کردند. از درون شش اسپکی اسپ دوانده برآمد. تیراندازی سر شد. پولاد دو کس را، که از همه پیشتر اسپ دوانده برآمده بود، زده افتاند. دو کس دیگر را دیگران پرانیدند. اما دو کس باقیمانده خودرا در بالای اسپ خم و راست کرده، از میان تیرباران گذشته رفت. دو تیری که پولاد به طرف آنها کشاد، هر دو هم خطا خورد. آنها لجام اسپ را واگذاشته، از پیش پولاد و دیگران گذشته رفتند.

— پیش کنید، به گریختن نمانید! — پولاد بانگ زد و خودش به طرف اسپ دویده می‌آمد، که از عقب دیوار رستم‌عمک صدای طپانچه شنیده شد و از گریخته رفته ایستادگی‌ها یکی گرسان زده به زمین افتید. پولاد فهمید، که این تیر قشلاقی دختر، گلرو بود. وی دویده به پیش اسپ آمده چه دید؟ چگونه یک منظرهٔ جانسوز را رستم‌عمک به ملاک روزش، خواننده خواسته بود. سعادت‌بی‌بی و گلرو دویده برآمده، خودشان را به بالای جسد بی‌جان او پرتافتند و گریه و ناله بلند شد. پولاد بی‌اختیار سر جسد رستم‌عمک نشسته ماند. از عقب سلیم‌بای رسیده آمد.

به خیال غوطه خورده می‌نشست ... بولاد ...

گفتی کسی به گوش وی رسید و سر ... در ...

خود رفیق همکارش ... و ...

نعل کشاده، واخوردی کرد ...

می‌نوشیدند و اما ...

ــ بولك آمد، گفت ... است ...

پیشوار گیری برآمدن در کار است

ــ خوب شده است، ...

شیپور ... را ...

همه فدائیان و اهل قشلاق جمع ...

صف کشیده ایستادند، ...

رده ایستاده بولك ...

سنج کرده با طرف بولك ...

رفیق کوفتا شده ...

هوی، تلاطم، ...

بوسه کنی و ...

راپرت پولاد را تمام نشنیدند ...

دست همدیگر را یکدیگر ...

میکردند، یکدیگر همدیگر ...

از کوچه لب ساى قشلاق سیلاب ...

فرستان دوازده نفران روان ... از ...

سر ... پیرمردان، زنان و ...

زود زیر آوردند، نعش خونبار رستم‌عمك را بالای آن گذاشتند. پولاد به حولی رستم درآمد، اما در آنجا بسیار ایستاده نتوانست. گریه و ناله آدمان بلند میشد. او به باشگاه آمده به خیالات رفت.

«به سر این خانواده چه بدبختیها نیامد ایدا» به اینها اکنون ما باید سرپناهی کنیم. آنها بی‌کس و بیچاره ماندند. در چشمان پولاد آب دیده پر شده بود.

— البته سرپناهی کردن در کار، — گفت سلیم‌بای، — وی در راه کار خلق قربان شد.

— هه، در راه خلق، — تصدیق نمود پولاد، — خون مقدس هدر نرود.

در همین وقت پاهای اسپها شنیده شدند. شاگردی به صحن حولی درآمده به پولاد راپرت داد.

— باسمچی‌را پیش کرده تا برامدگاه بردیم. باسمچیان برامدگاه حاجی حیدری ونرا نراند همه اسباب و انجامهایش — یك ملتیق و یك شمشیررا به زمین ماند.

از حولی رستم‌عمك آواز زنان، گریه و ناله آنها آمده می‌ایستاد.

باد شمال سخت، برخاسته چنگ و غبار کوهه‌های قشلاق‌را پیچانده گرفته به هوا می‌برداشت. در دستروبه گردباد مناره مانند پیدا شده به کوچه لب‌سای درامده، خودرا به آب‌سای زده ناپدید میگردید. باران «هردم خیال» دمبدم میبارید. هنوز شام نشده باشد هم، هوا تاریك میشد. پولاد در لب حوض سرش‌را به میان دو کف دست گرفته

واقع شده‌است. این قشلاق خوش‌آب‌و هوا در گذشته هم با میوه‌های فراوان و زمینهای وسیع حاصلخیز للمیکاری خود شهرت داشت. خالدوبه بعد از گریز-گریز چند شبانه روزه از دولت شوم و افرادهای محافظهٔ زاتون اوراتیپه، میخواست در این قشلاق خوش‌آب‌و هوا اندکی آرام گیرد. یگیتهای خالدوبه هم مانند سرکرده‌شان خراب و خسته شده بودند.

از پگاهی بروقت «معرکهٔ اوره‌کاسی» سر شد. باز کار قریب صد نفر باسمچی سفربر شده بود. آنها به توده‌های مخصوصی که به هر کدام آنها یکی از بای‌ها و دهقانان آنها همچون «نماینده خلق» سرداری میکرد، تقسیم شده، خولی به خولی میگشتند. اوره‌کاسی بیمارها را به زیر زمین درآورد. آخر «مال کیمعل — خون کیمعل» — میگویند. مگر دهقانی که یک خوال-نیم خوال گندم را از خوردنیهایش پس انداز کرده، برای تخمی در زیر زمین نگاه میداشت، آن را با آسانی از دل و جگرش کنده داده میتوانست؟ اگر تخمی نباشد آبهای صاف روان، زمین‌های حاصلخیز بی‌پایان به چه در کارند؟

یک توده اوره‌کاسها عیناً در بالای بانشه به خولی پیرزنی درآمدند، که وی از آرد باقلا نان دیگی میپخت. چار نفر بچه‌های گشنه در اطراف پیرزن جمع شده قامت مثل پروانه دور میزدند. آنها با این نمودشان

میشدند. دو تابوت پیشاپیش تلاطم مردم میرفت. این تابوتهای رستم‌عمک و کمال بودند. پدر وامت حمیدهٔ کمال، بچه خردسال وی از پیش تابوتها گریه‌کنان میرفتند.

پایه‌های تابوت زود از دست بدست میگذشتند. پولاد و انوانی پایه‌های پیش تابوت رستم‌عمک‌را خیلی برداشته رفتند. چکره‌های باران باب دیده ماتم زدگان آمیخته شده به زمین میچکیدند. گلرو و مادر او در خانه روکنان و موکنان مانده بودند.

باب هفدهم

اوره‌کانی

قشلاق نسیمیده چندین روز این طرف بلک و رو میشد. سگنیهای خالبویه به هر خانهٔ قشلاق اصلاً سه باری درآمده برآمدند. در خانه‌ها فقط میخ چوبین و بارداں و بوریا مانده بود، در باغ و میدانها باشد فقط درختان حاصل ایستاده. چونکه حاصلات درختان‌را هم باسمچیان در این چند روز لیسیده برآمده بودند. اکنون از روی فرمان خالبویه اوره‌کانی گذرانیده میشد.

قشلاق نسیمیده در دامنهٔ کوهی، در جای نهایت هموار دشتروبه، در لب دریاچه عمیقه آبرداں مسچاه، اندکی دورتر از سر راه اورانیه و عمیقهٔ مذکور

واقع شده‌است. این قشلاق خوش‌باد و هوا در گذشته هم با میوه‌های فراوان و زمینهای وسیع حاصلخیز للمیکاری خود شهرت داشت. خالبوته بعد از گریز-گریز چند شبانه روزه از دولت سوم و ایزادهای محافظه زانیون اورانسه، میخواست در این قشلاق خوش‌باد و هوا اندکی آرام گیرد. بنگیهای خالبوته هم مانند سرکرده‌شان خراب و خسته شده بودند.

از پگاهی نروزت «معرکهٔ اوره‌کاشی» سر شد. باش کار قریب صد نفر باسمچی سفربر شده بود. آنها به توده‌های مخصوصی که به هر کدام آنها یکی از بای‌ها و دمروان آنان همچون «نماینده خلق» سرداری میکرد، تقسیم شده، خولی به خولی میگشتند. اوره‌کاشی بسیارها را به زیر زمین در اورد. آخر «مال کمبغل ـ خون کمبغل» ـ میگویند مگر دهقانی که یک خوال-نیم خوال گندم را از خوردنیهاش پس انداز کرده، برای تخمی در زیر زمین نگاه میداشت، آن‌را بآسانی از دل و جگرش کنده داده میتوانست؟ اگر تخمی نباشد آبهای صاف روان، زمینهای حاصلخیز بی‌پایان به چه در کارند؟

یک توده اوره‌کاشها عیناً در بالای باشه به خولی نزرنی درآمدند، که وی از آرد باقلا نان دیگی میپخت. چار نفر بچه‌های مانده در اطراف سرزن خمیده قامت مثل پروانه دور میزدند. آنها با این نمودشان

میشدند دو تابوت پیشاپیش تلاطم مردم میرفت این تابوتهای رستم‌عمک و کمال بودند پدر و امت حمیده کمال، بچه خردسال وی از پیش تابوتها گریه‌کنان میرفتند

پایه‌های تابوت زود از دست بدست میگذشتند پولاد و انوری پایه‌های پیش تابوت رستم‌عمک‌را خیلی برداشته رفتند جگرهای یاران تاب دیده ماتم زدگان آب شده به زمین میچکیدند گلرو و مادر او در خانه زوکنان و موکنان مانده بودند

باب هفدهم

اوره‌کاسی

قشلاق بسمنده چندین روز این طرف یک و رو میشد سگمنهای خالبوته به هر خانه قشلاق اصلا سه باری درآمده برآمدند در خانه‌ها فقط میخ چوبین و ناودان و بوریا مانده بود، در باغ و میدانها باشد فقط درختان حاصل افشانده چونکه حاصلات درختان‌را هم باسمچیان در این چند روز لیسیده برآمده بودند اکنون از روی فرمان خالبوته اوره‌کاسی گیرانیده میشد

قشلاق بسمنده در دامنهٔ کوهی، در جای نهایت هموار دشتروبه، در لب دریاچهٔ عمقهٔ آبرداران مسچاه، اندکی دورتر از سر راه اوراتپه و عمقهٔ مذکور

— مژدگی بلم

— پدر و مادر این بچه‌ها در کجا؟

— پدر و مادرشان کشته شدند، بلم، این شوربختها هم اینها به چرخ و کلاهٔ من بیچاره نگاه کرده مانده‌اند — پیره‌زن گریه کرده فریاد. چکره‌های آب دیده همان زمان در آجنگ رخسار وی جای گرفتند و از آنهم شاریده به پایان فرامدند

— که کشت؟ بالشویکها کشتند - می؟

— نی، باسمچیها

— باسمچی؟! ای پیرسگ بی‌ایمان، چطور شرم نداشته لشکر اسلام‌را باسمچی میگوئی؟ بدرلعنت فاحشه! باسمچی! — وی یك لگد به سر سینه جشکندهٔ کمپیر زد، که او آه کشیده نشناکی افتید و چند دفعه دمش برامد. بچگان همه برابر فریاد کردند و به کمپیر چسپیدند. وی چشم کشاده ناله کرد و آهسته سر برداشت، که باسمچیها رفته ایستاده‌اند، با آواز جسته به «دعای بد کنی» درامد

— بدبختهای بی‌انصاف! اقلا موی سفیدم‌را حرمت کنید! پسر و دامادم، دختر و عروسم از دست شما با انصافهای خدا بیخبر کشته شدند خدایا!

— دهان تو پیرسگ‌را بدورم، عککس کردن بگیری! — باسمچی قدرار طپانچه‌را از غلاف براورده کمپیررا از دهانش پراند، — مده به‌تو انصاف!

به بچه‌های سورن‌قبات گنجشك، که پدر و مادرشان آب و دانه بهاری‌را باخبر کرده‌اند، از گرسنگی در لانه‌اشان منابك زده جرقماس میردند، مانند بودسند. سوه‌زن از یکباره به درون حولـی درامدن چند کس میلتی‌دار، کرخت شده به زمین نشسته مانــد بچه‌گان وی بـا چشمان زمینده به آیندگان نگاه میکردند

ــ اوره در کجــا؟ ــ مــردك قــد دراز، فربــه و گردنفسی، که رویش مثل دیگ سیپ‌سیاه بود، از کمپیر پرسید

ــ اوه، بلم، اوره در ما چه میکند؟ ــ جسرت کــرد بیرزن با آواز لرزان، ــ اگر چکسه نیم‌چکسه غله میداشتیم، نان و دمی گرم کرده میخوردیم

ــ سفسطه‌را مان و جای اوره‌را گوی!

ــ به شما دروغ و به خدا راست، ــ گفت کمپیر لرزیده، ــ یك کف آرد باقلای گدایی و سفایی کنی افته‌گندم‌را خمیر کرده به همین نیم‌چه‌هایم نان پخته استاده‌ام. اوره هست و اما گندم در کجا

به سخن پیرزن باور نکردند. به خانه درامده، همهٔ لبه ـ بونه‌های در آن بودگی‌را بست و عار کردند، به قرباق درامده اورهٔ گندم‌را هم دیدند، که در آن چیزی نبود. همه بار سر پیره‌زن، که هنوز هــم از جایش نجنبیده نشسته بود، آمده راست استادند

ــ مردکت در کجا؟ ــ آدم قد دراز پرسید



بچگان بار دیگر داد گفته، از ترس خاموش شدند سره‌زن آهسته به زمین افتند، یک دو بار دست و پا زده از حرکت ماند. بچگان با خون مادر کلانشان آغشته شده ناله میکردند. باسمچی آمده از دیگ سه دانه نان بیم‌بررا کنده گرفت و به دیگران خطاب کرد کی گردید، به کدام حولی میدرایم؟

آنها از حولی بیرون شدند. در رو بروی در یکطبقه‌ئی بود، که همه به همان نگاه کرده می‌آمدند. در پوشیده بود. آنرا با باشهٔ میلتیق زدند. از درون آواز «لببی، حاضر» گفتن شخصی برآمد

— این حولی کِه؟ — سردار بوده از «نمانده خلق»، آدم میانه‌قدی که سله‌را گاولیس کرده بسته، جامهٔ صندوق (سیس) سیاه پوشیده بود، ریش پخماق وی به روی کلوله‌اش نهایت نمی‌رسید، پرسید

— این خانهٔ جمعه‌بای گفتنی یک دهقان، — گفت وی، — البته گندم تخمی دارد — در اثنای همین گپ یک آدم میانسال سربرهنه و سیرریش دررا کشاد

— خدمت؟

— خدمت همین که به ما اورهٔ گندم‌را نشان دهند بای‌بچه — باسمچی قدرار پچینگ‌آمیزانه خندید و از صندوق دل صاحب حولی تیله داده به درون درآمد، — اوره در کجا؟

— اوره، بقصر، در تگ ایوان همه‌اش شده یک

دو-سه پوب خو دحمی داریم الهی بچه و کچه‌اتان روی دردرا بسند، بلاتان‌را گیرم

— چه، یعنی بگیریم؟

—

— لشکر اسلام گشته باشد و تو به یک زمین علیه اوره کن، بار شرم نداسته‌گو که «بگیریدا» زن‌عرا

این کلمه بحمیرآمیز سری بود، که به صندوق دل صاحب حولی رسید اما چه کند؟ دندان به دندان مانده استاده به لرزه آمد

— ستون نرس در منادهای حولی راست ماندستی؟ — با دهشت بانگ رد باسمچی، — کلید آورده دهن اوره‌را کشا، گردنعفس‌را

— دهن اوره کلان کشادگی، مرحمت کرده گرفتن میگیرید؟

— هه، هه، خودمان گیریم؟!

—

— خوب، این حمل باشد شما تشویش نکشید، ما خودمان میگیریم! احدا

— لبی! — از باسمچیان یکی از جایش جسته ماند

— تو این گردن‌شخ‌را به پیش بنگ بر، به وی یك تعلیم داده ماندن در کار نرس

دو-سه کس آمده از دست و پای صاحب حولی داشتند و بطرف کوچه کشیدند

حرادهی سرکشان رسند شمارهٔ سرکشان (آنهائکه
علفهاشان‌را با رضاگی، با دو دست آداب آورده
نداده‌اند) از بیست‌کس زیاد بود، همه آنها در یك خانهٔ
حردی با سگاهی حبس بودند

حالنوبه در یك حولی سرحوض‌دار، در لب حوض
در بالای صفه، در سایه درخت سده از پگاهی ابطرف
پیچ و تاب حورده حواب کرده بود سر وی درد میکرد
او از روزی درد سر دم به دم از حانش حسته گردا
گرد صفه چون اسپ حوار چرخ میزد از نگاه سر کرده
داروئی نماند، که به سر وی مالیده و بحورانده باشند
ملائی نماند، که «دعای درد سر» حوانده، صوف کرده،
طومار نداده باشد در گردن حالنوبه با هفت ـ هشت
ریسمان رنگ و برنگ طومارها گذرانده شده بود
اما بناگوش او سنگین زده درد میکرد ریزریس آن
از چشمهای سپ ـ سرخ، شاکاسه برین کلان حالنوبه
آب میرواند درد سر تمام دندانهای وی‌را هم به درد
آورده بود وی بانك مانند شاهی کلان منه حودرا
سخت بسته بود آب دهانش از «دارو»های گوناگون
حسك، که «درد دیدگان» بیار کرده بودند، شاریده به
صندوق دل سرموش میچکید حالنوبه گریه نمیکرد و
حلاص اما او مثل سگ سورن‌حورده پیچ و تاب
زده ناله میکرد حوراکی نمیحورد و با یگان کس
گپی نمیزد

ــ گرد، به پیش بیگ میرویم

ــ چرا به پیش بیگ، چه کار میکنیم؟

ــ چه کار میکنی؟ همانجا رو، نشان میدهید!

سه‌کسه شده صاحب‌حولی‌را از زمین برداشتند، پایش‌را به زمین نرسانده از در کوچه بیرون برآوردند. در خانه غیر از باسمچیها دیگر کس نبود معلوم شد، که باشندگانش بجز همین مرد دیگر همه بهر طرف گریخته پنهان شده‌اند. از اوره به دو جوال ـ نیمه ـ نیمه جو انداخته بعد به خانه درآمده کاوـ و کاو کردند، اما چیزی که گرفتن‌باب باشد نیافتند. در آن غیر از بوریا و یک صندوق چوبین و دیگ و طبق چیز دیگری نمانده بود.

ــ هیچ این خانه هم بدرگاهش قبول شدگی برین ـ کو؟ ــ مرد قدرار خندید.

ــ شب آمده هیچش‌را قبول کنانده بودیم، دهقانشی، ــ گفت یکی از باسمچیان، که از زمین زور زده جوال جورا به پشتش می‌برداشت، ــ بنگرم همهٔ خانه‌های قشلاق هم جابه‌ـ خالی شده ماند.

ــ آنها از حولی برآمده جوالهای جورا فرستاده به در دیگر درآمدند.

روز بیگاه شده همهٔ اوره‌کاوها از «کار» بازگشت کرده بودند. از روی حساب به خالدوبه داده شدگی پانصد غربال جو و گندم جمع شده بود. اکنون نوبت

حلمنگار بای عشور، کـه در بـورحانـه بوررا بمسانـده بـرای حال‌بوـه کمان سوری سار مـکـرد، دوبده بسرون برامده به بای عرص کرد

ــ در اورانبه حاصر بك طبب اقعانستانی هست ار گفت آدمها، به همه دردها بك به بك دارو مبداده‌است دبده که مـن به اوراپـه رفـتـه بودم، در لـب بای حلقه‌چه‌های دارووارش‌را کشاده می‌نشست و آدم بسدار به سرش جمع سده داروهاس‌را محرندند اگـر آدم همان طبیـب‌را بدارد، البته درد سر ننگ می‌ماند همان طبیـب‌را علاجی کرده آوردن در کار

ــ ابن سوبر بنا، راست مگوبی ـ می؟

ــ بحواد که دروغ گوبم حوجه‌بس، حودم با چشـم دیدم آدم ماننـد مـوسـمـد طبـیب اقعانستانـی گفتند

ــ بو ار شهر کی گشته آمدی؟ ــ علـی به عشور سوال داد

ــ دبنه بار گشته آمد، ــ جواب داد بجای او بای، ــ ننگ فرموده بودند، که به اوراپه رفته احوال‌را دانسته بیابد

علی ار سر با به‌پای عشور نگاه کرده دهان حودرا به گوش بای بردبك برده بچراس رده چیری گفت بای حنده کرد ــ حاطرجمع دهناشی، دلم بر بناشد به وی همس کاررا می‌فرمودم ـ می؟ بی، ار اس بابت

ـ جناب بیگ، گناهکارهای حبس کرده ماندگی‌امان‌را چه میکنیم؟ ـ از بابان صفه ایستاده یك جوان بیمار شاق آوبختگی به جالبوبه مراجعت کرد این شخص علی نام داشت او از دهقانهای نامدار عبدالقادرجان نام قورباشی بود و بعد از بارومار شدن دسته وی با یگیتهایش در قشلاق موجود اورایه به جالبوبه همراه شده بود جالبوبه آواز وی‌را شناخته از بالش سربرداشت

ـ مانند پدرلعنت‌ها امشب در آغل کرم‌و کنه کرده خواب کنند، فردا «بیگار کار» میکنیم، ـ گفت وی؛ بار سرش‌را به بالش برفو گذاشته به ناله درآمد علی تعظیمی کرده از حولیچ بیرون برآمده، صاحب حولی ـ بای قشلاق‌را به پیش خود جمع زد

ـ بای، در همین نزدیکی‌ها بیگان طبیب درستکه بیگان داروی مجرب یافته بیگ‌را از این درد خلاص کند، نیست ـ می؟

ـ طبیب‌های اطراف خودمان، ـ گفت بای، ـ هیچ کار کرده هم نتوانستند اکنون طبیب درستی از اورایپه یافت میشود اما آوردن‌را گوئید که رفته می‌بارد در اورایه باشد، بالشوبکها هستند

ـ در اورایه بیگان طبیب میدانستگی‌ایان هست ـ می؟

ـ من کسل هم نشده‌ام و کارم به طبیب هم نیفتاده‌است، دهقانی اما درك کنم، می‌دانستگی‌ها یافت شده میمانند

باب هجدهم

طبیب افغانستانی

بیگاهی بروقت خالوبه می‌نوشند به وی مثلث همیشه یافته آمده بودند، که یک فحش هر کس را «مست الست» میکرد یک جمچه مثلث قربت به آخر رسیده باشد هم، خالوبه مست نمیشد وی از طعامهای گوناگون، که بصوقت اینطرف برایش دو و بار کرده می‌پختند، با زور زور میخورد «شکم سیرچه پروای شکم گرسنه!» تیم‌های نوه‌زن از سر باسمچی کشته شده که تماماً بی سرو سامان مانده بودند، که میدانند دو روز بار چه میخوردند. به با یاد یافتگی جام را هم باسمچیان زبودندا در نزد خالوبه باشد قربت در بالای تمام صفه طعامهای گوناگون گذاشته‌اند در یک طبق سمبوسه ورقی به روش شکر باشنده، در طبق دیگر مینو بود، که هوز آن برامده می‌ایستاد وی به این طبقها تنها یکباری دست دراز کرده، «حلد سمبوسه سخت شده است و مینو باشد کم پیاز» گفته عیب می‌ماند وی فقط سیخ کباب و تنور کباب گوشت بره میخورد از سبب زکه‌خوری خالوبه، مفتکشان دیهه کوچکینه و قشلاق موجون پیش از سرکرده باسمچیان شدن او هم از وی بیزار شده بودند وی شب و نیم شب با دو-سه نفر شغب روهاش به خانهٔ دهقانان قشلاق

اصلا دست نکشید. عشور همده سال یار یان و نمک مرا میخورد. من این را از عرصل گذراندگی بسیار آدم خوب نگاه کار بدش را ندیده‌ام، ـ پیچراس رد او

ـ هه این حیل باشد، گمان بد نکنم هم می‌شده‌است، ـ گفت علی، ـ کمی اینجا بیا تو همین شب به اورانده رفته با نگاهی همان طبیبرا آورده میتوانی؟

عشور چشم به زمین دوخته دورو دراز خیال کرده سر برداشته جواب داد

ـ این کار اینجه مشکل‌ـ‌کو، اگر خوجه‌ییں فرمایند، یک علاج میکنم

ـ بارک‌الله، عشوربای، ـ گفت بای ـ سربر بردد رامرا کن علی‌بای دهباشی چه حیل کرده آوردن طبیبرا به تو یاد میدهند، شبانه درآمده میروی و تا فردا شب گرفته می‌بیائی

ـ کمی اینجا بیا، ـ گفت علی به عشور، ـ اندک گپ‌زنان کنیم

علی و از عقب وی عشور هم به خانه درآمده رفت آنها خیلی وقت از خانه نبرآمدند، فقط وقتی آفتاب به عقب درختهای سرشاخ و برگ گذشت، از خانه اول عشور، بعد علی برآمد. نگاهی عشور به یک خر هرم خشک ازچه بار کرده براه درآمد

مانانده سود وی طومارهای به گردنش آویخته شده را کنده به آب هو اداد

«اندك باشد هم این زارمانده‌ها درد سرزا مانانده نتوانستند» ــ گفت وی خود به خود، ــ «از همه‌اش باز همین مثلث بهتر دوای همه دردها»

چشمان کلان وی از تاثیر مستی اندکی خورد شده بودند همه خرسند بودند که سردارشان صحت شد اما در بین اینها فقط علی‌بوریاشی نهایت در تشویش و اضطراب بود از خدمتگار بای، عشور که برای طبیب رفت، درکی نبود او دیده نگاهی گشته آمدنش لازم بود علی تمام شب خوابهای پریشان میدید همین زمان میدید، که از عقب وی عسکران سرخ پیش کرده می‌آیند، همین زمان میدید، که عشور با گردن بریده شده آویزان به طرف وی می‌آید علی نگاهی، وقتی که خالتوبه هنوز خواب بود، از جایش جسته به لب حوض آمد و دید، که بای طهارت کرده ایستاده است او از تپه سر خالتوبه توگ-توگ پا قدم مانده گذشته به سر بای آمده به گوشش نچراس زد

ــ به عشوربای نگاه گپ سد-می مگویم، با همین وقت در کش نی؟

ــ اصلا خواطر نشوید، آمده میماند، دهباشی

این دلوسعتگی و فارغ مشغلگی بای فریب بود که دل علی‌را نارس کماند

زیر کرده میآمد و جبر و چاره‌های ایشان‌را
برداشته میرفت و به حضور همه میکرد همه میدانستند، که
دزد خالدونه است اما کسی جرئت نداشت، که به وی «لام و
میم» گوید چونکه او به قول دهقانان موجون «دزد با آبرو،
دزدآقسقال شناس بود» از بازیافت او اقسقال و امین‌های
قشلاق به ضرب المثل «دزدرا راه‌زن زد» عمل کرده
بهره‌ور میشدند فرض کنیم، که خانه دهقانی‌را دزد زد
وی رفته به آقسقال عرض میکند آقسقال همهٔ انجام واشیأ
دزد برده‌را یک به یک به روبخط میگیرد و شب که شد،
آمده به نزد خالدونه روی خط انجامهارا می‌پرساند «کسی،
حق مارا جدا کنید» بهمین طریق آنها مال دزدی را باهم
میدزدند و به لب کلوخ مالیده گشتن میگرفتند اما به
جای خالدونه یگان کمبغلی‌را آورده به دزدی عیبدار
میکردند و حبس کرده مانده از وی هم رشوه و پاره گرفته
آزاد می‌نمودند خالدونه با ریوالوینسه هم همین حیل کرده
دیگ میجوشاند و ریگه جوری میکرد بعد از ریوالوینسه
هم وی همین «کسب و کارش»را دوام داد اما او میدانست
که اکنون با این «کسب» دور رفته نمیتواند به جای
آقسقالهای پیشتره چوپانها، کمبغلان قشلاق گذشته
ایستاده‌اند آنها مال دزدی‌را قبول نمیکنند بنابر آن او
یگانهای باسمچیان تارومار شدهٔ نوره قاضی و عبدالقادر
خان‌را جمع کرده خودرا سردار لشکر اسلام اعلان کرد
یک حمچه مثلث گویا دزد سر خالدونه‌را اندکی

— وی هیچ کاررا سر نمیکند، — گفت بای، — البته آمده میماند من به شما گویم وی هفده سال بار نان و نمک خورده

— در همین وقت در بالای کرپه‌های تخت به تخت شاهی و اطلس به پهلوی دیگر گشته خماره کشیدن خالمونه گپ بای‌را بریده هر دو راست ایستاده دستهایشان‌را پس گرفتند خالمونه چشم کشاد

— هه، بیخی-می؟

— بیخی، بیگ، از شما پرسم، درد سرتان ماند-می؟

— سر درد کرده ایستاده است خوابم اندک بردگی بوده است سنبل سنج زده بار بیدار کرد مثلث بافیسان؟

— بافتم خواب بیگ، — بای تعظیم کرد، — مثلث همساله بافتم درد سرتان‌را اکنون همین البته میماناند

بعد از همین گپها به برد خالمونه طعامهای بهارشدگی‌را آورده ماندند، بای می‌ریخته میداد علی باشد از علام گردش و از در کوچه ایستاطرف نمی‌آمد دل و جگر وی‌را گویا که زنبورها نیش و بالان کرده میخوردند وی راه میگشت و رود-رود چیلیم‌را با فرندی سرخانه‌اش میکشید چاشگاه شده بود، که از بیرون آواز خرهی کسی «خی، چ‌چ‌چ » شنیده شد علی دویده به کوچه برآمده دید، که عشور یک موسفیدی‌را به خر سوار کرده آمده ایستاده‌است، دویده به درون درآمده فریاد کرد

ـ آخر خود شما چه خیل آدم، ـ گفت علی با طاقت طاق‌شده، ـ من زهرو زقوم خورده ایستاده‌ام و شما باشید، «خواطر نشو» میگویید از سبب با بحال از گلویم ذره ای بس خوراك نمیگذرد آخر وی رفته بالشو بکهارا به سر ما کشاله کرده باشد، چه میگوییدا

ـ شما دهباشی، ـ گفت بای باش‌را به درون حوض خلانیده ایستاده، ـ خودمان‌را بیکار عذاب میدهید دل من نیز، عشور این خیل کارا هیچوقت بکرده است و اکنون هم نمیکند خودمان میدانید، از اورانیه خاصر پشه هم بیرون برامده نمیتواند یك آدم کپه ـ کلان‌را در روز روشن از آنجا براوردن آسان ـ میا آخر پاینده ایستاده فرصت باقی در کار آمده میماند بار میگویم، که مطلقا خواطر نشوید

اما علی‌را این سخنان تسکین نمیدادند دل وی نهایت خیل بود او از همین سبب هم میترسید، که درباره طبیب‌را آوردن راصنگی خالبوبه‌را بگرفته است بگان فلاکت شده باید، بیگ از وی خفه میشود و ممکن است، که این کار با به شمشیر کشی رفته رسد تا اینکه خالبوبه بی هیچ گپ طپانچه‌را شرب از علاق کشیده اورا پرانده باید

ـ بگان کار و حالی‌را سر کرده باید، از من خفه نشوید، بای، ـ گفت علی، ـ دل من به همین خدمتگاران از اول هم آب نخورده بود، به نظرم چشم و روش نمیخواندین

من آفتابه بیارید، طهارت کرده نماز چاشت میخوانم و بعد به دردت دوا میکنم. سر تو درد میکند؟

ـ هه، سر جنابت سنگ درد میکند، ـ گفت ملایانه بای، ـ اول نماز میخوانید؟

ـ ها، اول فرض خدارا ادا میکنم

بای دربار رفته به آفتابه از حوض آب پر کرده به دست طبیب داد و خودش برای جاینماز بیاری به حولی درون رفت، طبیب جامه خودرا کشیده به دست علی داد و به جالبوته نگاه کرد

ـ تو با حلاوت نشین صاحب، من حاضر نمازرا خوانده میشوم و بعد به نزدت می‌آیم، ـ گفت او جالبوته به جایش گذشته نشست، طبیب آفتابه‌را گرفته به پشت دیوار گذشت و از همانجا یکباره دست و رویش‌را پاك کرده برگشته آمد از خورجین با دست خود دهای بیمار چه خوردی گرفته، لب حوض‌را رو باینده آن‌را پهن کرد و به نمازخوانی مشغول شد جالبوته افتو بشره طبیب‌را از نظر میگذراند وی یك آدم سبك‌جثه جرایك، گندم‌گون و ریش زاری بود ریش سپ سفیدش فریب بیمایندش میرسید، «از این طبیب بسیار گپهارا فهمیده گرفتن در کار، ـ گفت جالبوته در دلش ـ از افغانستان کی آمده باشد؟»

دسترخوان‌را زود عوض‌داشته میوه‌های گوناگون آوردند، ط

ـ ی، سور طمب را آورد؟

ـ انه من خدمم، اند سوس کشند، حواطر نشوند

ـ به حدل طمب؟ ـ حالنو، همراه ان شده بود به هر دوی آنها نگاه کرد

ـ عذاب نمیدهد، از کدام هر سوی ما ممکدرید، ـ گفت پای الهما کرده ایستاده ـ ما بی اداره شما از اوراپیه لك طمب افغانستانی آورانیم

ـ طمب افغانستانی؟ کا ره ا بود؟

ـ خدمتگار پای، عشور

در همس وقت از سوحة حر داشته عشور طمب حرسوار را راست به حولی دراورد

ـ نشوس نکشند، در همس پا ممر اید، ـ میگه ـ وی به طمب طمب «بسم الله، بسم الله» گویان از حر فرامدنی شد، پای و علی روده از بغلش گرفته فراوردند طمب جامه بهانب دراز اندره اسمر از زمس بك انگشت بلند حودش را درست کرده به طرف صفهٔ حالبونه نسسته بدم ماند حالبونه به حرمت طمب از جایش حسسته به لب صفه آمده واحوردی کرد آنها حال و احوال پرسی کردند

ـ از بالا گذرید بصدر، ـ گفت حالبونه به طمب طمب نکلمی حالبونه را رد کرد

ـ جان، مرا بنخش، ـ گفت وی با لهجهٔ افغانی، ـ به

پس وقت کاغذ را گشاده از آن دو دانه حب سفید را،
که به تکهٔ قند مانند بود، گرفت. این حب در
نمود از گچ سفید ساخته شدگی برین بود. طبیب
این را به روی کف مانده نجیراس زده کم چه‌ها خواند
و به دست خالدونه داد

— این را بگیر و با آب جوشیده خور، اندک آرام
شو، درست مشوی لیکن دارو را با اخلاص خور
زیرا که مثلاً «اخلاص و خلاص» است

— خوب شده‌است تقصیر، — گفته خالدونه از
دست طبیب حب را گرفت و از دلش گذراند، —
«زیر پای این طبیبش لعنت این هم طبیب‌های
دیده آمدگی برین «اخلاص و خلاص» می‌گویند، بی معنا
بودن داروش را میدانم» در یک پیاله‌ای آب جوش
آورده به برد خالدونه مانند خالدونه دارو را به دهان
انداخته با یک قولپ آب فرو برده، از طبیب پرسید

— تقصیر، پرسیدن عیب ندارد گفته اند، — گفت
وی به طبیب چشم انداخته ایستاده، — نامتان چیست و از
افغانستان کی با اینطرفها آمده‌اند؟ — خالدونه این
سوالها را در سینه‌اش پخته نموده، در دلش چند بارها
تکرار کرده گفته بود

— اسم مرا میپرسی؟ اسم من اسدالله کابلی است
صاحب، — گفت طبیب وی ریش برف برین خودرا قبضه
کرد دندانهای سفید او نمودار شدند. همین قدر

آمده بار دیگر از خالبوبه حال و احوال‌پرسی کرده به جائی که نشان داده بودند، گذشته نشست

— سرت کی باز درد میکند؟

— سه شب و سه روز استطرف، — گفت خالبوبه شکایت‌آمیزانه

— دست ده

خالبوبه دست دراز کرد، طبیب نبض وی‌را خیلی وقت داشته ایستاده و به پیشانیش کف دستش‌را گذاشته پرسید

— سرفه هم میکنی؟

— نی، تقصیر، سرفه نمیکنم

— سواره راه دور نگشتی؟

— راه دور را، که میگویند تقصیر، — گفت خالبوبه، — ما سواره میگردیم و خلاص یگاهی در اندرون، یگاهی در آهوچی، شب که شد باز در یگان قشلاق دیگر

— درد سرت از همین است، — طبیب از پیشانی خالبوبه دست گرفت، — من حاضر به تو داروئی میدهم، که درد سرت همین زمان میماند و خلاص میشوی — گفت، و فرمود که خورجین‌را به پیش وی آورند. او از خورجین خلتهٔ خوردی‌را، که از کرباس مله دوخته شده بود، براورد و پی کرده دهان آن‌را کشاده یک کاغذ پیچانده‌را گرفت. کاغذرا کشاد، در زیر آن کاغذ کاغذ دیگری هم بود، بهمین طریق پنج-

رنگ سیاهش را به کبودمیدل میکرد او دمبدم عرق
رویش را پاک کرده می‌ایستاد، — «کافرها را حاضر از هر
طرف میانه گیر کردیم انشاءالله در روزهای نزدیک
اینهارا از دم تیغ یک‌یک میگذرانیم و ثانی امان‌امان
شده میمانند» — گفت او سخنش را دوام داده

— الله یار، پیغمبر مددگار باد، — گفت طبیب بار آهی
کشیده و چشم به دسترخوان دوخت، — خدا بیناست، وی
به بندگانش رحم میکند

در همین وقت یک شخص یکته صوف سفید بتنش کسا
پوشیده به پایان صفه آمده به گوش خالمونه آهسته خبری
گفت، که طبیب از این خوف بزرگی ترس شده به
تشویش افتاد و سراسیمه شده ماند خالمونه از این
خواطر شوخ سیمای طبیب پی برده، خاطر اورا جمع
کردنی شد

— از پیش امیر مسچاه — سعید احمد خواجه ایشان
چاپار آمده است، میخواهد، که به درون درآید، — گفت
او و به شخص خبر آورده روی گرداند، — گوی درآید

از در کوچه یک جوان نیم میانه تقریباً سی و دو ساله‌ای
که در تن جامه نو ترنکای راه راهه، در پای موزه خروم
زرد، در سر بلندک دوخوانهٔ سیاه داشت، درآمد از قیافهٔ
روی، رنگ چشمها و آجینگهایی که از دم چشمانش بطرف
گوش کشیده شده‌اند و از کم ریشی وی فهمیدن ممکن
بود، که او از قرقزها است وی آمده در پایان صفه

موی‌سفید خودش نگاه کرده تمام دندانهایش جا به ج
بودند — من از کابل یازده سال پیش آمده بودم —
عجب که طبیب دهانش را کلان کشاده گرد
سمبو است چکک حاجی گرفتگی ۱۲ بس بود، این آهنگ
گپ وی را اندک بی‌مزه می‌کرد او دهانش را نیم‌کش
کرده یک کرچ حربزهٔ شکرپاره را خورده ایستاده، به گپ
دوام کرد، — مرا جناب امیر عالم‌خان از دولت افغان
درخواست کرده به بخارای شریف آورده بودند، که ب
سلامتی خود آنکس مقصدی بودم — وی آهی کشید، —
از شر کافران آنکس ترک تاج و تخت کرده بیرون رفتن
ما گذشته رفتند من که در وقت از بخارای شریف
رفتن جناب امیرعالم‌خان در مملکت افغان بودم، ب
آنکس همراهی کرده نتوانسته ماندم چند سال دارم
که یک سال شهرهای ترکستان را دیدم و بعد برآمده بروم
ده روز پیش به خجند آمده بودم از آنجا در دمیدان ب
اینجا و زاری مرا به شهر نو، از آنجا به اوراتپه آوردند
روز گذشته ملاعشور رفته واقعهٔ دزد سر جانثار
گفته از همانجا با دزدی و گرگی، تمام شب از بی‌راهه‌ها
گذشته امروز به اینجا آمدم — اسدالله کابلی
سخن خود را تمام کرده باز آهی کشیده — کی این
ترکستان بیچاره از دست کافرها خلاص میشده باشد؟
— خدا خواهد اکنون ترکستان به دست مسلمانان
میگذرد، — گفت جالدوته، من به وی جملی ناشر کرده

جناب عالی هم خبری آمده میماند اگر این مصلحت ما
مقبولشان شود با قاصد یک پرچه خط نوشته فرستادن‌را
دریغ ندارند

باقی چه گوییم، السلام علیکم دولت خواه شما
سعید احمدخوجه‌ایشان»

— تو دررو خبر و جواب نویس، — گفت خالدوبه به علی، — نویس، که «مانا آمدن جواب خط پائنده می‌ایستیم» نویس، که «خط آمدن همانا به ما خبر دهند، نویسند، که به ما چه‌ها میدهند»، از نام من نویس علی اشارت معقول‌را داده خسته به مهمانخانه درآمده رفت خالدوبه آدم خط آوردگی‌را با طبیب شناسا کردنی شد

— این کس طبیب افغانستانی هستند، که به دربار امیر بخارا — امیر عالم‌خان طبیبی کرده‌اند به اوراپه آمده بوده‌اند، ما اینجا آورانیدیم اگر جناب قبول کنند، ما در همین‌جا نگاه داشته میمانیدیم

خالدوبه سخنش‌را به تاجیکی ترجمه کرد

— اگر نصیب باشد، چندین وقت بدرگاه تو هم خدمت کرده، زور خداداده‌را چیده مجبورم، — گفت در جواب طبیب این جواب دماغ خالدوبه‌را نهایت چاق کرده بود وی اکنون حس کرد، که درد سرش مانده است

— بسیار نغز میشد، بسیار ساز میشد — گفت او

علی خط‌را باز کرده برآورده داد خط آورنده خط‌را به بغل انداخته به خالدوبه تعظیم کرده از جایش جست،

ایستاده به خالبوبه دوست شده تعظیم کرد و دست داده واحوردی نمود و دستان وی‌را به چشمانش مالیده با ادبانه بلبصمه دورانو نشست

— در منچاه چه گپهای نو هست؟ — پرسید خالبوبه به زبان اوزبکی

— خدارا شکر، همه سلامت، — جواب داد وی و از بغلش کاغذی‌را، که کلوله کرده پیچانیده باریسمان سفید باریك بسته شده بود، برآورده بوسید و به خالبوبه دراز کرد. خالبوبه آنرا گرفته به چشمانش مالیده، بدست علی داد.

— کمی خوانید خی، مبر چه مفرمایند؟

— به بالای چشم! — علی آنرا به چشم مالیده کشاد و زبانش گرفته‌گرفته هجه کرد

«هوالحی القیوم

بعد از دعای سلام بلانهایه و تمام مشتاقانه از جناب میرمنچاه سعید احمد خواجه به سردار لشکر اسلام جناب خال بوبه بیك رسیده معلوم باد، که ما در پناه‌حق خود آب بردان همه صحت و سلامت هستیم، سلامتی شما و همهٔ لشکر اسلام مملکت اوراتپه‌را از درگاه خداوند در هر سر نماز طلب کرده ایستاده‌ایم. آلهی سلامت باشند. بعده مخفی مباد که خط فرستاده امان از جانب امیر عالمجان حالا جواب نامده است. ما چنین مصلحت میدادیم، که بار یگان همهٔ دیگر توقف کنند، تاکه ما هم در مورد درکاری به شما لشکر فرستاده یاری دهیم و تیرها فرستانیم، تا آن وقت از

یاری میشویم هر کس که به بالشویکها یاری دهد، خودش کافر و ریش طلاق است ما به آنها به طوریکه به بالشویک قاطق و به مریدان دیگر خبرا داده بودیم، همان جدل خبرا میدهیم

لشکر ما با یاری خدا قوت گرفته ایستاده است ما در موضع فتنه با کافران جنگ کرده دو صندوق تیر و میلتوق‌های بسیار غنیمت گرفتیم، حاضر سه عدد پولیمیوت داریم

شمارهٔ تفنگهای ما از دو هزار میگذرد مقصد اساسی ما کافران را خاک و تراب کرده، در خاک و قلمرو ترکستان یک دولت اسلامیه بوجود آوردن میباشد بای این کار سرکردهٔ ما هر یک اهل اسلام با جان و دل، با مال و اشیاء با خوردوخوراکواری یاری داده، فرض مسلمانی خودرا از گردن ساقط کردنش هم فرض و هم سنت است

سردار لشکر اسلام خالدوبه بیگ»

— خدا نعر، — گفت خالدوبه، — از این بسیار نوشته قشلاقها تهی کنند، درست؟ — وی به طبیب مراجعت کرد

— بسیار زیبا نوشته شده است! — گفت طبیب تعظیم کرده، — نورباشی قلم را داشته است

— ای، این کس بی‌بها! — گفت خالدوبه! — همه امروز فرمانهای ما، خط و خبرهای ما را همین کس مینویسند

طبیب بار دیگر تعریف و توصیف کرده رفت دربارهٔ ملاگی، گیدایی، اهمیت قلم را و قوهٔ آن جملی گپ زد، که همهٔ این گپها به بیگ تماماً معقول شد علی باشد از شادی به پوست خود نمیگنجید

ــ به من اجازت دهید بیگ

ــ اجر امشب اینجا مانید و دم گرفته روید میشید گو

ــ بی، جناب بیگ، میر بروفیسر بما گفته بودید

ــ خیر، به میر سلام و پیغام مارا رسانید

ــ بالای چشم!

بیگ از جایش جسته نشست علی، بای و دو نفر باسمچی دیگر، که در اطراف دستر خوان دوره زده نشسته بودند، اورا با به کوچه گسیل کردند همینکه علی ناصررا گسیل کرده آمد، جالدوبه از وی پرسید

ــ شما ده باسی، به خلق خطابنامه بیان کردید؟

ــ هه، جناب بیگ، شب نوشته مانده بودم و شما که درد سر بودید خوانده ندادم، بیارم!

ــ بیارید، خوانید، این کس هم شنوید

علی به خانه درآمده کاغذی را برآورده کشاد خط با قلم قمیشی باسماهی نوشته شده بود، وی به خواندن آن شروع کرد

«ما که سردار لشکر اسلامیت جالدوبه بیگ غازی هستیم، به همهٔ اهل اسلام مراجعت کرده میگوییم، که به همهٔ بالشویکها و شوراها گوش نکنید اینها دین اسلام‌را برباد داده ایستاده‌اند، آنرا خوار کردند ما برای نگاهداشتن دین اسلام بدستمان اسلحه گرفته به غزا برآمدیم هر یک اهل اسلام، که دوستدار دین اسلام‌است، به ما یارمندی نماید و فرزندان بهادر خودرا به ما همراه کند، تا که ما به عراب رفته جنگ کنیم میریم شهید میشویم و کشیم

بود او در بالای خانمار دو زانو نشسته آرامانه تسبیح
میگرداند او اول شب به همه اعلان کرده بود، که
عادتاً خواب نمیکند، تمام شب «به خدا عبادت کرده
روزانه بعد از نماز پیشین اندکی خواب میکند، که
همان وقت هم چشم خواب و دل بیدار به ذکر و طاعت
مشغول است»

خانمار وی از صفه خیلی دور، در طرف غربی
حولی، به یک دیوار نزدیکتر انداخته شد، بود در
نظر چنین مینمود، که طبیعت به مراقبه رفته است
اما اگر آدم ویرا نزدیکتر میدید، درحال پی میبرد
که چشمانش‌را از فراولهای اطراف صفه هیچ نمیکند
او پس از هر بار تسبیح گردانده شدن، سر برداشته
به اطراف حولی «سوق» میکرد و در همین وقت به
بالای بام دروازه‌خانه هم با دقت نگاه میکرد در بالای
بام باشد، خدمتکار بای عشور خواب کرده بود عجب
که امشب عشور هم تماماً چشم نمیپوشید او با کفهای
دست هردو بناگوش‌را محکم داشته، مدهوش‌را به بالای
لوله‌بالشت گذاشته همچون گربه‌یکه از سوراخی
برامدن موش‌را منتظر باشد، بیحرکت دراز کشیده‌بود
وقتیکه گاه ـ گاه طبیب به این طرف چشم میدوخت،
او اندکی خسته میماند و باز حرکت نکرده سخ
میشد

از دور صدای دایره و بعضاً آوازهای خوشامدگویی

بیگاهی روزی یوزباشی‌ها، دهباشی‌ها، همهٔ مصلحتچی‌های
خالتوبه جمع شده، در صفه دوره زده نشسته بودند
طبیب هم سرش را خم، ریشش را قبضه نموده در مراقبه بود
خالتوبه با جمع آمدگان نقشه تالان و تاراج یورا کشید
قرار داده شد، که با فردا بیگاهی همه را «دم داده»، بعد
شبانه به قشلاق عایشی هجوم کنند. آنها پاس شب پراکنده
شدند. برای طبیب در بالای صفه در پهلوی خالتوبه
جاگه بلندی انداختند خیلی دورتر از صفه در پسخمی
خولی طبیب دست و رو نشست و خدمتکار بای
عشور به دست وی از آفتابه آب میریخت آنها در این
وقت باهمدیگر پچراس زده سخن میکردند

باب یزدهم

طبیب ـ آسمانان

سحری ستاره‌ها به زمین نگاه میکردند و از شاخه‌های
درختان مرغان بال و پر افشانده جمع میزدند. هوای معتدل
و فارم. خالتوبه در صفه لب حوض خواب رفته بود. او روی
به آسمان کرده خرخر میکشید. اما شش نفر قراولان هنوز
هم بیدار بودند. آنها در دست میلتق در اطراف صفه
دور میزدند. از خولی درویش بای صدای سرودهٔ بیگانه
کدام یک کس منقطع شنیده میشد. طبیب هم بیدار

اندکی در آنجا ایستاده، به آنطرف چنان اسنا کارانه ورامید، که حتی قسمر ـ قسمر شکستن سرحار دیوار سبح پاخستگی‌را و راولان هم بسته ماندند. در آنجا عبور حاضر شد. آنها زود به آنطرف کوچه گذشتند. عشور به یك آبراهه خوردی راه سر کرد. آبراهه چون گور تنگ و باریك بود. بالایش‌را شاخه‌های سبز بزرگ پوشیده بودند. آنها راهرا ندیده کور ـ کورانه، ولی با احتیاط‌کاری و تیم می‌پرداختند. اندکی راه گشته دیوار خویش را دیدند، که در آنطرفش چکلك نمودار بود. عشور پیش گذشته به هر طرف نگاه کرده، با اشاره طمسررا جمع زد. آنها از جوی گذشته، کلان ـ کلان و تیم مانده، همان زمان خودرا به چکلك گرفتند. چکلك در میانه دو راه، یکی راه میده، دومی کوچهٔ کلان بود، که با ره لب سای کشال می‌بافت.

ــ هشیار شدن در کار، به کوچه کلان می‌برانیم، ــ گفت عشور به گوش طمسر، مثل طپانچهٔ در دست وی بودگی سرالا نمودار شد، ــ احتمال در کوچه قراولهای را همچنان داشتند.

ــ به ناگاه دیده مانند، چه میکنیم؟

ــ از عقب من آمدن میگذرند.

ــ به کجا؟

ــ یکدام طرفی که من روم.

آنها به سرحد چکلك رسیدند. اطراف چکلك با

شنیده میشدند معلوم بود، که باسمچیان در کدام یک مهمانخانهٔ قشلاق دایره بزم میکردند صدای دایره بمسابده شده آهنگ اصول شاخ بربائی‌ها را او به کرده، بهار و ریج سحری زمینه آن‌را بخاطر میآورد

شاید بار صدم باشد، طبیب تسبیح‌را گردانیده، سرش‌را اندکی بالا کرده، در جای نشسته‌اش یک چرخ زده به تمام اطراف حولی «سوی» کرد و باز به طرف قبله نظر انداخت در رو بروی وی در شاخ بید، در درون فانوس آویخته شده لمپه در گرفته می‌ایستاد نسیم وزنده ایستادهٔ سحری آتش آنرا منتظم پست و بلند و دود میکناند دود در یکطرف شیشهٔ چراغ دم کارد ترس داغ پرتافته بود روشنی آن از صفحه به زور پایان میبرامد طبیب دست به آمین برداشته باز به بام نگاه کرد عشور از جایگه خود آهسته پایان فرامده گوک کشیده به لب بام آمد و مانند گربه خیز زده به طرف کوچه فرامد طبیب دستانش‌را به روی کشیده باز به قراولها نگاه کرد در اینجا عجب یک منظره‌ئی دیده میشد همه قراولها مصلحت کردگی برین به جایهاشان یک حمل نشسته پینک میرفتند همهٔ آنها از بند ملتیق داشته، قوندای آنرا به زمین گذاشته، به میلش سر خودرا مانده بودند

طبیب آهسته از جایش جست از قراولها چشم نکنده به نگ دیوار رفت و خیز زده به بالای دیوار برامد

بانظر فشان چابکانه چنبر زده میگریست بلی وی مانند
آهوی بود، که پیشاپیش صیاد میگریخت و چپغلط میداد
از هردو طرف حکلک، اندکی دورتر از اینها، آواز
باسمچیان شنیده میشد عشور طبیب‌را با کنار حکلک
برد آنها یک-یک دیوار دویده به بالای باوهٔ آسیابی آمدند،
که شراس شرشرهٔ آب به دل واهمه میانداخت در همین
اثنا از آسیاب یک آدم دویده برآمده طبیب‌را به درون
درآورد عشور باشد از همین جا با اسب سوار شده به
کوچهٔ کلان برآمد مدور به سر گه کوچه برسیده وی
به دو اسپکی دچار شد عشور با طرف آنها اسب راند
ز برسید

— هیچ کس‌را ندیدید؟

— نی، چه شده است، که گریخته است؟

— بدرلعب طبیب گریخته است اینه از همین کوچه
گریخته است، از پس من نمانید — عشور به طرف دشت
اسپ راند از دنبال او دو باسمچی هم اسپ باراندند
آنها به لب سای آمده از کوپروک گذشتند در آنجا
عشور اسپرا داشت، — شما در همین جا ایستیان البته
از قشلاق بیرون میبرانید من به راه کلان میبرانم
اگر دیده مانم، شمارا هشتک کشیده، جمع میرم اگر
شما دیده مانید، مرا جمع زنید، — عشور اسب دوانیده به
بلندی برآمد وی به سغری اسب باربانه زده هشتک
کشید اسپ چارجیر کرده میتاخت از عقبش دو باسمچی
رسیده آمد

دیوارهای پست حصواسد (حیوان باگدر) پیچانده شده بود هردو خم شده به نگ دیوار آمده به کوچه سر با پا نطر انداحتند همه جا آرام بود فقط شوس ـ شوس برگهای سفیدار، گاه ـ گاهی حراس کرمها شنیده میشدند طیب در نگ دیوار درار کشیده به رمین گوش انداحت و آهسته به عشور گفت

ـ هیچ صدا نیست

ـ نباشد اول من به آنطرف کوچه میگذرم اگر هیچ کس نباشد، اشاره میکنم، شما هم نیائید، خوب؟

ـ خوب

عشور خبر زده از دیوار به کوچه فرامد، وی هنور و ـ سه قدم نمانده بود، که از پس یک درخت آوار رامد

ـ کیست، کجا میروی؟

عشور درحال نشناکی گشته خودرا به آنطرف دیوار هوا داد، از بیرون صدای تیر برامد هر دوی اینها پس و پیش هنور بجای سردرخت چکلک نرسیده بودند، که صدای تیر از هر طرف بلند شد آوارهای «دار ـ دار» صدای پیر ـ پیر ناحیه آمده ایستادهٔ اسپها شنیده شد گریزهها به بر فت سفیدارزار میگریختند طیب از دنبال عشور میتاخت آدم این موی‌سفیدرا حاصر دیدگی گریبانش‌را داشته «الحذر و بوبه» میگفت وی آهو برین از بلندی به بلندی، از این طرف خوی و خوبچه‌ها

از چشم آنها دور نشد. پگاهی جولی کابلک سر زد. به هم جولی درآمدند، به بالای بام‌ها برآمدند، موری‌ها را دیدند به اوره‌های حالت گندم درو شده نگاه کردند. در کوچه یک کورولکه‌ها را هم باقی دیده برآمدند. اما طبیعت افغانستانی — اسدالله کابلی در هیچ جا نبود. فقط خورجین‌چه دارو، جانماز و جامه آتره‌ـاستر از وی در جولی مانده بود. «بنا به زمین درآمد، یا به آسمان پرید» — می‌گفتند.

هنوز چشم روز کشاده نشده بود که دو پاسبرجی اسپسوار به در اسطبل آمد. آنها در انبار را [illegible] کردند. از درون «موش خانه» گمشکی یک آواز برآمد در کشاده شد. یک آدم میانسال بیرون آمد.

— در آسمان که هست؟ — یکی از اسپسواران پرسید.

— آب درست، گندم آرد می‌کرد کجا بود [illegible]

— ای پدرلعنت، کری؟ من در آسمان [illegible] — می‌گویم! — بانگ زد وی. کر بودن آسیابان را فهمیده

— ها، در آسمان که هست می‌گوئید می؟ — گفت او و هر دو گوشش را با دستانش کرنای کرده می‌ایستاد شریکم هست.

— گوی اینجا برآید!

— گاوش را برارد! آخر وی گاو ندارد. — گو

گوی اینجا برآید! — از اسپسواران یکی بانگ زد و آوازش دوپوسته شده جغارت کسی را سر کرد — به ارواح پدرت

— کی؟
— انه، هو به کوه برآمده ایستاده است!
— کی، نمی‌ماند ـ کو؟
— برده با دستم نشان دهم ـ می؟ چشم‌را کلان‌تر کشا، می‌بینی! ـ عاشور سر اسپ‌را به طرف کوه گرداند. همانا باسمچیان شتابکارانه از وی گذشتند. عاشور طپانچه‌را از بغل برآورده یکیای آنهارا خود از عقب گردش پراند. او از اسپ کنده شده به زمین افتید. دیگری که از صدای تیر ناگهانی و از اسپ افتیدن همراه خود تماماً حیران مانده سر اسپ‌را گرداندنی بود، از جاغ راستش تیر خورده به یک طرف اسپ آویزان شد. پای او در رکاب درمانده بود. هردو اسپ برابر شده یکگرد به‌طرف قشلاق تیزیده تاختند. عاشور درآمده از دست باسمچی از عقب گردش تیر خوردگی میلتق و از میانش تسمهٔ تیررا کشاده گرفت و به اسپ سوار شد. او از راه کلان اسپ دوانده به طرف قشلاق نخشبه روان شد.

* * *

باسمچیان در قشلاق با نگاهی روزی اسپ دوانیهای بی‌نتیجه کردند چند نفر آنها از کافت و کاو چکلک‌را شده‌گار نمودند. آیا طبیعت در نظر آنها سوزان بود، که حتی کاواکهای درختان، درون جوینها، شاخه‌های سفیدار

ــ «ناگاه یك آدم موی سفید ریشدار آمده مانند به ما رفته خبر دهد»

صدای تفنگ ـ تفنگ خنده وی با گلدر ـ گلدر شطارك دول، که در بالای سنگ چرخ زده گذدم درل ر آهسته به سوراخ سنگ میدراورد، آمیخته میشد

باب بیستم

الامان

آتش غضب خالبوته فواره زده بود او بسیار د ر اسلحه‌هایش را آویخته، هرساس زده راه مه‌گشت و ادم ر و ب شیدگی را مانند سگ دیوانه گزیدنی میشد در ه کلان وی نسبت به آدم آیش اند می و نص ا ه عداوت یکخانه در میگرفتند او یکناهی سه هر ای اول بی‌همدیگر براند میخواست سه نفر باوسماند ا ای و برون از عادت خود بای‌را هم پرانند، اما چند گ ی ده د درامدند یوزباشی‌ها و ملاهای مشلاق از خال و ا ه از زاری و بولا درخواست نمودند، که وی از گناه ا گذر کند آنها از چنگال مرگ ناگهانی خلاص از شدند اما خالبوته پس‌و پیش‌را به همدیگر زده او راسته گردنی میشد

ــ آخر این چه خیل گپ که، ــ وی با تمام آوازه

آسامان ایندوقه سخن‌را شنیده بود وی به درون کله‌اش‌را خلانیده فریاد زد « شریف محمد، های شریف محمد، اینجا برا!»

از درون یك ادم به درون گرد آسیاب غوطیده‌ئی برامد قدپست وی به طبیب هیچ مانندی نداشت اما این آدم کمریش بود جامه سرد‌ربه پوشیدگی، سرلوچ و پایلوچ

ـ تو اینجا چه کار میکنی؟

ـ آسامان، دهباشی

ـ سحری هیچ کس به اینجا گریخته نآمد؟

ـ نی، هیچکس نآمده است، دهباشی

پاسبچیان از اسپ فرامده به درون آسیاب درامدند آنها اول تمام بارخانه، بعد از آن خود آسیاب، حتی درون دول‌را هم دیدند اما کسی‌را نیافتند بعد برامده به اسپهایشان سوار شده ایستاده به محمد شریف گفتند ناگاه یك آدم موی‌سفید ریش‌دراز آمده باشد، به ما رفته خبر دهید، خوب؟

ـ خوب شده است، دهباشی

پاسبچیان رفته از نظر دور شدند، میرزا خندیده با دامن کرته‌اش رویش‌را پاك کرد عجاب! آیا این سلیم‌بای ماییست؟ خود همان! نه اسدالله کابلی، نه شریف محمد آسامان! وی به درون آسیاب درامده به شریك «کر» خود میگفت



نعره میکشیدند، — آن طرفش «خدمتگارا»، یک باشام خودش ترس یک باشام دیگررا سر من «طبیب» کرده آورده، همه‌را به «مموبیاری» انداخت و با همین قدر آدم من دهانم‌را کشاده ماندم! این آواره به هر طرف دنیا پهن شود، توریباشی‌های دیگر نمیخندند - من؟ آیا نمیگویند، که «حالیتونه هم کلهورم بوده است! شاید گوشش‌را بریده روند هم بی‌خبر نمانده است؟!» صد افسوس، که پدرلعنت طبیب عیار شده آمدگی بدستم نه افتید! داس کله‌را میگرفتم و از نوگ ناخن پایش تا موی سرش ریزه - ریزه، سنبوسه‌واری میکردم!

از ضرب روز زده حرارت کشی و راه‌گردی حالیتونه مانده شده بود. او رومال میانبندش‌را کشاده، روی، گردن عنق و صندوق دل سرمویش‌را از عرق پاک کرده به لب صفه آمده نشست. همه توریباشی‌ها، دهباشی و ملاهارا جمع کرده فرمان داد، که در بین همهٔ باسمچیها «خطابنامهٔ نو» وی‌را خوانده دهند، و به آنها تاکید کنند، که «شبها اصلا خواب نکنند روزها سراندازی‌را مشق کنند، اسپدوانی کوهرانی‌را نغز یاد گیرند. کاری کرده از حساب جوانان قشلاق شماره باسمچیان زیاد کرده شود به خلق فهمانیدن در کار است، که چیزهای به زمین گور کردگیش‌را نابود نشدن پیشتر برای روس لشکر اسلام آورده دهند. خطابنامه به قشلاقهای اطراف به زودی رسانده شود»

حتی یورباشی ها هم میدانستند، که این فرمان
بی هیچ گونه تأثیری روی کاغذ ماندنی میگردد آنها
میدانستند، که همهٔ سنگهای باسمچی از دوادویهای
بسیار بجائی رسیده مانده اند خلق اکنون یگان
چیزی نداشت، که باین بلاجوران تحمل دهد
یگان جوان کمیعلی هم یافت نمیشد، که همچون
پیشتره گمراه شده آمده بآنها همراه گردد اما «هرچه
باداباد» یورباشی‌ها به اجرای فرمان بنگ درآمدند «از ما
چه میرود، از کرباچی یک بی»، ــ میگفتند آنها در یکجای
کشاد قشلاق قریب همه باسمچیان‌را جمع کرده، آنچیزیرا که
جالبوته گفته بود، «برپرانده و بچکانده» بآنها
رسانیدند در این جمع آمد وضعیت باز هم روشنتر شد
سنگینها هم هر کدام بهرطرف بأحوال خود ــ یکی
دراز کشیده خواب میرفت و دیگری دیکک نشسته و
سومی ـ یک پهلو عیل زده بود آنها به گپهای سرکرده‌اشان
دقت نمیکردند و بس خود گپگیرانی میکردند یک
جوان تخمیناً بیست و پنجساله، که جامه دریده بی‌قصب،
موزهٔ جرومی زرد کهنه و توپی چستی چرکین پوشیده
بود، به همصحبتش ــ جوان همسال خود میگفت

ــ میلتق اندازی‌را یاد گرفتن درکار بوده است
خود تیر کیستی؟ تیر باشد نعره انداخته میتوانیم
اسپدوانی اسپدوانی‌را هم میدانیم بی وی هم جان اسبها
درآمده ماندگی

ــ تاکی آخر سرسان و سرگردان میگردیم؟ ــ میگفت

دارند، نی نمی‌گویند رو می‌گویند، کارش را کن و دوباره احمق نشو آخر ملّه‌بای خود همین خیل کرد سه دانه مَلیق و دو دانه سای را برده به حکومت داد حکومت به وی زمین داد، جای داد، گاو و پول داد بیچاره گنجش را کرده به حضور گشته است خورد گنجش در پیشش، نخورد گنجش در پشتش بود پیش باسمچی بودی، — گفته ناویحت کرد

— ای، این کار بیگ‌ما فقط «آوبرو کش» — می‌گفت شخص چهارم هم به گپ همراه شده، — یکدا گپ دوبا شد، تمام، شرط کرده می‌برایند و نگاه کرده می‌شینند این خود همین نگاهی به کس را برایند هی‌هی نکنند، سر چند کس دیگر را هم می‌خورد خبر همه این گپهارا به یکطرف کرده مانیم، آخر ما تا کی همین خیل گدا برین در بدر می‌گردیم؟ تا کی مردم را بله کرد، می‌خوریم؟ اکنون قشلاق بیچاره، راست گپ گدا شده ماند امروز نباشد، فردا ماهم از گشنگی مار برین بیخ خورده می‌مانیم آنوقت بیگ ما به نگان لحد دیگر گریخته می‌رود و به تاک قله کوه برآمده سیحکاب و مثلث کهنه خورده خب می‌شیند ما باشیم، بیبی‌هامان را کشیده به پیش حکومت می‌رویم کدام رو کنی می‌رویم؟

همه خاموش شدند خاموشی دقیقه‌یی دوام کرد، نهایت آنرا یکی ویران نمود

— تصحیح کرده، بار آدمهای تو بافیس در کار، میگویند توریاشی، — گفت وی، — احمق شد گپ خودمان

درجواب او دیگری، ـ تاکی؟ نه روز آرام داشد و نه شب
جنگ ـ جنگ، گریز ـ گریز را من دو سال این طرف
نگذشت حالیو نه سنگ، «خدا حاضر» دوسال انتخاب یك شب
خاطر جمع خواب نکرده‌ام زن و بچه‌ام در قشلاق مدنگار و
نه پیش آنها رفته نمیتوانم کوه به کوه و دشت به دشت،
کار و بار اسپداری خوش چکار کردم؟
ـ هیچ کار، ـ جواب میداد جوان جامه بی‌قصب پوش، ـ
میه ـ معلوم، که از دست ما هیچ کار نمی‌باید امروز
نباشد، فردا بدست حکومت می‌افتیم و آنوقت چشمهایمان‌را
ماش برش کشاده میمانیم اما فرصت میگذرد
ـ راست میگویند، ـ تصدیق مینمود آدم میانسالی که
صحبت اینها همراه شده، ـ آنوقت فرصت میگذرد اگر
خلق حاضر هر کدام مارا تنها ببیند، یك مشتی زده
میکشد احتمال خویش و تبار های خودمان هم «به بالای
مرده صد چوب» گمشکی ترس به طرف ما سنگ هوا
دهند نمیدانیم آخر کارمان چه میشود نگاه روز در
کدام یك دره ـ می، پره نیز میخوریم ومرده‌هایمان‌را زاغ و
زنبور خورده میرود
ـ بهترش همینکه کله نگاه توریاشی‌را به نوک
نیزه جسته راست به پیش حکومت بریم و گوییم، که ما
ناسمچی بودیم مارا احمق کرده بودند اکنون میفهمیم
همین نامعقولی‌را نمیکنیم اینه این کلهٔ توریاشی! اینه
این تیر و تفنگ و شاق و ششپرا مانند اگر اکنون از پی
زندگی خودمان میرویم آخر آدمهای حکومت هم رحم

گشته و برگشته و نوبت به نوبت خواندن آوازهای آنها خون در درک باد ترک عراس میکردگی شده بود «هر یک اهل اسلام، که دوستدار دین اسلام است، به ما یارمندی نماید، فرزندان بهادر خودرا به ما همراه کند یا جان و دل، یا مال و اشیا و خورد و خوراک یاری داده فرض مسلمانی خودش‌را ادا کند»

— آخر چه دارم که دهم؟ — حسرت میکرد موسفیدی — در خانه‌امان یگان چیز میخوردگی نمانده است

— های بی سنگ بی ایمان! — گفت ملا! آواز دوپوسته اشترا سر داده، — به تو گپ رسیده مانده گیش بی، فساینده شنی، یادش بر اید! اگر در راه دین محمد یاری دادن و جانسپاری کردن‌را نخواهی، فردا در روز قیامت چه جواب میدهی، عاصی؟!

— داملا، — از عقب ازدحام آواری میبرامد، — عفکم میگویند، که نباشد، چی‌را دهیم آخر نیست نیستی گیده داملا

— یار این که؟ چرا به میانجا درامده گپ میزنی؟ — داملا نعره میزد، — که این گپ زدگی؟

— همه‌امان هم همین گپ‌را میگوییم، — از طرف دیگر آواز بلندی برامد، — حاضر هیچ چیز نداریم نبودن بعد مشکل، — آواز بلندتر شد، — خدا دهد و نان خوردنی یابیم، کشنده‌ها میگریزند آخر

بس نبود، که دیگرهارا هم احمق کنیم بوده است سر انداری کی سر؟ از لای سازیم ـ می؟

ـ این آشکاورا از دست ماگیر دو بکیا ـ بکیا فلچمان[1] دهد خوب میشد، ـ پسخند مرد جوان بی مصب پوس، ـ آنوقت از لای یك نعل عولك سوفان میساحتیم و گنجشك «کنش» میگفتیم

همه خندیدند این خنده دیر دوام نکرد آثار بیم از سیمای اهل صحبت زود برداشته شده جای آنرا خفگی، ناباوری و پشیمانی گرفت باسمچیان جمع آمده هرجا ـ هرجا دو کسه، سه کسه بین خوداین گونه گفت و گذارها میکردند و اما به یك قرار نمی‌آمدند آنها در یك جا جمع شده، در این باب گفتگو کرده نمیتوانستند از شوریاشی میترسیدند آدمی نباشد نمیشد، که آنهارا بر مقابل سردارهاشان به شورش اندازد و به پا راست کند بای‌ها، کولاکها، ملاهائی که باسمچیگری از خود همانها سر زده بود، در بین اینها «گپچینی» کرده میگشتند برای این خبرکشی و گپچینیشان از بنگ جامه های زربفت و پول انعام میگرفتند

* * *

در خلوتخانهٔ مسجد ملاها آدمان مشلاورا به روزی جمع کرده «خطابنامه جناب خالبوبه‌بنگ سردار لشکر اسلام» را باور آورد و قراوردش خوانده میدادند از

---

1. فلچمان ـ فلاحی

ــ سانه‌بان فیامت مشود، ــ گفت داملا لرزیده، وی
ار صدای بیرو علاعله آدمــان حلی برسیده بود، ــ
سانه‌بان فیامت مشود، فردا در عرصات

ار میانه مردم در نظر آرام و ولی بر ار همان
و عصب یك آدم فدبلند مانند گمدوسك سپ ـ سیاه،
موبسر و ریشش ریسیده برامده به حلوحانه درامد و حامه
دریده‌اش را، که دامانش شلشله کاکل عروسهای پیشتره
بریں آوبران بود، کشیده برباوت

ــ من عیر ار همیں حامه و ابه همیں کربه و ابرار
دیگر هیچ حیر ندارم! ــ وی به حلق مراجعت کرد، ــ
ابه گیرید! اگر درکار باشد کوربه و ابرارم را هم
کشیده میدهم و لوچ مادرزاد شده به حولی میروم!

ــ بیر بدرب لعنت، بی‌شرم و بی‌حیا! ــ گفت داملا
با آوار حمه بورباشی نامعلوم کرده دست به علاق
طپانچه برد

ــ طپانچه کنی سوحی بکنید بورباشی! ــ باریشحند
پیچسگ کرد آدم فدبلند، ــ ماهم آدم، حانمان هست
به حای بیرو کمان مشت داریم وی حیر زده با دست چپش
دست بورباشی را محکم داشت ــ آدم کشی بس نی‌ ـ می؟!

در این وقت اردحام به کوه بمسان آتشفشانی، که
به برکیدن تیار شده بود، مانند بود همه مشهایشان را
برپك کرده، به «گیر، زن» معطل بودند آدم فدرار
به دهان بورباشی دستکس کرده حیان مشتی زد، که

— نانم میگیرند، نی، — بانگ زد نورباشی، که تا همین وقت خاموش ایستاده بود، — آخر شما مالهایتان‌را به زمین گور کرده‌اید، ما نانیم؛ پوسیده نابود شده میرود بهتر اینکه به ما برآورده دهید

— سایه‌بان قیامت کنید، — داملا آخر گپ نورباشی‌را «طنطنه‌ناک» کرد

— در یک زمین بلاهم نماند!

— یک جفت گاو یافته دهید، روی جوله‌ها‌را روی‌گردان کرده میدهیم، ببینید!

— این زمستان وای به حال ما، بچه و کچه‌ها لوچ مانده‌اند

— همه‌امان خانه‌ویران شده‌ایم!

— اکنون همه‌امان‌را از یکسر کشتیان بهتر!

غلغله بلند شده رفت مردم به گپ همدیگر گوش نینداخته، برابر سخن میکرد که، چه میگویند، فهمیدن مشکل بود آواز چیر-چیره‌کانهٔ داملای فربه، که از این طرف بآن طرف، صفه خلوتخانه مسجد راه گشته، دستهایش‌را شاق کرده نعره میکشید، از بین آوازها به زور شنیده میشد نورباشی به آسمان نگاه کرده یک سر کشاده بانگ زد

— مسلمانها، جیم!

به دیگ جوشیده آب خنک انداختگی برین همه یکباره آرام شده از خلوتخانه بیرون برآمدند

— گپ زنید داملا! — فرمود نورباشی

چسپیدنی بود، که از درون مسجد یک آواز نی در پی شنیده شد

ــ های مردم، گریزید، باسمچان آمدند ـ این آواز سلیم‌بای بود، که از بلندی آمده ایستادن بودهٔ اسپکان‌را دیده بود. اکنون به جای آوازهای «زن، لگدکوب کن» «رودبر گریز، پنهان شوا» بلند میگردیدند

تمام غلغله و ولوله ازدحام در یک دفعه خاموش شد همه به هر طرف دربار گریختند وقتا که اسپکی اولیس یاران بدر خلوخانهٔ آمده لجام اسپرا داشت، ازدحام مثل خواب در یک مژه زنی پریده رفته بود فقط نالهٔ داملا به زور شنیده میشد و خلاص سرو لباسهای وی لخته‌لخته شدگی، از بینی اش بلقماس زده خون می‌آمد «سرکردهٔ بادیدهٔ» صد بهر تاراجگر با «آرزو و عرب تمام» از دنیا گذر کرده بود

باب بیست و یکم

در اوراتپه

در اوراتپه، در لب سای، در یک خانهٔ خردی، که کنک مرغ برس عملک بود، کماندیران، کارکنان سیاسی ازبادهای احساری خجند و فسته کور، باو سولوکینه و پولک عسکران شرح مجلس مشورتی میکردانیدند آنها سپارش پرینه و حکومت شوروی را دربارهٔ رودبر بیست

سر وی به دیوار صفه خلوتخانه گرساس زده رسید «مردم، رسید!» ازدحام به بالای توریاشی فرو شد، هر کس میخواست، که از دیگری پیشتر گذشته یک مشت و یا لگد کرانی زند. یک آدم از گریبان داملا گرفته به پایان فراورده دهان و بینی ازلش یک مشت آبداری زد و گریبان وی‌را سر داد. داملا داد میگفت:

— های مردم، آخر من خدمتگار خودتان ـ کو، خدمتگار خلق قشلاق، چکار کنم آ ـ آ ـ آخر!

اما کسی به این دادو وای «خدمتگار خلق» گوش نمیکرد. در جواب به گردن وی مشت و سیلی‌ها میفرامدند. مشت باران بارفت اوج میگرفت. توریاشی در تحت پا میخولیدند. مردم اورا لگدکوب میکرد. اولها وی کاری کرده قامتش را راست کردنی شد. اما رفته ـ رفته از این حرکت بی‌معنایش گذر نموده، سرش را با جامه‌اش پیچاند. ازدحام طپانچه و شمشیر وی‌را از میانش کشاده گرفتند. یکی با دستهٔ طپانچه، دیگری با غلاف شمشیر به سر و تن وی بی ابا میزد. داملا هم از هوش رفت. سله باریک دراز وی هم برای ازدحام خیلی کار داد. یک طرف سله به گردنش محکم پیچیده بود، از طرف دیگرش میکشیدند. داملا به خاک و خون غلتیده بود. خلق به میدان آمده از این دشمنان خاطرجمع شده، بار کم ـ چی چیز دیگررا جستجو میکرد. بار مانند زنبور های خانه‌اش ویران شده یکدام یک کس

بی‌شبهه به شمار برآمده است: دو پای یک جوان را به دو درخت بسته از چپ تا به گلویش با شمشیر زده دو شقه برابر کرده‌اند، وی از قشلاق به طرف شهر گریخته می‌آمده است»

همه این خبرها، خبرهای پر از غم و اندوه، در عین زمان شعله دهنده آتش خرمن قهر و غضب عبدالمجیدانه نسبت بدشمنان خلق، نسبت به آدم‌کشان و آدم‌خوران بودند.

در اطراف ایستال چند عدد چارپایه‌هایی گذاشته شده بودند، که در بالای آنها اطراف ایستال را پیچانده هفت کس سه ساعت انتخاب می‌نشستند. عرق از سر و روی آنها مثل مرجان می‌چکید. آنها باین گویا اهمیت هم نمی‌دادند. همه آنها این کاغذها را گشته بر گشته بعضاً حتی باور نکرده خوانده‌اند و شنیده‌اند. وجود آنها پر از غضب همه در نظر چون شیر های خشمگین می‌نمایند. اما آرام، استوار، پر از داوری کامل به کار خود. اینها سرداران لشکر نجات، رهبران قوه نجات‌آور، قوه ترس و بیم برای دشمنان می‌باشند. پرنسیپ کمونیستی رهنمایشان بود.

در سینه همه یک فکر هست: نیست و نابود کردن آنهائی که به انسان آفت و اجل می‌آورند. این انسان دوستی است!

در این جا نمایندگان چند ملت هستند: تاجیک و روس، اوزبک و اوکراین، قزاق و قرغز همه برای تار و مار کردن دشمن خلق، بر مقابل آفت و بلا کمر بسته بودند. قوه هم در همین است.

کردن بوده بار دیگر خالنوبه و باقیمانده‌های قورباشیان
دیگر، گرم و جوشان مذاکره میکردند

خانه خرد و هوای بد آن دود نفس ماخور که هوارا
ویران کرده بود درو پنجره‌ها را پوشیده، پرده
بردره‌را پرداخته بودند در خانه اسبال به اندر کلان، که
بالایش با الوان رنگ‌برنگ نوشته‌شدگی بود، می‌ایستاد
بالای اسبال از کاغذپارچه‌های گوناگون و رنگارنگ پر
بود آنها معلومات‌های اخرین را که در بارهٔ محلهای
گشت و گذار و راحت و از بوده اقت ایشان، کارندهٔ
بدبختی دسته خالنوبه بودند بدست آمده می‌برآمدند
معلومات‌ها، خبر آنده‌آورند اما در باره وحشیگری
مثلی دیده نشده و ظلم و ستم گوش آدم نشنیدهٔ خالنوبه
گپ میزدند هر یکی از این کاغذپارچه‌ها بیشرواز
بدن‌شنونده‌را چالت میکرد موی سرش را راست
مینمود، مدلل‌رانند، میکردند، به هیجان می‌آورد

اینه یك پارچه کاغذ جای، دستخورده شده چرکین
خواندند، در آن چه نوشته شده است با خط عربی و زبان
تاجیکی چنین نوشته شده بود «خالنوبه دسته چند نفر
دهقانهای قشلاق را به نوربوچی‌ها باری دادند، گفته،
گرفتن باشند» این رده کشته و در کاغذ دیگر
«زبان، گوش، بینی یك آدم را بریده وی خالنوبه‌را
در بین آدمان جارب داده است» به گرد سر یك آدم از
چنبر دیوارچه کرده روغن داغ را ریخته کشته این آدم

موی جنگله اش به پیشانیش فرامده بهم کشیده شدن
ابرو وانش فراشروك بلند پروازرا بیاد می آرد بینی
راست، لبان نیك دارد اوکاماندر ابرباد اختیاری است
در طرف چپ و راست و در طرف بالای نار چهار کس
دیگر نشسته‌اند دو نفر اوزبك، یك نفر تاجیك، اینه این
آدم پسیك چندین گوشت و زیرك ــ روس همه برای
حل یك مسئله جمع شده‌اند به قرار آمده‌اند

ــ بعد از یك ساعت مجلس پریده‌بان، کمسومولها و
تمام عسکران سرخ و فدائیان جمع زده، از بلان حرکت
ناخبر کرده شوند بیگاهی، ساعت پنج به بالای حالتوبه
لشکر کشیده شود

همه وظیفه های خودرا معین کرده از پس کار خود
رفتند در خانه‌چه فقط ابوانوف و پولاد مانده بودند یکی
رئیس، دومی کاتب این مجلس سه‌ساعته بودند آنها همهٔ
کاغذ، مابریال و قرارهارا تا دفت به کرده به سومکه‌ها
انداختند برای خوراك بیروزی از خانه بیرون
برامدند

آفتاب سوزان ماه ایول به طرف غرب مایل بود و زمین و
زمان را مس بریان می نمایاند حرکت که در اورانپه
مثه این سای هست، از وی اندکی شادهٔ سرد متورد
آب زلال آب از میان های این شهرچه پست و بلند شوان
زده جاری میشد شهرچه کپ-کبود، زیبا اگر در سمت
شرقی آن از کوپروك میان‌های بازار گذرند، چندین

انه این آدم بلندقامت از کدام یك قشلاق کمبی، پسر چیلانگر، وی به یاری خلق تاجیك و ازبیك آمده است چابك، مله موی، سرخینه‌روی او چشمان آسمانیرنگ عاقلانه و سرد خودرا از همصحبتانش نیکنده با آرامی داستانی نقشهٔ پخته، همه‌فهم و لیکن مرکب و خردمندانه ترتیب داده‌اش را بیان میکرد وی از حالا نام قشلاقهای ندیده‌اش را میدانست، از اورانچه با تأن قشلاقهای ناشناس چقدر راه است، در راه چه خیل تپه‌ها، سایها، جریها، حتی تپه‌چه‌ها هستند، میدانست، گویا که وی در همان جایها کلان شده‌است او همیشه آرام، تمانکار بود، همکاران نوش در این دو-سه روز سراسیمگی، تشویش زیربادی وی را هیچ ندیدند اما در وقت ضروری چقدر وی چپدست و چابك و تیزفهم است کاررا آرامانه زود تمام میکند وی کاماندیر پولك ـــ اتوادی است

در پهلوی وی تیردی خلیلی به گرمی هوا نگاه نکرده در تنش جامهٔ کلفهٔ پخته‌دار، چشمانش تنگ، رخسار زرنجی‌رنگ سیر گوشت داشت بدن وی از گوشت بی‌استخوان تزنگ کرده ساخته شدگی ترین اما نهایت سیر حرکت، سیر حست و خیز، سیر تردد، چالاك وی از کارگران کان انگشت سولوکته بود تیرون از عادت او هم نخسنده آرام میشست

در رو بروی اتوادی پولاد نشسته بود گیمناستیور که سیر به وی بسیار میزیبید رنگ روش سرخ و سفید.

ــ گلرو، همانجا است، همراه میرویم، این آدم را هم بردن در کار گلرو به کنار کوچه برامده در سایهٔ درختی ایستاد او به آیندگان نگاه نکرده چشم به زمین دوخته بود

ــ این زن شماست؟ ــ ایوانف با زبان روسی و بدتم از پولاد پرسید

ــ نی رفیق ایوانف

ــ خواهر شماست؟

ــ نی خویش ماست ــ پولاد سرخ شد، اما ایوانف از این پی نبرده، باز سؤال داد

ــ باجیک دختر است؟

ــ باجیک

ــ این اولین دختر است، که ــ گفت ایوانف با شادمانی، ــ من بتفریحی می بینم، ــ و به گلرو نگاه کرد موی سپ ـ سیاه وی چون بال زاغ میدرخشید

ــ نه فریبی فریحی پرپاقیه است، ــ ایضاح داد پولاد

ــ این بسیار خوب است این حمل زن و دخترهای قریچی پرپاقیگی بیدارند؟

ــ نی، کم

آنها هر دو گپ ـ گپ کرده به گلرو نزدیک شدند، پولاد ایستاکارانه با اشاره چشم به گلرو فهماند، که «با این آدم دست داده وا خوردی کردن در کار است» گلرو این ایما و اشاره را فهمید یک قدم پیش مانده با ایوانف واخوردیش بی گپ و زبانی کرد

بناهای خرد نوانداخت هستند، که بالای آنها را درختان سالخورده سرشاخ و برگ پوشیده بودند. از بلندیها از آن بلندی سر که شهر برآمده به طرف غربی آن نگاه کنند، منظره دلکشا در پیش نظرشان جلوه میکند عمارتها گویا بالای هم پوشیده شده‌اند اگه به دورتر نگاه کنند، مسجدهای کلان، باغهای خرم رنگ تاکها بوته‌های ارچه برین مینمایند. انگورهای این شهر چه قدر شیرین، چه قدر بامزه!

پولاد و انوار را در پیش در خانه‌چه یک دختر صاحبجمالی پیشواز گرفت. دو کاکل سپ‌سیاه وی تا خم زانویش رسیده بود. در تنش کرته چیت نو دوخت بود، که پرچه‌پرچه گلهای پستی و کبود داشت. در سرش دره ابریشمی آسمانرنگ، در پایش بوتلیق مهین بلغاری بود. از هوای تفسان تابستان در روی سپید این دختر خوشروی دانه‌های مایده عرق بلوراس زده می‌ایستادند. وی اندک یک پهلو شده به آیندگان نگاه کرد. شاید از شرم باشد، با آواز پست به پولاد مراجعت نمود.

— پولاد اکا، مادرم خوراک تیار کردند، مرحمت کنید. بوده است —دختر این گپرا به زور گفت و، میخواست زود برای اینجا رود. او از یک جوی خرد خیز زده گذشته به کوچه فرآمد و پس قدم ماند. اما پولاد او را از راهش داشته با یک نام به ما شناسایی جمع زد

پلو بغیر بود به آن گوشت بساری انداخته
بودند

آنها به لب سای آمده از کوپرك گذشتند و لب ـ لب آن به طرف جریان آن نگاه کرده رفته، به یك تنکوچه کج و کلب درآمدند بسیار دروازه‌ها را به عقب گذاشته به هم‌گشت کوچه گذشتند گلرو، که با همین جا به هیچ یك گپ آنها همراه نشده می‌آمد، «من پیشتر درآیم؟» گفته پیش گذشت و به در دوطبقه‌ئی که روی وی به طرف شمال نگاه میکرد، درآمد، از دنبال وی پولاد و ایوانوف هم به درون درآمدند، آنها از تنگ دروازه‌خانه و آغلخانهٔ دراز حالی گذشته به روی حویلی همچون قفس تنگکك و دیوارهایش بلند برآمدند در پیش در خانه، در بالای صفچهٔ خوردکه چار یك صحن حویلی‌را بند کرده بود، پولاد و ایوانوف از بالای کورپچه گذشته نشستند، از درون خانه گفتگوی دو ـ سه زن شنیده میشد

ـــ کی، گلرو، میراورد گپ‌را براز ـــ پولاد به خانه نگاه کرد از آنجا گلرو برآمد در دست راستش لعلی برار نان، در دست چپش دستر خوان بود پولاد دستر خوان‌را انداخت و لعلی نان‌را از دست گلرو گرفت وی در یك لعلی انگور بیدانهٔ شیرین آورده و در یك طبق قند سفید میده کرده شده برآورد ایوانوف و پولاد مشغول خوراکخوری بو[۱۱۸] ، که از در یك آدم سلهٔ چشم بلند بسته و جامه

ــ ابوابو ــ گفته خودرا شناس کرد ابوابو

ــ گلرو رسیموا، ــ گفت در جواب پولاد بعد از این هرسه به کوچهٔ کلان لب سای فرامدند پولاد از ابوابو درخواست کرد

ــ رفیق ابوابو، در اینجا خوراك بیار است، مرحمت نمیکنید؟

ــ خانهٔ شما در همین جاست؟ ــ ابوابو با حیرانی پرسید

ــ نی، خانهٔ ما نیست، خانه همین دختری، ــ گفته، پولاد خیال کرده ایستاد

ــ آدمان درسیدند؟

ــ بلی آدمان خوبند

ــ خیر، چه میکردیم، خوراك باشد، میخوریم، مگر پلو نیست؟

ــ شاید پلو باشد

ــ میدانی پولاد، ــ گفت ابوابو، ــ من چند سالهاست که این خوراك نامزه را نخورده ام؟ ها، ده سال نی یازده سال شده‌است آخرین دفعه آنرا در خارکوی خورده بودم، اگر از خاطرم نبرامده باشد، وی‌را تو تیار کرده بودی

ــ هه، هه، ــ گفت پولاد، من تیار کرده بودم

ــ بعد از یازده سال، ــ گفت ابوابو، ــ هشت روز پیش در مجید، در خانه خوره یار پلو خوردم این لذیکی

به مجلس رقص در کار است، ــ پولاد آوازش را
بلند کرد، تا اینکه گلرو شنود. آنها هموره به دروازه‌خانه
بآمده، گلرو رسیده آمد.

ــ کجا میروید؟

ــ به مجلس

ــ بعد مجلس؟

ــ بعد از مجلس، ــ پولاد خندید، ــ پس فردا
می‌سانیم.

ــ به کجا میرویتان؟

ــ نمیدانی به کجا میرویم؟

ــ من هم میروم

ــ تو هم؟

ــ نگفته بودید، که بهر کجا که رویم، میروی؟

ــ گفته بودم، آخر پس فردا گشته می‌آیم، از عقب
ما آواره شده میگردی؟

گلرو به سؤال جواب نداد. اما از چشمان وی آب
دیده بی همانگر چکیدند ابوابی، که با این وقت به
اینها نگاه کرده می‌ایستاد، یکباره به گریه کرده فرستادن
این دختر حیران شد. بهر حال با مردک کلوبه ریش
بیرون برآمد.

ــ میروی، مادرت هم میروید؟

ــ میروم، میرود، ــ جواب داد گلرو

ــ یاری بین، بعد از دو ساعت میرویم

گلرو با چشمان گریه‌آلود، با گله گذارش گسستانده

چند سیاه‌پنجه دار پوشیده کلوله‌ریش درآمده آمده،
سلام داد

— سلام، — گفت پولاد — این این کس کمی شناس بود، آشنای قدردان حرکاوش من اینانی

آدم کلوله‌ریش با اینانی باریان باجنگی حالپرسی کرده واخوردی نمود و به خوراکخوری بکلیفی کرده خودش یک برده نان‌را شکست و پاره‌ئی از آن بدهن انداخت پولاد به اینانی این آدم‌را شناس کرد «خویش ما، دهقان کمبغل» و از این آدم پرسید

— سلیم‌بای به کجا رفته است، نمی‌فهمید؟

— نی، پولاد بای، — گفت او، — دیده نگاهی من وی‌را در پیش چایخانه دیده بودم با یک آدم قشلاقی‌نما گپ‌زنان می‌کرد سلیم‌بای گفتم، یک چای خوریم، کمتر کارم هست گفت، — اندکتر چای مخوریم من به درون درآمدم، بدایستاده ماندم، که به کجا رفت خواطر نشوید، — گفت وی در آخر سخنش، — بچه نی که گم شده ماند

— گم نمیشود کو، نگاه کارو حال نشده باشد، — گفت پولاد خیال کرده ایستاده، — بعد از دو-سه ساعت رفتنمان در کار، آمده ماند، درست بود

— در هر کجا باشد آمده می‌ماند

از خانه گلرو یک طبق پر از پلو‌را برداشته برآمد پلو‌را با دوق و تعریفکنی تمام تا آخر خوردند و از جاشان خیستند

ایوانف، — گفت پولاد، — وی دختر امروزهٔ باجنک است پدر وی‌را باسمچیان در قشلاق بگاب کشتند، دختر با مادرش بی‌سراپان خانواده ماند

— همین‌را بهانه کرده گرفته گریختی؟ — گویان ایوانف خندید، که اکنون همچون پیشتره به «تو - تو» گذشته بود

— نی در راه واقعه‌را از یکسر میگویم میفهمید، که گرفته بگریخته‌ام آنها شوخی و هزل کرده، به قرارگاه عسکران سرخ آمده ماندنشان‌را ندانسته ماندند

* * *

اهالی اورانپه پسران نغز خودرا به مقابل دشمن گسیل میکرد زمین کفیده آدم روئیدگی نرس بود هردو طرف کوچهٔ کلان بزار آدم

موی سفیدان ساده و صمیمی دست به دعا برداشته به عسکران مظفریت طلب میکردند مردم با برآمدگاه شهر آنهارا با مهربانی و محبت بعد گسیل کرد کماندیران پیش - پیش میرفتند اسپها گوشهایشان‌را سیخ کرده بازیکنان قدم میپرتافتند بیرق سرخ‌را باد گرم بازی میداراند

پولاد اکنون با خاطرجمعی مرفت عشور به دانشگاه آمده، خبر سلیم‌بای‌را رسانیده بود از عقب عرابه‌ها خوراکواری بار کرده می‌آمدند در بالای یکه‌ای آن سعادت‌بی‌بی و گلرو نشسته بودند

و با سسم به حودش حاص رىسا ىگاهى كرد در اس وقب
به چشم پولاد حس اس دحىر ده چىد رىاد ىمود محىب
حواىں وى‌را به حوش و حروش آورد پولاد ىه كوچه
برامد، گلرو اورا با ىگ درواره گسىل كرده برگشب
ــ چرا وى گريه كرد؟ ــ ايواىو حىدىده ار پولاد
پرسىد
ــ ثاىى مىگويم، رفىق ايواىو
ــ چرا حاصر سى؟
ــ گپ دور و درار
ــ مىفهمم
ــ مىفهمىد؟
ــ بعصى چىرهارا پى بردم
ــ رں آىىدهٔ مں اسب، رفىق ايواىو
ــ ار روىرو شوىٔ اولىں داىسىه بودم، ــ حىدىد
ايواىو و پرسىد
ــ طوى ىكرده‌ئى؟
ــ بعد ار ىمام شدں حىگ
ــ چرا بعد ار ىمام شدں حىگ؟
ــ همىں حىل شرط كرده‌ايم
ــ راسب اسب؟
ــ بلى
ــ آفرىں، هردو شرط كرده‌ايد؟ آفرىں، اىں ىسارىعرا
ــ اىں دحىر سرگدشب دور و درارى دارد، رفىق

اما در گرد و اطرافش‌حمع سودن ىگىىهاىش اورا ار
حىده ىارداشب او ىه رور حودداری کـرده، ىشره‌اش‌را
حدی ىمود و حاموشی حىده‌آوررا ىرهم داده پرسىد
ــ حوش، حه گپ، ىه ىورىاشی چه شده اسب؟
ــ کامىران ڡشلاق، ــ گڡب داملا ىا آوار پسب و
لرران و گرىه‌آلود، ــ مارا داشىه ردىد
ــ که‌ها داسىه ردىد؟! ــ ىعره کشىد حالىوىه
ــ حلق ڡشلاق، ــ گڡب آهسىه ىك اسپکی‌ىکه در
ىىرون حلوحاىه اىسىاده ىود، ــ ىورىاشی‌را رده کشىه‌اىد،
داملارا ىىم‌کسىه کرده ماىده‌اىد
داملا لىان ىىك و رىگپرىرىده‌اش را ىر-ىر حىباىده
حوارىش آمد و هىگاس رده گرىه کرده ڡرىساد ار عڡب
ىودۀ آدمان کدام ىك کس ىىماس رده دروىکی حىدىد
همه لىهادشان‌را گرىده، حىده ار دروں حوشىىده ىرامده
اىسىاده‌را ڡرو ىردىد
ــ حلق ڡشلاق؟ ــ حالىوىه ىمام آوارش‌را سر داد و ىا
ىطر ىحىمر ىه اطراڡش ىگاه کرد ــ حوش، شما «ڡمىحور
و دىگل‌ىادها» در کحا ىودىد؟ ماىدىد که مردم ىورىاشی‌را
رده کشىد و داملارا ىىم‌کشىه کىىد؟!
ــ ما ار کشىه و ىىم‌کشىه شدن آىها کی حىر داشىىم؟ ــ
گڡب ىکی، ــ صدای ىىر ىرامد ىهمىں طرڡ ىگاه کرده
دوىدىم آمدىم که «روڡىه و چىد گی ىرىں» ىگاىىا آدم
ىىسب، ما ار شما ڡڡط ىك دمکك پىش آمدىم

باب بیست و دوم

شکست‌خوری دوم

در نزد خلوتخانهٔ مسجد باسمچیان جمع شده بودند آنها همه برابر سخن و عمل میکردند، اسپهارا بکوچه سر داده آمده، به بالای همدیگری فرو شده، به مردهٔ تورباشی و به ایشان داملا نگاه میکردند به همدیگر سؤال باران کرده، چه خیل به وجود آمدن حادثه‌را فهمیدنی میشدند، اما کسی چیزی فهمیده نمیتوانست در همین وقت خالبوته رسیده آمد از عقب جمع آمد یکی فریاد کرد

ــ بیگ آمدند، مردم راه دهید!

همه به عقب نگاه کرده خالبوته‌را دیدند وی از اسپ فرآمده، راست به درون خلوتخانه درآمد، آدمان به اسپ سفید بلند وی راه کشادند و همه خاموش شدند داملا به دیوار صفهٔ خلوتخانه تکیه کرده، از جایش خیست و به خالبوته تعظیم کرد خالبوته به ایشان و بشره داملا سر تا پا نظر کرده برامد قیافهٔ حاضره وی نهایت خنده‌آور بود یك بوگ سله درآز باریك به هر دو پایش و بوگ دیگرش به گردن وی حلقه دوك شده پیچیده بود خون از بینیش شاریده به دهان و به صندوق دلش میبرامد اما وی مدار نداشت، که آنرا پاك کند لب و رویش لای و خس‌آلود بود چشمان چیورش نمیپوشید این نمود عجایب داملا خالبوته‌را بخنده‌انداخته نماند وی فریب بود، که قاه‌قاه زده خندد

سینه نورباشی مانده خاطر خود را جمع کرد «حضرت،
که — گفت وی در دلش، — یعنی مرده است از این احمق
بکرو گردن شخ ممت خلاص شدم»

در پس خالبوبه و این نورباشی خیلی وقت اینطرف ضمناً عملبلاشی مبرفت آنها کارد باشند، همدیگری را نمی‌باقیند. خالبوبه وی‌را کنها نسبت کرده می‌فرستاد و، اما نمی‌رسید. وی می‌دانست، که طرفداران نورباشی در پس دیگنها پس خیلی بسیارند. یاران دمش در درون میگشت.

حاضر باشند این مقصد خالبوبه پی چه‌حال کشمکش بانجام رسیده بود اما او شادمانیش‌را نفهماند، با چهره غمگینانه آه کشیده، از سر مرده برخاست و با یاری دو نفر دیگنش، که در اینجا می‌ایستاد، به زور به اسپ سوار شد و به آنها فرمود، که مرده‌را به درون مسجد درآورده مانند. داملا هنوز شخ شدگی برین راست می ایستاد و به خالبوبه ملت-ملت مینگریست.

— «از چل ملا یک هنر بهتر» میگویند، که این گپ معقول است، — گفت خالبوبه به‌وی روی آورده، — دیدید، که نمیشود، گر برد-دید!

— خیال نگ، — گفت داملا با زاری و التجا — گر برم گفته خیلی حرکت کردم، اما نشد. چنانچه، مثلاً، خودتان فکر کنید، آدم بسیار بلا و قضا برین چسپیده ماندن بعد به کجا میگریزند؟

— تا این وقت در کجا بودیتان؟
— تا این وقت در کجا میشده‌ایم؟ — یکی جواب داد، — در بلنگی بودیم، نوزباشی خطابنامه و فرمانهای شمارا خوانده میدادند

— خوش، آمدن بعد چکار کردید؟

— گفت-گو، — یک آدم قد دراز عارگردن و لاچین بینی سیاه پوست از عقب آواز برآورد، — ما همه حاضره کک آمدیم صدای مبلّق نمی‌برامد، خبردارهم نمیشدیم اکنون اینه خودیان‌هم آمده ماندند، جواب بنگ، امر کنید؟

— شما لعنتی‌ها، همه‌تان خرجلنگی‌ا — گفت خالدونه آوازش‌را اندک پست کرده — بارك آدم یك کاررا بفرمایند، از خودتان دانسته هیچ کار نمیکنید چرا همه‌تان اینجا عون‌شده ایستاده‌اید؟ بگان آدم-کو برای شما پخته نمانده است‌ا روید، در تگ زمین و در بالای آسمان رسته شده باشد هم، خلق قشلاق‌را یافته بیارید کی بیم-چی، پسر ما که مشت مبرداشته است‌ا جمع کنید‌ا — بانگ زد خالدونه، — تا این کافرها قدرت‌نمایی خدارا نشان میدهم این مردم حالا با صابون من جامه‌شوئی نکرده است از اف کار از خرا دادن من نمیترسیدگی شده مانده است‌ا

همه بهرطرف قشلاق اسپ دواندند از زیر پای اسپها چنگ به هوا پیچیده می‌برامد خالدونه از اسپ فرامده دست چرکین و پنجشاخه مانندش‌را به سر

چشم پوشیده درار کشید «اورا» گوشی عسکران سرح دل باسمچیان را به لرزه میاورد اینه پیش گردان به
قشلاق درامده آمدند از هر دو طرف برابداردها سر شد از یک کنار قشلاق صدای به - به - به بولیموت شنیده
میشد یک قسم عسکران سرح به قشلاق ربر کرده درامد، قسم دیگری به طرف کوه نگاه کرده اسپ ماند،
تا اینکه پیش راه گریز دشمن را گیرد در قشلاق دوست و دشمن ازلس جنگ میکرد جنگ مرکب و مشکل
عسکران سرح در این جنگها بهایت هشیارانه رفتار میکردند، بباشد احمار بان را، که در بن لباسهای محلی
داشتند، به نشان گرفته برباران کردن مشکل بود در داسگی، کوچه و تنگکوچه های قشلاق جنگ هوای سوران
باسیان بربن بهسبده بود بربرابی، شمشیرزنی، گریبان پربابی در هر طرف قشلاق با رفت اوج میگرفت
باسمچیان بهایت باترده دوسه داشت دادند، بعد از این به طرف جنوبی قشلاق به سوی کوه عقبنشینی کردند
حالدوبه اسب دوانده آمده، از قشلاق بیرون برامده به دنبالش نگاه کرد، که یک اسبکی شمشیر را در اطراف
سرش داری داراننده از عقب او دوان - دوان می آید وی به عقب یک بند کلان بیان شده به آینده سیخه کرد
آدم میانقد، گندمگون و کوسه فهمید، که از نگسهایش بی، به سوی وی یک بیر برابد آینده پایش را
از رکاب براورده خودرا به یک طرف اسپ پرتافت

— ای، مانند داملا، در این حل موردها از یک جنس
آدمان‌ـ‌می، از بالای کتفشان‌ـ‌می خم و خبر زده گریختن
در کار نجاد که آدم با مردیش کلنک خورده گوشش‌را
جنبانده ایستادن گیرد. — گفت خالتوبه گله گذاری
نما کرده، — گریختن هم هنر باد گرفتا مانان
در کار

خالتوبه هنوز سخنش‌را به آخر نرسانده بود، که از
طرف دشتروبه قشلاق پی همدیگر صداهای پنجره
شنیده شدند. وی در حال فهمید، که این صدای تیر ملتق
تفنگچیانش نیست. وی ملتقچه کوتاه دسته‌را در دست
داشته یک تیر کشاده، به سغری اسپ ناملش زد. اسپ
اول با دو پای عقب راست ایستاده، بعد از آن به سمت
غربی قشلاق نگاه کرده، ناحق با سمتهایی که حولی به حولی
حلق قشلاق‌را جستجو میکردند، به کوچه و پسکوچه‌ها
برآمده به اسپدوانی شروع نمودند. خالتوبه اسپ تازانده
به بیرون قشلاق رسید. از عقب درختها نگاه کرد، که دسته
تیر از عسکران سرخ و آبربادهای اختیاری است. خالتوبه
سر اسپ‌را گردانده، خودرا به درون قشلاق زد. وی
تفنگچیانش را جمع کرده فرمان داد، که کمین گرفته
تیر پرانی کنند. وقتیکه عسکران سرخ به قشلاق درآمده
می‌آیند، شمشیرهارا به کار اندازند. داملا، که تا این
وقت حیران می‌ایستاد، از آمده ماندن عسکران سرخ
خبردار شده رده به مسجد درآمد و در پهلوی مردهٔ توریاشی

برسند چشم میکشاد، دیوانه‌وار به هر طرف نگاه میکرد. قریب دو ماه در این حال بود. آنوقت جنگ نهایت سختی شده بود.

ایرباد اخباری فرعزان معلومات گرفته بود، که جالبوبه قشلاقهای اطراف سمنده را بله و تاراج کرده رفته به قشلاق آهوچی فرآمده است در تحت کماندهٔ ملا پیرمن نام فدائی نامدار فرعز از چیل نفر عبارت یک ایرباد اخباری از بلوکه براه درآمد. وقتیکه ایرباد در سر راه برای دم گرفتن به قشلاق رسیده فرآمد، در اطراف آن آدمان بسیاری جمع شدند. فدائیان گمان کردند، که اینها مردم قشلاق میباشند، که به پیشواز آنها برآمده‌اند. اما آدمان یکتا یکتا رفته، در چندین دقیقه هم یکباره ناپدید شده ماندند. فدائیان زود پی بردند، که اینها خلق قشلاق نبوده، بلکه باسمچیان میباشند. ایرباد ناچار به یک حولی که اطرافش با بند پخسه دیوار پیچانده شده بود، جایگیر شد. به درآمدگاه حولی، در پیش یک سوراخی آدم درای دیوار پولیمیوت را جایگیر نمودند. فدائیان در این حولی بی‌صاحب پنهان شدند. معلوم شد، که جالبوبه با یکسهایش دو روز اینطرف در قشلاق خواب کرده، ایرباد ناشد ناپای خود آمده به محاصرهٔ دشمن دوچار شده است. چل کس در محاصره. باسمچیان بسیاری به ایرباد دو بار هجوم شد اما پولیمیوت پیش راه دشمن را بند میکرد. بعد از آن باسمچیان از اطراف

خالبوته فهمید، که تیر ترسیده است. تیر دیگر پراند، که آن آمده به پیشانی اسپ رسید، اسپ یک کلوخه به زمین افتید، پای سواره به تنگ اسپ ماند. در همین وقت عسکران سرخ نزدیک آمده ماندند. خالبوته به سنگهای پیشاپیش عسکران سرخ گریخته آمده ایستاده‌اش همراه شده راست به کوه نگاه کرده راه انداخت. از دامنهٔ کوه پولیموت بطرف گریزه‌ها تیر می‌پرانند. باسمچیان گریخته به بالای کوه برآمدند. خالبوته از عقب تخته سنگی ایستاده به پایان نظر می‌انداخت و میدید، که عسکران سرخ چون آب دریا دمیده گریزه‌ها را پیش کرده می‌آیند. وی آه سردی کشید. دفعهٔ دوم است، که او در این قشلاق شکست می‌خورد.

شکستخوری اول دو ماه پیش از این روی داده بود. آنوقت هم خالبوته به هجوم ناگهانی دچار شد. در آن جنگ هم مثل امروزه عسکران سرخ و آزادهای اختیاری تیر کلک تنبیه او را داده بودند. خالبوته بعد از آن جنگ خیلی وقت قامتش را راست کرده نتوانست. وهمک شده بود. شبها خواب کرده نمی‌توانست، چشم که پوشید، عسکران سرخ و اختیاریان را میدید، که بطرف وی پولیموت راست میکردند، تیر میکشادند، شمشیرها را لوچ کرده به بالای وی اسپ مانده می‌آمدند. نیم‌خواب و نیم بیدار به گوش وی آواز «اورا» - گوپی و تپر-تپر دویدن اسپها، صداهای داد و بیداد می‌درآمد. وی یکباره

شده است اسبها لگدخورد یا مال شده را از قفس
خاکتوده‌ها با قمچه مجبور کردند تومشوق خودرا به
لاشه زده آنرا پست میکردند بی آرام به زمین یا زده
سیهه میکشیدند رحم ادم می‌آید اما به کار کردن در کار
خود قدانان هم تشنه و گرسنه آنها یکما نان را به
چهار حصه تقسیم کرده ناشتا کردند

نصف روز جارم یک آدمی، که بطرف درامدگاه
خولی آمده می ایستاد، نمودار شد بیگی بای نام قراول
به ملا نیرمن خبر داد

— یک آدم به اینطرف ... ایستاده است، البته
باشمچی است

ملا نیرمن دست ... اند

— یگما باشمچی ... حرب کرده به اینجا نمی‌آید
وی از حلق قشلاق باشد در کار

— نی، باشمچی — گفت قراول، — بیا کمش چکمن
بربافته است دستهوایش در یک چکمن البته برای دارد،
اجازت دهید برایم اما ملا نیرمن اجازت نداد در همین
مدت گفتگو آینده به عقب دیوار آمده خودرا پناه‌گاهی
گرفت از سوراخ دیوار یک تیر براس زده گذشت و
به پیشانی ملا نیرمن زد، وی به زمین افتاد بیگی بای
به زمین درار کشید و سوراخ دیوار را نشان گرفت
تیر وی به باشنه ... رسید از این گلوله
باشمچی را افتاند از یاد نی کسانه در ماند احوال روحیه
از یاد یکباره پست ... قدانان کار میکردگیشان را
ندانسته ماندند

خولی خیلی دور رفتند اما احوال فدائیان ساعت به
ساعت بد میشد. خورا کواری، آب، نیرو، بنده اسبها به
آخر میرسید. ارباب با قشلاق علاقه کرده نمیتوانست. از
خلق قشلاق یگان آدم به پیش وی آمده و یگان کس
از فدائیان بیرون برآمده نمیتوانست.

ارباب به هجوم دو باسمچیان منتظر بود. هلاکت به
آن تهدید محسوس همچنان، دهشت با رفت فزونتر میشد.
تا به اورانیه همه‌اش نیم روزینه راه. در آنجا عسکران
سرخ و اربابهای اجباری هستند. اما چه خیل به آنها
خبر دادن در کار؟ اطراف را باسمچیان بحاربده گرفته اند،
یگان آدم را از قشلاق بیرون نمی‌مانند. در همین خیل
موردها یك کاری کردن در کار. اما چگونه؟ همه در
این باره سر میخارندند، اما به یك قرار به عموم معقول
آمده نمیتوانستند. دشمن باشد، البته باز هجوم میکند.

دشمن از حد زیاد است. هر چه بادا باد، به اسبها سوار
شده بیرون برآمدن در کار. یکطرفه دشمن را رخنه کرده
گذشتن در کار است. اما این قرار هم رد شد. دشمن
میانگیر میکند. پولیمیوت از دست میرود. به دست دشمن
دادن پولیمیوت؟ مگر این خیانت نیست! یگان کار
دیگر کردن در کار. چه کار؟

روز سوم هم در محاصره گذشت. نیم و خاشاك اسبها تمام
شد. آب هم نیست. از درون خولی از خوبچه‌ئی روز اول
آب میگذشت. ابه اکنون دو روز. این طرف آنهم خشك

شدند. باسمچیان نهایت پنجاه-شصت قدم دور از آنها می‌آمدند.

تنگی‌بای به طرف دره راه سر کرد. رفیقانش از پی وی اسب مداراندند. همینکه به دره درآمدند، تنگی‌بای از اسپ فرآمده به عقب سنگی پنهان شده راه باسمچیان را داشت. وی نشان گرفته، چهار نفر باسمچی را که نزدیک رسیده بود، پراند. باقیمانده آنها عقب نشستند.

در این وقت سه نفر همراه تنگی‌بای به قله کوه برآمده، جاهای موافق یافته کمین گرفته، از آنجا به طرف باسمچیان تیرباران را سر کردند. باسمچیان به هر طرف پراکنده شدند. تنگی‌بای هم به همراهانش برآمده شریک شد. اکنون از باسمچیان هیچکس حرکت نمی‌کرد، گ ر دیگر آمد.

بعد از فرصتی تنگی‌بای از عقب کوه به طرف خودش آمده ایستادن یک چرکسی را دیده ماند و به طرف وی رفت. در درآمدگاه دره پیش راه او را داشت.

— از کجا می‌آیی، به جز چه کار کرده‌ای؟ — پرسید او از آدم کهنسال جامه‌ی دریده‌ی، که در دست کلنگ دراز چوپانی داشت.

— شما که؟ — پرسید وی.

— ما تنگیهای جالدوبه قورباشی — جواب داد تنگی‌بای.

— در خورجین چه هست؟

در همین اثنای حیرانی و محرومی بنگی بای چندین نفر قداسانرا به نزد خود جمع زد

ــ چه میگوئی؟ــ گفتند آنها به بنگی‌بای

ــ از شما که‌ها به من همراه شده میتوانید؟ــ سؤال داد وی

ــ ما همه همراه شده میتوانیم، ــ گفتند آنها

ــ نی، سه کس برای من لازم است ما چهار کس از یکطرف رده به بالای کوه برامده میگردیم سه تایمان در آنجا نگاه جای موافق را یافته به دشمن مقابلیت میکنند، یکتایمان کاری کرده به اورانیه میرود و به عسکران سرخ خبر میدهد

این تکلیف در برابر آنکه بهمه معقول شد، در عین زمان احوال روحیهٔ جنگی ایر دادرا رود بلند برداشت از آن درحال سه کس جدا شد آنها چار اسپ بردم و دونده‌را جدا کرده زرزینگ و زرزینگ نموده سوار شدند یکباره از جولی اسپ دوانده بیرون برامدند آنها با قریب از قشلاق برامدنشان به مقابلیت دشمن دچار نشدند چونکه یاسمچیان خیال نکرده بودند، که چهار تن حرب نموده می‌برایند حتی آنها از پس یاسمچیان، از تلنگی ثمکه آبان جمع شده خوراك می‌پختند، اسپ دوانده گذشتند اما همینکه از قشلاق بیرون برامدند، از عقب آنها ده ــ پانزده نفر یاسمچی اسپ ماند جار نفران تعقیب کنندگان‌را چپغلط داده، راه را میان‌بر کرده به بالای کوه روان

گرده‌اشان پایان فرامده به راه ارابه درامده میرفت. گشت پیشش باسمچیان به حولی‌بکه ابر باد می‌ایستاد، هجوم کردند. تولیموت صدا برآورد. اما هنوز جنگ دو-سه دقیقه هم دوام نکرده، از راه ارابه چنگ و غبار عقب به آسمان برداشته شد. عسکران سرخ رسیده آمدند. در قشلاق جنگ سختی به عمل آمد. از بیرون عسکران سرخ باسمچیان را فشار داده می‌آمدند. ابر باد انحصاری از درون آنها را زده بیرون می‌براورد. باسمچیان به تنگ آمده رو به گریز نهادند. خالبوته خیلی بسیار سگهایش را تلف داده، از کوه گذشته گریخته بود.

باب بیست و سوم

گلرو به جنگ میدراید

وقتی که عسکران سرخ و فدائیان به قشلاق بسمیده نزدیک آمده بودند، دیدبان باسمچیان برای آنکه باسمچیان در قشلاق بوده‌را خبردار کند، بر پراند بولاد، که با ابوابی نشاننده سوارها میرفت، سر اسپ خودرا به قفا گردانیده، باران-باران به برد عرابه گلرو و مادرش سعادت بی‌بی آمد.

— مادر، — گفت او گاها به او و گاها به گلرو نگاه کرده، — این عرابه‌ها در همینجا میمانند و شما هم در همینجا میشوید.

ــ برای بنگ ار بابلاو (ابلاق) فمبر آورده اسسادهام
ــ حودت ار کحا؟
ــ ار فسلاق بسمبده
ــ چه کار مىکنى؟
ــ حلمدگاری مىکنم
ــ به در که؟
ــ به در بك بای
ــ بباشد، ابنحا بیا، ــ گفت بنگی بای ار بوحهٔ حر گرفته، ــ ما باسمچی بیسىم ما ار ابربادِ احساری هسىم بو به اسب من سوار شو و ار عقب کوه‌ها ابه به آن پایان فرود آی و راسب به اورابپه رو و به عسکران سرح حبر ده، که رود به اىن فسلاق رسىده آبند فهمىدی؟
ــ فهمىدم، ــ گفت موی‌سفید راسىش کنى شما ار ابربادهای احساری ـ مى؟ چه حىل کرده به ابنحا برامدبد؟
ــ کارت بباشد، ــ گفت بنگى‌بای به وی ــ سر اسپ را سر ده و بربر حبر بر اگر عسکران را گرفته بیابی، با کامیدبر گیربان کرده به بو بك اسپ میدهم
ــ آه بسرم، ــ گفت موسفید، ــ من اسپ را چه کنم؟ باسمچیها بیست شوبد، همان بس اسپ ــ وی به اسپ سوار شده رفت
چار بن ار حورحین گوشت بحگی و فطیررا براورده فدری بناول کردبد اکنون حوف گرسنگی هم برطرف شد آنها دیده می ایسادبد، که موسفید با راه بعس

رساند. اسب بادرفتار پولاد حرکت میکرد، که از همهٔ اسپها پیش گذرد.

— مادربی‌بی و گلرو در بالای عرابهٔ چارچرخه راست شده، از بین ازدحام هجوم کننده پولادرا جستجو میکردند و لیکن اورا دیگر نمیدیدند.

— از عرابه میفرائیم، — مصلحت داد عرابه‌کش، مرد تقریباً چل سالهٔ طفوروی، سیاه‌رنگ، میانه‌قد، که لباسهای آمیخته عربی و گرازدایی در تن داشت. هر سه از عرابه فرامدند.

از بس غلغله سرپرانی آواز مردم به‌زور — به‌زور شنیده میشد. قسم زیاد هجوم کنندگان به مابین درختان قشلاق درامده، پنهان شده، شماره سوارههای در دشت بوده بارفت کم میشد. گلرو و مادرش از محشرگاه، که به نظر نمی‌نمود، چشم نمیکندند، میدان جنگ را از جایشان گذرانده، پولادرا میدیدند. هردو بسیار سخت پریشان و به هیجان آمده بودند. صداهای سرپرانی دیگر بارفت از دورتر شنیده میشدند. چنگ درازـدراز از کوچه‌های قشلاق بلند شده، بارفت به طرف کوهی، که در آن سمت قشلاق بود، طول میکشید.

آفتاب تابستان سخاوتمندانه نور پاشیده، زمین و زمان‌را می‌تفساند. هوای دشت لپش میخورد و در بالای ریگلاخ و سنگلاخها بیچراس می‌زد. از هر بار موی سر گلرو و مادرش عرق میچکید. اما آنها به حال چندان بند شده بودند، که به این اهمیت نمیدادند.

— وای مینگ مرم! — گفت سعادت‌بی‌بی با ترس و هراس، — در این دشت لق و دق ما بی شما چه میکنیم؟

— آخر شما بچه‌ها نی‌ـ کو مادرجان همینقدر غریبانه کشتهای زیر آفتاب ایستاده‌اند، از چه میترسیدان؟

— شما کی می‌آیید؟ — پرسید گلرو، پولاد به وی نگاه کرد. اضطراب، بیم، هیجان از چشمان فسونکار او نمودار بودند. تگمه‌های صدف کمرولچهٔ بی‌آستین نخمل کبود، شدهٔ مرجان، که بگردن زیبای او آویزان بود، در زیر شعاع آفتاب به تمام تردیدک شده، چون چشمان صاحب خود مضطر جنبیدند.

— البته بر گشته می‌آیم، — گفت پولاد، — بقدر امکان با آهنگ باوری‌بخش هیچ خواطر نشوید، خیر!

— خیر بچه‌جانم! شمارا به خدا سپردم. به خودتان احتیاط شوید، — سعادت‌بی‌بی دیگر سخن گفته نتوانست و گریست و روی خودرا با سر گیرش پوشید.

— خیر پولاد آکا!

— خیر گلرو!

— احتیاط شوید!

— خوب، خاطر جمع باشید! — دلداری داد پولاد و بر اسپ ملله‌رنگ و پیشانی قشقه‌را، که در هر دو پای پیشش هم قدری بالاتر از سم پوست سفید داشت و در هنگام گفتگو بی‌صبرانه لجام کشیده و پای به زمین میکوفت، سر داد. اسپ بادوار تاخت و سوارهٔ خودرا به صف پیش

— واقعاً، اینها که؟ — خود بخود سؤال داد عرابه‌کشی و ناگاه آواز کاروانباشی بلند شد.

— همه یراق گرفته از عرابه‌ها فرآیند، اینها باسمچیان! — و او به طرف اسپکی‌های نزدیک آمده مانده سر کشاد و در پیش نظر گلرو از سوارها شخص اول به پشت خمیده، بعد از بالای اسپ کنده شده افتید.

گلرو در رو بروی خود باز کشندهٔ پدرش‌را دید، گرچه اورا در خود همان‌جا کشته بود حساب انتقام گرفتن برای پدر، برای تالان و تاراج و خراب کرده شدن قشلاقش، برای یتیمان، شهیدان آن به او غیرت بخشیدند. گلرو سراسیمه‌وار بغچه‌را کشاده و از بین لباسها طپانچه خودرا بیرون آورده، به قفای چرخ عرابه اول مادرش‌را پنهان کرده، بعد از پهلوی او جای گرفته، میل طپانچه‌را در میان دو کنگه چرخ عرابه مانده یکی از سوارهای نزدیک آمده ایستاده‌را به نشان گرفت و تیری خالی کرد. سعادت‌بی‌بی از ترس فریاد زد.

— بچه‌جانم، مادرت گردد، خم شین! سر یکسان!

سر گلرو خاک خورد و در این لحظه باسمچیان بیشتری به کاروان نزدیک شدند، که اکنون بر بالا روی از آفتاب سیاه شدهٔ آنها، لباسهای چرکین، میلتق‌های گوناگون و شمشیرهای قبضه‌اشان دیده میشد.

دو اسپکی، یکی خیلی کهنسال، دیگری میانسال پهلو

— خدایا خداوندا، — دعا میکرد سعادت‌بی‌بی، — به آدمان ما قوت عطا کن، در قطار اینها به فرزندم پولاد هم مدد ده و از آفتها در امان نگه دار.

چشمان گلرو درخشیدند و به مادر دوخته شدند که او میگریست بی‌اختیار از دیدگان گلرو هم قطره‌های کلان‌ـ کلان اشک روان شدند.

— کار تمام! باسمچی گریختا! — گفتن عرابه‌کش سعادت‌بی‌بی و گلرو را به هوش آورد اینها هر دو به رساننده این مژده نگاه کرده، در روی کلان وی تبسم را دیدند — باسمچی گریختا ها، به کوه گریخته ایستاده است.

— گلرو به آنطرفی، که عرابه‌کش با انگشت نشان میداد، نگریست، در حقیقت سپاهی سواره‌ها را دید، که هر سو میتاختند.

— رفتیم! — گفت یکی از عرابه‌کشان، — از گرمی سوختیم، خوب!

عرابه‌های سربار براه درآمدند، اسپهای اندک دم گرفته و از گرمی به تنگ آمده، به طرف سایهٔ درختان با شتاب قدم گذاشتند.

— چوه، تر که بابا — آواز عرابه‌کش پیش گردشنده میشد و همه اسپها راهروی خودرا تیزتر میکردند.

کاروان خیلی به قشلاق نزدیک آمده بود، که از جانب چپ آن اول چندی، بعد یک تودهٔ سوارگان پیدا شدند، که به طرف کاروان میتاختند.

خطا خورده، شمشیرش به چرخ عرابه رسیده بود و در آنطرف عرابه باشد، گلرو طپانچهٔ گلرو دیگر تیر نداشت او دانست، که باسمچی هم تیر ندارد زیرا وی حتی ملتیقش‌را از کتفش هم نمیگرفت حرب و ضرب در بین عرابه‌کشان و باسمچیان دوام داشت آنها یکدیگر را عمارب میکردند، می پرانیدند، خاك میکردند

باسمچی عوکچیسم یك‌ـدو بار حرکت به گلرو نزدیك شدن‌را کرده، بیهوده بودن این حرکت خودرا فهمید به این عرابهٔ در میان بوده خلل میرساند

ــ های دختر! ــ گفت او به زبان اوزبکی، هـرسان زبان، ــ به تو جنگ‌را که مانده است؟ به جایت خور نکن و طپانچه‌را برباقیه به پیش درا!

در این دفعه گلرو زیر کاله بی برد، که چشمان باسمچی به ملتیق عرابه‌کش کشیده شده میگردد گلرو فرصت‌را از دست نداده، طپانچه‌را به طرف باسمچی هوا داد، آن رفته به سر وی سخت زد او با دست چپ سرش‌را داشت گلرو در این فرصت ملتیق‌را چنان چالاکانه از زمین برداشت، که خود دشمن هم به حیرت افتادن دادن دیگر چاره نداشت

ــ دست‌را بالا بردار! ــ بانگ زد گلرو، لیکن طپش دل خودرا می‌شنید او بحسبش بار ملتیق بدست گرفت اما نمیدانست، که از آن چه‌طور پراند وی هرچه باداباد سپاهی و جدیت‌را از دست نداده، مثل

به پهلو اسب دارانده، به‌طرف عرابه‌ئی که گلرو و مادرش در تحت آن پنهان بودند، پی آمدند موسفید مبلتی باشته و مبلش برنده دستی کرده شده داشت، مرد میانسال شمشیررا از سر خود بالا برداشته، به شکم اسب پاشنه زنان می‌آمد چشمان وی مانند چشمان غوك از کاسه خانه‌اشان بیرون برآمده بودند

ــ اکنون مردیم! ــ گفت سعادت‌بی‌بی آهسته، اما گلرو به سخنان مادرش اعتنا نکرده، به طرف موسفید یك تیر انداخت موسفید تکان خورد و مبلتی‌را از دست نرفته صندوق دلش‌را داشت و به سر زین فرو شد اسپ به حالت خود گذاشته شده به طرف دیگر رفت معلوم بود، که آتش عقب همراه وی، باسمچی غوکچشم النگه مرد او پاهای خودرا سرکب سخت کرده، پیکرش‌را به یك پهلوی اسب گرفته، راست به سر عرابه رسیده آمد

گلرو تیر دیگری خالی کرد، که وی به سر اسپ باسمچی رسید و، اسپ یك خرزده سرناکی به زمین افتاد باسمچی جنگدیده چالاکانه تنا از رکاب بیرون آورده، شمشیررا الوانج داده، به سر گلرو آمد و با تمام قهرو غضب به وی شمشیر انداخت ولی گلرو چالاکانه از آنطرف عرابه‌کش برآمده دید، که عرابه‌کش در خاك و خون خود غولیده مخواند حالت عجیبی روی داد در این طرف عرابه باسمچی می‌ایستاد، که حمله‌اش

عرق کرده بود او سربند خودرا از سرش کشاده،
عرقهای رویش‌را پاک میکرد

از قشلاق چاپار آمد وی از کامنده فرمان به قشلاق در آمدن کاروان‌را آورده بود این چاپاررا سعادت بی‌بی زود شناخت او هم‌قشلاق سعادت بی‌بی فدایی یادگار قابلف بود، در قطار دیگران به دعوت پولاد هم‌آواز شده، بدست براق گرفته بود سر وی با داکه بسته شده بود

— به شما چه شد، چرا سرتان‌را لته‌پیچ کردید؟ — پرسید از او سعادت بی‌بی

— هیچ گپ نی، مادرجان، اندک پره‌دار شده‌است بی ضرر

— خیریت، — سعادت‌بی‌بی تبسم کرد در این تبسم وقاری جای داشت و قسمیکه عسکران و فدائیان اورا مادر می‌نامیدند، همین تبسم وقارآمیز در رخسار سیرآژینگ او پیدا میشد «عجب بچگینه‌هائی، — از دل میگذراند او، — همه از هر کجا، از هر قوم و قبیله اما به یکدیگر الفت و مهربان، شریک شادی و غم یکدیگر» او چشم از یادگار نمیکند به نظرش چنین می‌نمود، که در این هم‌قشلاقش چگونه یک ملایمی و حلیمی فهمیدنش دشوار، به عمل آمده‌است

یادگار، که در پیش چشم سعادت‌بی‌بی کلان شده است، در قشلاق جوان «هوا بلند و بد معامله» به شمار میرفت بعضی‌ها اورا — «شکم جنگ و بیر و قوبه‌قوچمارك» به

ملتوق‌را به طرف دشمن، که همه‌اش شده یکچند قدم
از او دور می‌ایستاده، راست کرد. سعادت‌بی‌بی هم از
این جسارت و مردانگی دخترش دلیر شد، او به میان
برآمد و سنگ کلانی‌را برداشته به یاسمچی امر نمود:

— شمشیرت‌را پرتا، نباشد زده مغز سرت‌را چاش و
پاش میکنم!

شمال گرم سربند سینک اورا می‌لیسید. در چشمان
او آتش غضب و قطعیت شعله میزدند. او این دفعه امر
خودرا بار بلند و دلیرانه‌تر تکرار کرد.

یاسمچی خواه و ناخواه شمشیررا بالای علف گذاشته،
دست برداشت، که در فرصت موافق آن‌را بدست گیرد
و از این دشمنان نظر ناگیر، ولی چالاک ایمام ساید
لیکن این به‌او میسر نگردید. هشت نفر یاسمچیان
کشته شدند و شش نفر آنها یک یاره‌دار خودرا گرفته
گریختند. از عرابه‌کشان چهار کس کشته و یک کس
یاره‌دار شده بود. در آن دمی که گلرو توکل کرده
میخواست کلنگ ملتوق‌را زیر کند، به یاریِ او
عرابه‌کشها رسیده آمدند.

— آفرین، دختر!

— بارک‌الله!

— حلال باد گلرو اپه! — میگفتند عرابه‌کشان
یاسمچی‌را به میان گرفته ایستاده.

آفتاب سوزان، شدت حرب و ضرب گلرورا عرق

آن‌را به هیچ‌کس نداده‌ئی بلکه جسوری، باتربیت دستگیری کرده‌اید دختر، آفرین! اما دخترم، ما حالموته‌را گریزانده ماندیم، که از پس وی بار باید لشکر کشیم کمی، دخترجان، با مادرت بیا، خوراک مخوریدن ـ علاوه نمود ایوانف

گلرو به پولاد نگاه کرد او با اشاره چشمان فرمود، که از دنبال ایوانف روند ایوانف از پس عسکران سرخ و فدائیان، که در لب جوی قطار ایستاده، به سرکرده‌های عهده‌برا، باترس و جان‌نثرس غیرت خود نظر محبت دوخته بودند، آهسته ـ آهسته قدم پرتافته میگذشت و آنهارا تبریک کرده میگفت

ـ بلی لاچین‌ها! آفرین بگیدها!

جنگ قشلاق نیمنده باظفر کلان عسکران سرخ بانجام رسید در این جنگ تلفات دشمن کلان بود

باب بیست و چهارم

تهمت

اهالی قشلاق عید میکرد ادمان به اطراف عسکران سرخ و فدائیان جمع میشدند آنها به اسپها کاه و بیده اتیار میکردند، آب میدادند، جار و مال میکردند، سم سپهارا برداشته از سنگریزه‌های تیز پاره میمودند

و کمبغلچه هوابلندی را که مانده است؟ ــ گفته
عیب میکردند اما سعادتبی‌بی در این سفر میدیدند،
که این جوان تماماً دیگر شده است
جنگ آوران بادگاررا به میدان گرفته، به مصلای
جنگی را، که در باشسگاه کاروان سرشده در طرف ده ـ
دوازده دقیقه تمام شده بود، گفته دادند. بادگار در
بازگشت بشاپیش کاروان رفت. کاروان جسد مردگان و
یک بره دار را بار کرده به قشلاق درآمده و در لب جوی
کلابی ایستاد. در اینجا ابوابی، پولاد و دیگر کارکنان
قسم هم می‌ایستادند
ــ مگر این راست است، که تو یک داسمچی را
برانده، دیگرش را به اسیری گرفته‌ای؟ ــ پرسید
ابوابی از گلرو
ــ راست ـ راست، ــ میگفتند جنگ آوران کاروان ــ
به این خود ما گواه
گلرو باشد، فقط با سرجنبانی اشارهٔ تصدیق را میداد
و با گوشهٔ چشم اوضاع ابوابی را از نظر میگذراند. به
نظر وی چنین مینمود، که در طرف همین یکان ساعت
ابوابی به یکچند سال پیر شده است و قیمکه او تبسم
کرد، در پیشانی و دو گوشهٔ دهانش چین‌ها نمایان شدند.
این از خستگی، از شدت جنگ کوتاه و پرجوش امروزه
بعمل آمده بود. لاکن وی خودرا بردم نگاه میداشت
ــ پس در این جا به فقط طپانچه کار داده است، که تو

ــ به شما عشوربای نگفت؟

ــ گفت، به چه مقصد آمدند؟ ــ پولاد خودش‌را با رومالچه باد میکرد

سلیم‌بای بی‌خبر شده بالشت‌را به زیر بغل گرفت

ــ حالبوبه‌را کشتنی بودم

ــ از این کاربان چه میبرامد؟

ــ چه میبرامد؟ ــ با حیرانی جواب داد سلیم‌بای، ــ بکشیم، مردم بیچاره از دست وی خلاص میشد

ــ نی، خلاص نمیشد، ــ گفت پولاد، ــ راه دیگری بایدش. این نیست با کشتن حالبوبه باسمچیگری‌را نیست کرده نمیتوانند. به جای وی «صالح رود و سنگین ماند» یگان مخلوق دیگر سر کرده باسمچیان میشود برای برهم دادن باسمچیگری آنرا تارومار کردن لازم است. اگر شما به جای این سرهای محفی آنهارا فهمیده میگرفتید، خوب میشود

ــ چه خیل سرهای محفی؟ ــ سلیم‌بای به پولاد با دقت نگاه کرده انتظار جواب شد

ــ چه خیل میشد، مثلا آنها چند تا پولیمیوت، چقدر تیر، چقدر آدم دارند، یا کدام بوده دیگر باسمچیها علاقه دارند

در سیمای سلیم‌بای آثار شادمانی نمودار شد، چشمان وی درخشیدند

ــ از این خصوص خاطر جمع، ــ گفت وی، ــ همه‌اش‌را

هر یک کمینه قشلاق میخواست که با دیگران کاری به عسکران سرخ یاری دهد. آنها گوریه بالشت و چراغها می‌آوردند. کوچه و تنگکوچه‌ها پر از آدم بودند. اما بچگان دیگر مشغولیت داشتند. منظرهٔ حیرت‌آور برای آنها گلروی ما بود، که وی هم با چکارها آواره بود. هر باری که وی از خانه می‌برآمد، بچگان اورا بهمدیگر شان نشان میدادند، یکی اورا زن کمیسار میگفت و دیگری دختر کماندیر مینامید.

بحث و مذاکرهٔ سرکرده‌های عسکران سرخ و احساریان، که در یک خانه کلان قشلاق جمع شده جنگ امروزه را جمعبست و وظیفه‌های آینده را معین میکردند، از یک ساعت زیاد دوام نکرد. قرار داده شده بود، که به خالموته امکانیت آرام گرفتن داده نشود، دستهٔ او با تماماً تار و مار و نیست و نابود کرده شده ش، بعش کرده شود. پولاد از مجلس برآمده راست به نزد سلیم‌بای آمد. سلیم‌بای از جایش جستینی شده حرکت کرد و اما پولاد نماند و در سر بالشت وی نشسته تبسم کرد.

— خوش سلیم‌بای، — گفت او، — چه خیل شده اینجا آمده ماندید؟

سلیم‌بای به پولاد از زیر چشم نگاه کرده سرخ شد و در وضعیت تاب نیابی ماند و «چه جواب دهم» گفته از دلش گذراند. در حقیقت هم او خیلی شرم داشته بود از پولاد نپرسیده به اینجا آمده و کاری هم کرده نتوانسته، شرمندگی وی نمغرمه پنچراس زد

— رفیق پولاد، این خط را گیرید و به کاپوریش دست مانده دهید.

پولاد دست داده واخوردی کرد و پاکت را گرفته به پیش چراغ آمد، آن‌را کشاده خواند. سلیم‌بای، که به روی پولاد با دقت نگاه میکرد، در سیمای وی آثار خفگی و یا خرسندی دیده نتوانست. فقط دید، که او خطرا به آخر رسانده ابروانش‌را در هم کشیده، کمی حسابنده ماند و به خط آورنده نگاه کرده «خوب، فردا پگاهی برآمده میروم» گفت و به پاکت دست مانده داد. همینکه قاصد از شیپینگ پنج‌ـ‌شش قدم دورتر رفت، گلرو آمد.

— چه گپ؟ — پرسید او سراسیمه.

— چه گپ میشد، بچی.

— خط از کجا، چه نوشته شده است؟ دل آدم‌را خجل نکرده گوئید، — گفت سلیم‌بای با گله‌گذاری.

— کمیسیه مرا به شهر جمع میبرند.

— برای چه؟ — گلرو و سلیم‌بای هردو برابر پرسیدند.

— که میداند برای چه، روم معلوم میشد گفتست آخر.

— کی میروید؟

— فردا.

— من هم میروم، — گفت گلرو، — مادربابارا دیده می‌آیم.

دانسته گرفتم دو بولیموت بی تیر، قریب هفتصد دانه ملتیق، دویصد شمشیر دارند. شماره تفنگهایش حاضر از شمرده دیده قریب یکی کم شده است. این یک، ثانی «مهر» مسچاه سعیداحمد خواجه است. او از این کار در فرستادنی بوده است. اما وعده خشک و خالی نیس

— از کجا میدانید، که «مهر» مسچاه یز فرستادنی بوده است؟ — پولاد در حال پرسید.

— آدم مهر را خودم با چشمم دیدم، که خط آورده خط برد.

بعد از این سلیم‌بای به پولاد به تفصیل همهٔ آن واقعه‌هایی را، که در باب «طبیب افغانستانی بیان کرده شده» بود، گفته داده، او را خرسند کرده و خودش هم قدری از حالت بیرون برآمد. جواب در فراورد سخن پولاد خندیده از سلیم‌بای دار پرسید:

— چه شد، که مغلوب شده ماندید؟

— از عقب خالبوبه اسپ دوانیده می‌رفتم، لعبی اسپ را انداخت، اسپ افتید و پای چپم به تگش مانده اندک لب خورد. ملتیق می‌بود - کو کاسه، خانهٔ سرش را در هوا داری میدادانیم

— سلام، ممکن - می؟ — به بابان صفهٔ شیپنگی، که پولاد و سلیم‌بای نشسته بودند، یک جوان بلندقامت، کم‌گوشت سفید پوست آمد، در روشنی چراغ یک طرف روی او نمودار شد.

— سلام، مرحمت، — پولاد از جایش خیست و به آینده جای نشان داد، — نشینید

کرده دادم گفتم، که مادر و خود دختر مرا مجبور
کردند، که آنهارا گرفته بیارم موسفیدان کمیعل
قشلاق با پولاد الیاس کردند، که گرفته برم به شما
گفتم، که آنها تمام بی سرایان مانده بودند، آنها دشمن
دارند، خانه‌شان‌را محافظت کردن لازم بود اگر این
گناه باشد، معلوم میشود، که معنای گناه‌را آدمان
نمی فهمیده‌اند

— همه‌را فریب دادنی باشند هم مثلش — تنکوف
نسنجید میرد، — اما در نمه‌را فریب ندهند — وی از
جایش برخاست و تسمه نون بزرگ تسمه‌اش‌را یک حلقه کشاده
از کی حلقه کرد گوگرد زده پاپیروس نیم‌سوخته‌اش‌را
در گیراند دود غفس آسمانرنگ‌را از دهانش حلقه
رانده بیرون برآورده از علەدان اسبال یک دلارا بیرون
آورده، آن‌را کشاد و یک پارچه کاغذ قجم شده چرکین‌را
آهسته به پیش پولاد ماند

— خاصیت بالشویکان همینکه، — گفت وی بعد از
آن، — بی‌واکت دهان نمیکشایند شما این کاغذرا
خوانید، چی‌ها نوشته شده است — او باز دودرا حلقه-
حلقه به شفت کاسب بی کرده با پسند به پولاد نگاه
کرد

پولاد دل و بادلان کاغذرا از روی اسبال برداشت و به
خواندن آن شروع کرد خط
شده بود

کرده دادم گفتم، که مادر و خود دختر مرا مجبور کردند، که آنهارا گرفته بیارم موسفیدان کمیتهٔ قشلاق با پولا التماس کردند، که گرفته برم به شما گفتم، که آنها تمام بی سرپایان مانده بودند، آنها دشمن دارند، جانسپارانرا محافظت کردن لازم بود. اگر این گناه باشد، معلوم میشود، که معنای گناهرا آدمان نمی فهمیده‌اند.

— همه‌را فریب دادنی باشند هم مثلش — نیکوف پرسیده میرود، — اما پیره‌را فریب نمیدهند — وی از جایش برخاست و تسمه پهن بزرگ سینه‌اش‌را یک حلقه کشاده از کی حلقه کرد گوگرد زده پاپیروس نیمسوخته‌اش‌را در گیراند دود غفس آسمانیرنگ‌را از دهانش حلقه زنانده بیرون برآورده از جلددان استال یک دیلارا بیرون آورده، آنرا کشاد و یک پارچه کاغذ غجم شده چرکین‌را آهسته به پیش پولاد ماند.

— خاصیت بالشویکان همینکه، — گفت وی بعد از آن، — بی‌واکت دهان نمیکشایند. شما اینه این کاغذرا خوانید، چی‌ها نوشته شده است — او باز دودرا حلقه ـ حلقه به شفت کابینت پف کرده با پسخند به پولاد نگاه کرد.

پولاد دل و بادلان کاغذرا از روی استال برداشت و به خواندن آن شروع کرد. خط به زبان اوزبکی نوشته شده بود.

— من هم؟ — گفت سلام [illegible]

— کار میکنید؟ بیکار آواره میشوید

[illegible] میروم

[illegible] — جواب داد پولاد حال کرده ایستاده

* * *

[illegible] در رو روی در درآمد اسمال کلان

[illegible] شده بود در بالای آن ساقه‌دان

[illegible] در [illegible] و [illegible] و باروداری

[illegible] کشیده، به اسول

[illegible] در رو روی وی سرپوش

[illegible] داری داده با خاطر پریشان

[illegible] وی از [illegible] غاررا پاره

کرده [illegible] را در میان انگشتانش

[illegible] پولاد دوجمله سخن را

دوام [illegible]

— [illegible] پولاد [illegible] را حرمت

[illegible] که ما در بند هستند

[illegible] پولاد را سوراخ کرده با

[illegible] دل وی [illegible] او از اسول راست برخاست

— [illegible] او به لرزش آمده، — شما

[illegible] (دلدل) [illegible] کرده ایستاده‌اند

[illegible] ی دروغ همهٔ واقعه را یک یک حکایه

— رفیق پولاد، این خط را گیرید و به تابورس دست مانده دهید.

پولاد دست داده واخوردی کرد و پاکت را گرفته به بیش فراغ آمد، آن‌را کشاده خواند. سلیم‌بای، که به روی پولاد با دقت نگاه میکرد، در سیمای وی آثار خفگی و ناخرسندی دیده نتوانست. فقط دید، که او خط‌را به آخر رسانده ابروانش‌را در هم کشیده، کمی خیال‌زده ماند و به خط آورنده نگاه کرده «خوب، فردا نگاهی برآمده میروم» گفت و به پاکت دست مانده داد. همینکه قاصد از شینگ پنج-شش قدم دورتر رفت، گلرو آمد.

— چه گپ؟ — پرسید او سراسیمه.

— چه گپ میشد، بدخی.

— خط از کجا، چه نوشته شده است؟ دل آدم‌را خجل نکرده گویید، — گفت سلیم‌بای با گله‌گذاری.

— کمیسیه مرا به شهر خجند میبرند.

— برای چه؟ — گلرو و سلیم‌بای هردو برابر پرسیدند.

— که میداند برای چه، روم معلوم میشد گفتست آخر.

— کی میروید؟

— فردا.

— من هم میروم، — گفت گلرو، — مادریاررا دیده می‌آیم.

دانسته گرفتم دو پولمیوت بی تیر و ترت هم‌قصد دارا
ملتی، دوصد شمشیر دارند شماره بکمیراش حاضر
از پیشتره دیده فرت سمکی کم شده است این یک
ثانی «مدر» مسچاه سعیداحمد خواجه است از این کار
بیر فرستادنی بوده است اما وعدهٔ حساك و عالی دریس

— از کجا میدانید، که «مدر» مسچاه بیر فرستادنی بوده است؟ — پولاد در حال پرسید

— آدم مدررا خودم با چشم دیدم، که خط آورده خط برد

بعد از این سلیمبای به پولاد به تفصیل همهٔ آن واقعه‌هایی را، که در باب «طبیب افغانستانی» بیان کرده شده بود، گفته داده، اورا خرسند کرده و خودش هم قدری از خجالت بیرون برآمد. بهانب در فراورد سخن پولاد خندیده از سلیمبای باز پرسید

— چه شد، که معیوب شده ماندید؟

— از عقب خالیوده اسپ دوانده می‌رفتم، لعینی اسپر انداخت، اسپ افتید و پای چپم به تکس مانده اندك لت خورد ملتی می‌بود. کو کاسه حامهٔ سرش را در هوا داری مدار اندم

— سلام، ممکن — می؟ — به پایان صفهٔ شبینگی، که پولاد و سلیمبای نشسته بودند، یک جوان بلندقامت کمگوشت سفید پوست آمد، در روشنی چراغ یک طرف روی او نمودار شد

— سلام، مرحمت، — پولاد از جایش جست و به آمدن جای نشان داد، — نشینید

کرده دادم گفتم، که مادر و خود دختر مرا مجبور کردند، که آنهارا گرفته بیارم. مویسفیدان کمبغل قشلاق با نالا التماس کردند، که گرفته بیرم. به شما گفتم، که آنها تمام بی سرپناه مانده بودند، آنها دشمن دارند، جانشان‌را محافظت کردن لازم بود. اگر این گناه باشد، معلوم میشود، که معنای گناه‌را آدمان نمی‌فهمیده‌اند.

— همه‌را فریب دادی باشید هم مثلش — بیکوف پرسید مسرد. — اما پرنده‌را فریب نمیدهید — وی از جایش برخاست و سینهٔ خون برنگ سینه‌اش‌را یک حلقه کشاده اندکی حلقه کرد. گوگرد زده پاپیروس نیم‌سوخته‌اش‌را درگیراند. دود غفس آسمانی‌رنگ‌را از دهانش حلقه حلقه زنانده بیرون برآورده از غله‌دان استال یک دیلارا بیرون آورده، آنرا کشاد و یک پارچه کاغذ غجم شده چرکین‌را آهسته به پیش پولاد ماند.

— خاطرجمع باشید، بالشویکان همینکه، — گفت وی بعد از آن، — بی‌فاکت دهان نمیکشایند. شما اینه این کاغذرا خوانید، چی‌ها نوشته شده است. — او باز دودرا حلقه‌حلقه به سقف کابینت پف کرده با پیسخند به پولاد نگاه کرد.

پولاد دل و نادلان کاغذرا از روی استال برداشت و به خواندن آن شروع کرد. خط به زبان اوزبکی نوشته شده بود.

— من هم، — گفت سلیم بای
— چکار میکنید؟ بیکار آواره میشوید
— نی، میرویم
— خیر — جواب داد پولاد خیال کرده ایستاده

* * *

کابینت آراسته در رو بروی در درآمد استال کلان پایه‌هایش قبه‌دار گذاشته شده بود در بالای آن سیاهیدان مرمرین در پس آن یک آدم قددار، کدف و بارودار، سفیدپوست و چشم و ابروسیاه باپیروس کشیده، به استول ملایم تکیه کرده می‌نشست در رو بروی وی سرپوش سیاهیدان‌را چرتی - چرتی بازی‌دارانده باخاطر پریشان پولاد نشسته بود موهای جنگله وی از جنگ و غبار راه تاره کرده نشده بود آدم قددار روچکه‌را در میان انگشتانش چرخ زانده، چشمان مکارانه‌اش‌را به پولاد دوخته سخن‌را دوام میداد

— شما رفیق پولاد، اصلا بیلت پرتوی‌را حرمت نکردید یاد نیاوردید، که اعضای کهنه پرتیه هستید

این سرزنش مثل نیز سینهٔ پولادرا سوراخ کرده تا به مغز دل وی رسید او از استول راست برخاست

— رفیق بیکوف! — گفت او به لرزش آمده، — شما بی‌هیچ فاکت (دلیل) مرا زور زده جوابگر کرده ایستاده‌اید من همچون اعضای پرتیه بی‌دروغ همه واقعه‌را یک یک حکایه

— این موافق خواهش خود زن و دختر
— کدام یک زن ما با خواهش خودش از عقب یک آدم تماماً بیگانه میگردد؟ شما رفیق پولاد همین را هم فراموش نکنید که باکه گپ زده ایستاده‌اید! — نیکوف پاپیروس نو گرفته به یکطرف دهانش ماند — برای شما برین یک آدم آبرومند از شهر هم زن یافتن ممکن بود، — علاوه کرد وی
پولاد در را برفاس زبانده کشاد
— سلیم‌بای، شما هم درآیید! — گفت و آمده در برد اسیال نیکوف راست ایستاد به کابینت سلیم‌بای، از عقب وی گلرو درآمده آمدند پولاد به آنها جای نشستن تعیین کرد، خودش بر قد کابینت به راهروی سر کرد و در اثنای راهروی به سلیم‌بای مراجعت نمود
— شنیدید سلیم‌بای، شما هم شنوید «خلق» قشلاق نیگان از بالای من عریضه داده‌است، که من گلرو و مادرش را از قشلاق با زوری گرفته آورده‌ام
— نفهمیدا گفت سلیم‌بای، — تماماً نفهمیدم، این یک، دویمش همین که
— که عریضه داده است؟ — گلرو از جایش جست، در چشمان وی آب دیده درخشید — من و مادرم به اختیار خودمان آمده‌ایم پولاد ما را از چند مردن خلاص کرد من
— حال‌حاضر من از شمایان نیگان دهان گپ پرسیده‌ام خواهش میکنم، که بیرون برایید، — نیکوف جدی شد، — لازم شود جمع زده میپرسم

١ «به رفیق نیکوف
٢ از طرف اهل قشلاق تگاب ترسونعلی، مراد خواجه، عبدالجبار ولد پیرمحمد و شریف‌بای ولد محمدخان

عریضه

سرکرده اتریاد پولاد قادری، در وقت از آمده رفتن عسکران سرخ از قشلاق ما اهالی قشلاق مذکور نوه‌رن سعادت‌بی‌بی و دختر وی گلزورا از راه برآورده همراهش به شهر برد، که اینست در قشلاق بیت گپ و کلاچه‌های بسیاری گردید. خویش و تبار نوه‌رن زهرو زرده کرده، به شهر فرامده به محکمه های کلان عریضه دادنی بودند، ما آنهارا داشتیم. خواهش میکنیم، که سعادت‌بی‌بی‌را با دخترش گردانده به قشلاق فرستانید. به پولاد قادری، که از قانون بیرون رفتار کرده‌است، چاره بینید.
عریضه‌دهندگان برای خط ندانستنمان انگشتهای خودرا زیر کردیم»

تمام اندام پولادرا لرزه فرا گرفت. آتش غضب وی شعله‌ور گردید. بی‌اختیار در کفش کاغذرا غجم کرده فریاد زد:
ـ این تهمت است! بای‌های قشلاق به من تهمت کرده‌اند!
ـ چه خیل تهمت؟ ـ نیکوف کفهایش‌را جنبانده، با خونسردی و آرامی به پولاد چشم دوخت، ـ اگر دختررا همراه به‌آورده‌گی نمیبودید، این گپ تهمت میشد، حال آنکه شما وی‌را آورده‌اند و همراه خوتان قشلاق به قشلاق گرفته گشته‌اند.

— هه، خب شنیدم بود - نی؟

— نی، بسیار نغز کردی!

در کابینت سخت نوشیده شد و نیکوف روی - روی آن راهروی‌را سر کرده از نو گپ درآمد

— معلوم میشود، که از مسئله خلقی پشکی خبر داشته‌اند؟

— به فکر شما!

— چطور به فکر من؟

— یعنی فقط شما همین خیل خیال میکنید

— اما؟

— اینطور نیست!

— عریضه خلق قشلاق‌را خوانده برآمدید؟

— تهمت‌نامه‌را - نی؟

— خلق دروغ میگوید - نی؟

به فکر شما خلق که؟

— شما میخواهید، که به من یاد دهید؟

— نی، شما به من گویید، که خلق کیست؟ این آدمهائیکه شما «خلق» میگویید، بای‌های قشلاق، باردمچه‌های باسمچیان، اغواگران هستند خلق باشد محنتکشان قشلاق است

— به این فکر شما من هم میتوانم همراه باشم، — گفت آرامانه نیکوف و دمچهٔ پاپیروس‌را کنده خاستن گرفت، — اما فاکت همین، که دختررا گرفته آورده‌اند؟

از این معامله درشت سلیمبای و گلرو تمام حیران شده به پولاد نگاه کردند، پولاد در این وقت خودش‌را دلی بدست گرفته بود

اما گلرو در اینجا به پولاد نشان داد، که نه فقط در جنگ، بلکه در «منشا» هم هنر دارد

ــ عجب گپی، که ـ گفت او از جای برخاسته، ـ گپ میپرسند و به گپ گوش نمیکنند! طرفه آدمهایی به یك پارچه کاغذ اغواگرها نوشتگی باور میکنند و گپ کس‌را شنیدن نمیخواهند من در نگاب کشنده پدرم‌را کشتم، این‌را دشمنان ما میدانند بنابرین ما در آنجا مانده نمیتوانیم دیگر اینکه ماجرا به عسکران سرخ باری برسانیم؟

رنگ سکوی پرید در میان دو ابروی او چینی پیدا شده، نیم‌حلقه در پایان چشمانش آویزان بوده لرزید او از جای برخاسته دم قلم‌را به شیشهٔ روی اسمال سخت زد

ــ اینجا جای مینه‌باری نیست! برایند از خانه! این چه بی‌ادبی؟

ــ آداب‌را بعد میفهمیده‌اید، ـ گفت گلرو ـ خانه‌ایان به خودتان نصیب کند، خیرید عمك، میرویم!

گلرو و سلیم‌بای دس و پیش از کابینت برامدند سلیم‌بای، که از حرکت و سخنان آبدار گلرو به ذوق آمده بود، در بیرون خندید

ــ باب کردی، خواهرم!

ود دختر همراهش آمده است، مره‌را گیرانده زیر زیرا

ـ نقل غلطاند ثه؟ نی، هیچ کار کرده نمی‌توانم، عریضه

ـ تام همه خلق قشلاق می‌شد، کار دیگر بود نه؟ هه، کار

ـ سر پخته نشدگی اندک خامی کردیم وی به هجوم

نواتی سخت گذشت تا تاشکند مرا نرساندی هم

ـد وی نویسد هم می‌نویسد به پوچه یک موی‌لب کرده

ان خط وی بدست افتد کشاده نشد نگاهی به جانه

ما، خوب مثلش ـ وی گوشک‌را مانده به استولش

شسته و عریضه‌را به درون دبلا مانده، آنرا باز به جای

رلش گذاشت موی سیاهش‌را با کف هردو دستش قبضه

موده به خیال فرو رفت چشمان وی به سیاهندان دوخته

ئده بودند

در دالان پولادرا سلیم‌بای و گلرو پیشواز گرفته به ی با دقت نگاه کردند، تاکه از اوضاعش نتیجا ماجرارا هیمند اما هردو هم خبری بی برده نتوانستند چشمان ولاد همیشگی برین خندنده می‌ایستادند آنها بیرون رامدند وقتیکه از زینه‌پایهٔ در کلان پایان می‌فرامدند، سلیم‌بای بیطاقتانه پرسید

ـ چه شد؟

ـ چه می‌شد؟ به گپ چاربه نهمچی باور کرده یک ادم‌را گناهکار کردن آسان ـ می؟

ـ «دروغگو ـ شهر گو» رفتنی پولاد، ـ گفت سلیم‌بای با آواز پست، ـ نهمچی عالم‌را یک و رو میکند، میگویند این آدم بدفواق که؟

— باز جواب خود دختر کفایه باشد در کار

— این هرگز کفایه نی، ممکن است، که شما بیزار کرده آورده باشید؟

— برای برطرف کردن این شبهه از خود دختر پرسید، اگر اینهم شمارا قناعت نکناند، آنوقت کمیسیه تشکیل کنید، به قشلاق رود

— البته کمیسیه مجبور شما با یکطرفه شدن کار باید که هیچ جای نروید

— فقط همین فرمان رئیس کمیسیه‌را اجرا کرده نمیتوانم، — گفت پولاد با طنطنه، — من از عقب دشمن پیش کرده رفته ایستاده‌ام کاررا ناتمام ماندن عادت من نیست این‌را دانید در کار

— ما مجبور میکنیم، که بروید، بی شما هم کار پیش‌رفته میتواند

— اطاعت نمیکنم

— مجبور میشوم، که چاره‌های در کاری بینیم

— این کار شما اما من هم از این نیرنگ دشمنان و حامیان آنها وادارم به باشکند برفتن فروبره خبر دهم خبر من رفتم — پولاد طاقیش‌را گرفته پوشید و از کابینت بیرون برامد

سکوت از عقب وی به دالان نگاه کرده بعد دررا از درون قفل کرده، گوشک تلفون‌را گرفته رفیقی‌را پرسید

— شر نی؟ گوش کن شندا — گفت او آهسته، —

هسسد؟ آبا دحىرمى، باره هم حراطر ىودم ـده حطـور شمال برامد گوئىد ـ نه، حشىم ار اسطاری کىده شد

ـــ شکر مادرم شمارا پرسىده مانددد، سما هم درسىـ ـ مى؟

ـــ الهى سلامىـ باشىد شکر ار حـالك ىىرون گشىىم ـ دىه، دحىرحان کمى، مرحمىـ کرده ىه حانه درامىد آ ا، آسم ىعرى، چه شد و چه مانـد گمىه هوش و ىـادم در شمـا ىـود، ـــ پىره‌رں ىىشاپىش گلرو ىه حانه دوىده رامد، ار سراسىمگى ىك ىاى کمشش‌را ىکشىده ىـالا برامد و ار ىىىماں ىکه‌اىدار گرفىه در ىىش درىچه اىداحىه، ـــ کمى برئىد شىسد، دحىرم ىىرم ىولادحان، ىىا ىا اىىها گپ‌رىان کرده شىىں، مں ىه حانحوش علو کىم

ـــ اول ىکىا شالچه و کورپچه براورده ىه کىـ بر ىـا، در ىك در مهماىاں ايسىاده اىد، ـــ گمىـ ىولاد، ـــ ثانى چاى مىکىى

ىىررں همـور سر حساب کـاررا ىىافىه، گلرو ىك کورىچه و ىك شالچه‌را براورده ىه ىالاى کىـ ىهں کرد، پىره‌رں ار اىں کار گلرو ىهاىىـ حرسىد شده ىه دعا کىی درامد

ـــ الهى عمرىان آىـ برىں درار شود دحىرم شىىىد اکىون مں حودم

ـــ ىى، شمـا شىىىد، ـــ گفىـ گلـرو، ـــ ىکىا چاى باشد حود مں مىحوشانم

ـــ اهه، دحىرم، اىں چه گىپ؟ ـــ پىره‌رں اعىراص

ـ کلان همین اداره آدم بد نی اما اعواگران از این کار سرشرا گرنگ کرده مانده‌اند

ـ این حمل باشد، به گپ مـا چرا گوش نمیکند؟ از من چرا گـپ نمی‌پرسد؟ دوغ وی‌را ببینید ـ بها ـ گفت گلرو

آنها گـردـان بـه بلندگی بازار برامـده از آنجا بـه کوچهٔ عرابه‌گـردی داخـل شـده و بـه یـک در دو طبقـه کهنه‌ئی درامدند حولی خورد اطرافـش بـا دیوارهـای کلوله‌گی گرفتـه شده‌است در ایـن حولیچـه دو خانـه نیش انبواندار خرد موجود بود سلنه‌بای درعلام گردش حولی ماند و پولاد و گلرو به حولی درامدند، به استقبال آنها پیرزن میانه‌قد گندم گـون، کـه کرتـه وسیـع آستین‌دراز چیت کبـود بتیداشت پوشیده، بـه سرش اوربچهٔ سفید برنافتـه بـود، برامد زن از درخانه نعل کشاده به طرف پولاد باعجله آمد

ـ وای مادرت رکابت شـود، پولادجـان، آمـدی؟ از سرت گردم، جنگ‌را شدکرده آمدی؟ ـ او بـه گردن پولاـ آویزان شده، از روی و پیشانی آن گشته بر گشته بوسه میکرد با مهربانی مخصوص مادرانه کتفهای پولادرا میمالید پیرزن گلرورا بغل کشیده از پیشانی او بوسه کرده به حالپرسی درامد

ـ وای دختـرجانمـی، سـلام، چـه حـال، خـوب درسـت هستید ـ می؟ صحت سلامت گشته‌آمدید، مادرتان درست

ــ آفت و بشره‌اش به شما دشمن ترین میماند

ــ بیهوده خیال میکنید، سلیم‌بای

ــ نی، رفیق پولاد، بیهوده نی، من گفتم، شما شنوید

ــ آخر، به کدام اساس؟

ــ اساسش چه؟ همین روزه کارش به دلم خدا هم سخت رسید ایستید که عریضه از نام کیها؟

ــ از نام نرسون علی، مراد خواجه، عبدالجبار و گویا از نام شریکی‌ای هم

ــ این خیل باشد، این عریضه ساخته، ــ گفت سلیم‌بای

ــ از کجا میدانید، که ساخته؟

ــ مرادخواجه با بیگیهای اسلام به کدام گور گریخته رفتگی، این یک، دویمش همینکه نرسون علی و عبدالجبار به خبرنیها جای شده گشته‌اند و نتیجه کلک گردید هم به خدا شکر میکنید عریضهٔ ساخته شما رفیق پولاد با همین آدم یگان بار «سرخ و سفید» شد گی ـ می؟

ــ چه خیل «سرخ و سفید؟»

ــ یگان بار جنجال نکردید؟

ــ یک زمانی هر دویمان اندک کشمکش کرده بودیم، ــ گفت پولاد، خیال کرده ایستاده، ــ در مجلس پرتیه‌وی بود در مجلس یک آدم ملانشره را به صف پرتیه قبول کردنی شدند، من ضد برامدم اما بیکوف طرفداری کرد در همانجا به قول شما هردویمان «سرخ و سفید» شده بودیم بعد از این بار هردو همگپ شده رفتیم بفکرم وی برای همان شده بمن دشمنی نمیکند

نبود، — من صاحب خانه استم و مهمان برخاسته خدمتش
کند؟ به حضور شنیدید، دخترم

اما گلرو خالاکی کرد، چایجوش را بیشتر از پیره‌زن به آتشدان گذاشته و آتش در گیراند. پیره‌زن از شادی خودش را گم کرده بود وی از این طرف خانه به آنطرفش دویده برای مهمانداری نازگریش را جمع میکرد از پیاله‌بی ده - پانزده دانه قند نیچک از یک کاسه خنک‌آلود چارمغز را گرفته به لعلی با ترتیب چید. چای هم جوشید گلرو به پیش پولاد و سلیم‌بای دسترخوان راست کرده به خانه درآمد، پیره‌زن برای وی علیحده انجامهای مهمانداری تیار کرده برد

در بالای کپ سلیم‌بای گپ سر کرد

— شما، رفیق پولاد، همان شخص را «آدم بد بی» گفتید - می؟

پولاد حیران شده به سلیم‌بای نگاه کرده، «باز هم گپ در بارهٔ همان آدم - می؟» گفتنی برین شد اما انتظار شده ایستادن سلیم‌بای او را به جواب دادن مجبور کرد

— هه، آدم بد بی

— نی، آدم بد چشمکانش این را میگویند کارداریش به من هیچ ندارند

— برای همین آدم بد؟

از کی باز شما با همین آدم شناس؟

— از خردیم میدانم

نشسته بوده است کاتب از کردار بکوف، که با او مصلحت بکرده مرا دعوت کنانده آورده است، به عصب آمد و اورا با بلفون جمع زد لیکن بیافت کاتب وعده داد، که این کار را به آخرش میرساند و از این مرا خبردار میکند بیاندهٔ کمیسیون مرکزی برنده یك قطار سپارشهای برنده‌وی داد خلاصهٔ کلام، برادر، از آمدنم به شهر پشیمان نشستم او چندین بدبیرهای بربر باروبار گردانده شدن دشمن و کار در بین زحمتکشان قشلاق را به نزد من گذاشت، که راستی در خیالم هم نبودند

— «وزیان آدم نغز شو» گفته‌اند، — از بیاندهٔ عاشانه اظهار خرسندی کرد سلیم بای — لیکن بکوف را بیافتنشان نغز شده است بهتر میشد، که در نزد خود شما ادبش را میدادند

— شما، از ایش، قصاص گیری را نغز می‌بینید، — نسیم کرد پولاد و به خانه درآمده به مادرش فرمود، که برنج پلو رزرنگش بارزا شسته اندازد وی در بانگه خانه ایستاده چشمش به چارچوبهٔ خردی افتید و از گلرو درخواست نمود، که آن‌را گرفته دهد پولاد آن‌را برآورده به دست سلیم بای داد

— این آدم را شناختید؟

— آخر این ابوایوب نی؟

— هه، ابوایوب

— ایش شما اینچه دیگر شده‌اند ایستید که این صورت را در کجا گیرانده بودید؟

— از درآمد با سی؟ — گفت

... ی ... ای و ... همکبان چه فرق

... از همین آدم هشیار شوند آدم

...

... اما کار میکرد؟

... روی پولاد، من

... ل آنها با هش

... ارده میمانند —

... گردنی بود، لمکن

... سلیم بی روی آورد

... رهمهم درکار است،

... درم از واقعهٔ امروزه

... ام است چه گفتند؟

... واب داد سلیم بای، —

...

... او ... پریده

...

... می رود کشیده می‌آیم

... از ... و گلرو هم جواب

... آمد از چهره گشاد

... که سرسند است

... امیا ... سپرند سلیم‌بای،

... که ... در درد کار نماینده مسکوا

نشسته بوده اسب کاتب ار کردار نکوی، که با او مصلحب
نکرده مرا دعوب کنانده آورده اسب، به عصب آمد و اورا
با تلفون جنع زد لیکن نباوب کاتب وعده داد، که
این کاررا به آخرش میرساند و از این مرا خبردار میکند
نماندهٔ کمیت مرکزی برنمه یك قطار سپارشهای
ترنبه‌وی داد خلاصه کلام، برادر، از آمدیم به شهر نشستان
نسستم او چندین ندبیرهای نیز بر باروبار گردانده شدن
دشمن و کار در بین رحمکشان قشلاق‌را به برد من
گذاشت، که راستی در حالم هم نبودند
ــ «قربان آدم نغز شو» گفته اند، ــ ار نماینده غائبانه
اظهار خرسندی کرد سلیم‌بای ــ لیکن نکوی‌را
نباوبیشان نغز نشده است بهتر میشد، که در بر خود شما
ادبش‌را میدادند
ــ شما، از امیش، قصاص‌گیری‌را نغز می‌بینید، ــ
نسستم کرد پولاد و به خانه درآمده به مادرش فرمود، که
برنج پلو ریزیکش نباررا شسته اندازد وی در بانگه
خانه ایستاده چشمش به چارچوبهٔ خردی افتید و از گلرو
درخواست نمود، که آن‌را گرفته دهد پولاد آن‌را
براورده به دست سلیم‌بای داد
ــ این آدم‌را شناختید؟
ــ آخر این ابوانوف نی؟
ــ هه، ابوانوف
ــ امیش شما ایچه دیگر شده‌اند ایستید که این
صورت‌را در کجا گیرانده بودتان؟

ـ آدم بد گفتگیم، یکبار برآمد با بی؟ ـ گفت سلیم بای، ـ بین آفسانه‌های تکالای و این تکیان چه فرق هست؟ شما، رفیق پولاد، از همین آدم هشیار شوید آدم بد کینه برین میماند

ـ احتمال همین حیل هم باشد اما چکار میکرد؟

ـ آنه همین چکار میکردان بد ـ دره، رفیق پولاد، من گفتم ـ کو «دروغگو ـ شهرگو» این حیل آدمها با هش ـ پش کردن روی آدم را دیگ برین سیاه کرده میماند ـ سلیم بای بار یك عالم براورد و فراورد کردنی بود، لیکن پولاد با خواست از جای برخاسته، به سلیم بای روی آورد

ـ یك به کمیت اوبردیش پرینه رفیقم در کار است، برادرم سلیم بای، ـ گفت او ـ به فکرم از واقعه امروزه کمیت پرینه را خبردار کردن لازم است چه گفتید؟

ـ لازم دانید، ضرور است، ـ جواب داد سلیم بای، ـ در آنجا با که وا محوربید؟

ـ با کاتب کمیت اوبردیش پرینه

ـ کیست وی

ـ شما باید نشناسید من زود گشته می‌آیم

پولاد به خانه درآمده از مادرش و گلرو هم جواب گرفته رفت و بعد دو ساعت برگشته آمد از چهره کشاد او فهمیدن دشوار نبود، که خرسند است

ـ خوش، چه گپها شد؟ ـ بی صبرانه پرسید سلیم‌بای

ـ بعر شد، که رفته‌ام در برد کاتب نمایندهٔ مسکوا

جاریك طناب زمین از پدرعروسش میراث مانده‌را اول
به گرو مانده، باقی تماماً فروخته فراریٔ اندیٔ باقی
شده بود هر دوی آنها در مفلسانی خانه‌دار شدند «زن
جوان و شوی پیر ـ سفید پیاز و خوجه گیر» در پیرانسالی
«ملك و شرمك» دار شدند این دو عائله سیرنجه در
یك خولنجه تنگ و تار خجند زندگانی میکرد هر چه که
میناقیند، آورده به یك دیگ می انداختند و با هم میخوردند
در این خولنجه از چارساله تا ده ساله ده نفر بچه بود،
که کلانترین آنها پولاد ـ پسر نجیبش قادر بود اورا در
ده سالگی پدر و مادرش به خدمتگاری بای دادند، که وی
دکان صرافی داشت صراف سه زن داشت نام از همه
خردی آیمم بالا و نام میانه ـ آئیم میانه، نام از همه کلانی
زن اولش بای ـ آیم بایش بود این نامهارا بای به آنان
«القاب» نموده داده بود، که آنها به جز قبول کردن دیگر
چاره‌ئی هم نداشتند زن دوست‌داشته‌ترین بای آیم بالا
بود، که پولاد آن‌را در دلش «آراسته‌جنی» مینامید
اسمی، پولاد به وی خیلی نام موافق داده بود بای حولی
کلان درون و بیرونی داشت از حولی آب روان
میگذشت، که در هر دو کنار آن درختهای گوناگون
شانده شده بودند آیمم بالا بعضاً گاه در حولی تگانیا خس
با برگ شاخ درختان کنده شده افتادگی را دیده «میمردو
از نو زنده میشد» عالم را بسر میبرداشت وی بوده‌را
گرفته از دنبال پولاد میتاخت با تمام آوازش داد میگفت

— در خارکف، — جواب داد پولاد
— به خارکف برای چه رفته بودید؟
— «مرد کار» شده رفته بودم
— در همانجا با ایوانف آشنا شده بودید؟
— بله، ایوانف به من نیکی‌های بسیاری کرده است، که هیچوقت فراموش نمیکنم
— چگونه نیکی‌ها؟
— اگر امست دلتان‌را وسیع کنند و جوابتان‌را نرانند، در روی جاگه از یکسر حکایه کرده میدهم
— خوب شده است.

آفتاب فرو میرفت روی حولی تاریک تیره‌تر میشد در روی کت برای پولاد و سلیم‌بای، در ایوان برای پیره‌زن و گلرو جاگه انداخته شده بود. پولاد به حکایه کردن سرگذشت درآمد و گلرو به سخنان پیره‌زن فقط با «هه، هه» جواب داده گوش هوش به سخنان پولاد میداد.

باب بیست و پنجم

پسر بافنده

هر دو برادر پیر قامت‌خمیده و افتاده‌حال، هر دو هم عیالمند بودند. یکی بافنده، دیگری دهقان. بافنده اله‌کدها «برگ و بخته‌را خوب داشته» حلقهٔ در مردم شده بود و دهقان

بولاد خالی ماند، ونرا جمع زده خودش را میمالاند بدن
وی پخته نرش ملایم بود
پولاد از پشت گردن با نوک پاش اورا میمالید و از
این مالك ـ مالك دور و دراز دلش متصور شده میرفت
وقتیکه آتیم میانه هم خواب میکرد، از خانهٔ دیگر آتیم بابش
فریاد میزد
ــ بولاد گردن عمس!
ــ لبی آبه
ــ چکارها کرده میگردی!
ــ پست آتیم میانه را مالیدم
ــ خواب کرد؟
ــ خواب کردید
ــ درزو سطل کلان را بر و از چاه آبکش کنده را
گرفته کفان، بلبلچك باصرخان را جنبانده مان، دونده پیش
باچاب رو و پول گرفته برای گوسفند ها علف خریده بیار
بولاد بیچاره سراسیمه وار همهٔ این کارهارا
بی همدیگر بجا می‌آورد و گاهی در میانه همین کارها
برای برادر بای، که بسیار زور از کوچه مست شده
می‌آمد، چلیم هم انداخته میداد برادر بای آدم بد زبان و
بدخلق بود وی عادتاً از علامگردش به خولی هنوز
نیز امده نعره میکشید
ــ پولاد!
ــ لبی بعا!
ــ آب چلیم تازه ـ می؟

— خواهرک زیب پولاد، چرا این چراغ‌را از روی
خوانی برداشتی؟ — نه!» وی به لبهٔ لوح پولاد زده، اورا
گردا گرد خوانی چندین بار چرخ می‌رساند و بعد
حوصله‌اش سر شده بخانه میدرآمد و پولادرا جمع میکرد
— پولادا
— لبیی آبه‌جان
— چای کبود جنگ شد گی و بابرک‌را بیار، بوخیم!
پولاد چاینک چای کبود جنگ‌را آورده به آیم بالا
بالایم دو پیاله لب به لب ریخته میداد و بعد او به روی
کورپچه اطلس دراز میکشید، صندوق دل سفید و سیاه
کلاش‌را میکشاد. پولاد در پس وی دورانو نشسته با
بادبزک اورا باد میداد. پولاد بیچاره ساعتها باد داده خواب
وی‌را میبراند و آهسته جنبیده توگ‌توگ پایش از خانه
میبرامد. این وقت از خانهٔ دیگر وی‌را آیم مانده جمع میکرد
— پولادا
— لبیی آبه
— آیم بالا خواب کردن؟
— خواب کردند
— بیا پایم‌را مال!
— خوب شده است
پولاد به نزد وی میآمد. آیم مانده زن نهایت فربه و
غلطی بود. وی از خاشگاه تا وقت از دکان صرافی
گشته آمدن شوهرش غل زده خواب نکرد و همینکه

بولاد، از اینجا کار، به ابراهیم معمول شد، که وی الدمان کلانی کرده ازواشچی موسیمند را از کار خالی کرد و به جای آن پولادرا شناند وی در این کار ایستاده چندین آشناها پیدا کرد، که یکتای این موره‌دوز اندری بود بولاد به دوکان وی بسیار آمده انجام و اسبابهای واسون‌را در به مکرد اندری خوش‌معامله و خوشکب بولادرا بهانب بر راه خود دراورده به شاگردی قبول کرد بولاد با چیز فهمی و باعملی خود اندری‌را ممنون کرده بود وی از تحت دل به او کار میآموخت سه‌چار ماه بگذشت، بولاد از دوزندگی به تگ‌گیری هم گذشت، بی باری کس خودش موره مدوختگی شد در این میان اندری دو-سه روزه کلک کسل شد و وفات کرد از وی چندین جفت شان و قالب موره، مقده ریزه‌های چرم و تحته و کوبه به بولاد میراث ماند او در خود همین دوکان ایستادش، که در پهلوی سرای بلنگی شهر بود، موره‌دوز مستقل شده ماند و از همان روز سر کرده به پدر عالمیدش یک صوم-نیم صوم یاری میدادگی شد پولاد در دورهٔ موره دوزی خود با موره نام بچه هشیار و زیرک همسال خودش آشنا شد این بچه‌ئی بود خوش‌فعل، مخملوسیمو دیده دررا او یک ویلوسپید کهنه شلقی خریده بود، که روزی چندین بار ویران میشد و زیرین‌هایش میکفید وی به پیش پولاد آمده آن‌را دوخته میرفت رفته-رفته بولاد با وی خیلی آشنای جانی شده ماند اورا به خولیش می آورد و به خولیش میرفت

— خاطر آب باره کرده مانده بودم، — پولاد مثل پاکتها
چلیم تمره‌کوب کلان را برداشته می آورد
— فربدئ سرخانه را پاره نکردی - کو، بدرلعنتا
— بخاطر آن، خاطره‌کك با کارد تراشیده پاره کرده بودم، تنباکورا دهند، خودم اندازم — پولاد از دست وی یك کوی تنباکوی نشبه آمیخته کرده شده‌را گرفته به سرخانه انداخت و گوگرد زد او باشد، تمام نفسش‌را به درون کشیده تنباکوی سرخانه‌را در میگیراند بعد به لب جوی نشسته برادرش، پای‌را زور زده خمار میکرد همه خانوادهٔ بای، حتی خود بای هم از وی میترسیدند وی بی‌پول دهان کلانی بود باروری پول بای‌را میگرفت و با خودش ترس اوباشها مستی و بد اخلاقی کرده فغان بای‌را میبرآورد

پولاد در یازده سالگی از در این بای گریخت مادرش اورا به بای دیگری، که ابراهیم اوراش مینامیدند، برده قراری ماند ابراهیم سه جفت اسپ و سه فانوس داشت، که خدمتگارانش کراکشی میکردند کار اساسئ پولاد در اینجا کاه-بنده بار کنی و اسپ خارومال کنی و فانوسشویی بود این کار هم برای بچهٔ خرد طاقت فرسا بود وی روز دراز کاه-بنده بار میکرد، آغل میروفت همینکه شب شد، فانوسهای به چنگ و غبار عوطیده گی می آمدند و پولاد با نصف شب آنهارا شسته پاره میکرد در اینجا وی سه سال کار کرد محمدوسی، خان دربع‌بداری

رفسد آنها بی گپ به فطار بچگان درامده به پرته
نشسىن گرفسد آنوف معلم به بچگان ىرانهٔ «حدا
پادشاه‌را در ىىاهب ىگاهدار»را ىاد مىداد در آحر
ىرانه‌حوانی حامه‌های کهنه پولاد و حوره دفب معلم‌را
حلب ىمود وی ىا انگشب اشاره کرده آنهارا ار ىرىه
حىراند و ىا رىاں روسی پرسىد؟

ــ شماىاں کىسىىد؟

هر دو هم حاموش ىودند همه بچگان به هر دوی ایںها
چشم مىدوحىىد ىك بچه تخمىں پاىرده ساله فرىه، آوىراں
موای، سپ ـ ىىاه، که همرىگ روىش کمرول صىدوى
سىاه پوشىده ىود، ار حا ىرحاسب

ــ مں مىدانم، ــ گفب وی دسب ىرداشته، ــ ىام اىں
پولاد، پسر ىاوىده، ىام اىں حوره، ددىش دورىدگی مىکرد

ــ عرىصه ىوىساىده آوردىد؟ ــ به پولاد ىگاه کرده
پرسىد معلم

ــ ىی؟ ابدا، چىك‌ا ــ امر کرد وی، ــ عرىصه ىوىساىده
ىىارىد

حوره و ىولاد ار مکىب ىرامدند، ار عقب آنها بچه‌ها
حىدىدىد ىولاد آمده در روی حولی مکىب در رىر درحب
کلانی، ىالای حرك ىشسب، سرش‌حم ىود حوره هم به پهلوی
وی آمد وی در ىرد آشنای حود حىلی شرمىده شده ىود
چوىکه پولادرا وی به مکىب آورده ىود هر دو حىلی وفب
حاموش ىشسىىد پولاد سر حارىده اىسىاده ىکىاره ار حاىش
ىرحاسب و ار دست حوره گرفب

روزها میگذشتند، پولاد در کسب خود مهارت یافته و هنرمندی پیدا میکرد اما کار او از نبودن دستمایه و مصالح چون آنقدر پیش نمیرفت به بالای این اجاره دوکان، بالوگ، جی بازار، جی آقسقال بازاررا از وی میستاندند روزی پولاد از بی درامدی کسب و کارش به جوره شکایت کرد جوره هیچ جدال نکرده گفت

— اگر به گپ من درآیی، بعد از سه روز مکتب اوروسی کشاده میشود هر دومان به همین مکتب میدرآییم، یک-دو سال خوانده اوروسی‌را یاد میگیریم و تلماچ دیگر یا تلماچ یگان محکمه میشویم و پول کلان میبابیم چه گفتی؟

— دادام قبول میکند؟

— من گپرسان کرده راضی میکنانم تو با پیشین میخوانی و بعد از پیشین آمده جوره دوربست‌را کردن میگیری

— خیر

یگاهی روزی جوره به حولی پولاد آمده موسفید — مادر عمک‌را به گپ درآورد وی خیلی از دور درآمد کرده، آخر به سر مقصد آمده، در پیش چشم موی‌سفید طلاهای بسیار از ترجمانی درآمد میشدگی‌را نشان داد موی‌سفید با سکوت رضاگی داد روز کشاده شدن مکتب هم رسید هردو رفیق بانشینه کرده راست به مکتب روسی-محلی، که در «حضرت بابا» نام محلهٔ شهر بود،

— نام پدرت چیست؟ — وی از پولاد پرسید.

پولاد نام پدرش، محله‌اش و نام و عنوان خوره‌را گفت.
ایوانیسکی با آنها عریضه نوشته داد. در پایان آن هر دوی
آنهارا امضا کنانید. پولاد عریضه‌را گرفته خرسند از دوکان
برآمد. از دنبال وی خوره هم تاخت. آنها معلم‌را در نزد
در مکتب دیده عریضه‌را به وی دادند. معلم عریضه‌را
خوانده اوضاعش‌را درشت کرده به زمین نی نمود.

— نودنیس سرنسکی، — گفت وی عریضه‌را به زمین
پرتافته، — باروسکی بادا!

— سرنجه نی، روسچه دستمایدن درکار میگویند، —
گفت پولاد به خوره، — خروشو، حاضر می‌نارم.

آنها باز به پیش ایوانیسکی آمدند. عریضه نو نویسانده
از روی یادداد وی نامشان‌را روسی نوشته باز به مکتب
آوردند، که معلم هم بچه‌ها هم رفته مانده‌اند. این شب هر
دو در خانه پولاد خواب کردند. پگاهی بروقت باز به در
مکتب آمده کشاده شدن آن‌را منتظر شدند. اما همینقدر
دو هیچ بی‌نتیجه ماند. معلم آمده عریضه‌اش‌را دید و
«پوردنا آیدا!» گفته حوصلهٔ آنهارا پیر کرده ماند.

بازگشت هر دو باز از نزد دوکان ایوانیسکی
در گذر شدند، که وی بیرون میبرآمد، شاید از خواب
اکنون خیسته باشد.

— خوش، به مکتب رفتیتان؟ — پرسید وی با مهربانی.

— رفتیم.

ـ خبر یافتم، آدم عریضه نوشته مددادگی‌را یافتم
ـ که وی؟ ـ خوره شادی کرد
ـ به پیش استای صورتکش میرویم وی با من آشنا
دیروز موزه‌اش‌را بی‌پول تیار کرده داده بودم

هر دو یاران ـ یاران به دوکان صورتگر ایوانیسکی، که در طرف چپ درآمدگاه کوچه «میرشب‌خانه» بود، آمدند هر دو یاران آمده، در بر در دوکان تخت ماندند و نفسشان‌را اندکی راست کردند. بعد از این پولاد از پیش و خوره از عقب در دوکان‌را آهسته کشاده درآمدند ایوانیسکی از جایش برخاست

ـ کی پولاد، چه گپ، چه میفرمایی؟

ـ به مکتب اوروسی درآمدنی هستیم، آدم عریضه نوشته مددادگی یافته نتوانسته به پیش شما آمدیم، ـ گفت پولاد. یاران روسی اوزبکی و تاجیکی آمیخته

ـ آها! ـ تحسین نمود ایوانیسکی، ـ بسیار نغز شما شینیدان، من حاضر عریضه نوشته میدهم

ـ چقدر آدم نغز! ـ گفت خوره

ـ این آدم بسیار خوب، ـ گفت پولاد فکر کرده، ـ خود استای من اندری برین خوش فعل

آنها یک کت نشستند. این دوکانچهٔ خرد سرانجامی بود ـ یک طرفش جای کار، طرف دیگرش جای خواب. ایوانیسکی دست شسته از کیسه‌اش رومالچه‌اش‌را گرفت و عینکش‌را پاره کرده به بینی‌اش آویخت

ــ تو، خوره ــ گفت پولاد ــ خوانده استادمان را به یگان کس ـ کو نگفتی؟

ــ خدا زند، که به یگان آدم گفته باشم خودت بیاگاه

ــ من به هیچکس نگفته‌ام چه شد، که استا از ما خفه شده ماند؟

ــ ندانم، برای چه خفه شد. احتمال برای پول ندادنمان باشد

ــ نی، من پول دادم، نگرفت ـ کو

ــ کی پول دادی؟

ــ پریروز دو صوم آوردم پولم‌را به پدرت برده دِه، گفتم ــ اینها گپ زنان آمده دوکان پولادرا کشاده درآمدند. هنوز ننشسته بودند، که ابوالمسکی رسیده آمد

ــ از همین روز سر کرده، ــ گفت وی، ــ به دوکان من بیایند من به همین جا آمده درس میدهم

ــ چرا؟

ــ کارت نباشد پسرم، ــ گفت ابوالمسکی به پولاد، ــ وی اولین بار پولادرا پسرم گفت ــ شمایان خبر ندارید، که از دنیا چکارها میگذرد

ــ چه شده است، استا؟

ــ گپ همینکه پادشاه از شمایان برای در عقبگاه جنگ کار کردن آدم میگیرد، ــ پولاد و خوره به ابوالمسکی نزدیک شدند ــ مگر شمایان خلق قبول میکنند؟

— قبول کرد؟

— نی، قبول نکرد، — گفت پولاد با عصبانیت، — وقت گذشت میگوید.

— هیچ گپ نی، — تسلی داد ایوانیسکی دست و روی شسته ایستاده، — خود من به شماها زبان روسی را یاد میدهم. کمی به دوکان درآیید-خی.

آنها به دوکان درآمدند. ایوانیسکی ترموس را در گیرانده به بالای آن دیگچه ماند و دو دانه تخم را شکسته انداخته بریان کرده، نان گرفت و به آنها هم تکلیف کرد.

— من به شما زبان روسی را یاد میدهم، — گفت وی خوراک خورده ایستاده، — روز در میان به همین جا بیگاهی بیایید، لیکن به یگان کس در این باره چیزی نگویید.

آنها هر دو وعده دادند، که دهان نمیکشایند.

* * *

یکی از روزهای تابستان ماه اسد، تمام میوه‌های گوناگون خصوص پخته رسیده بودند. بیگاهی روزی از روی عادت پولاد و خوره به دوکان ایوانیسکی برای خواندن آمدند. همینکه آنها میخواستند به دوکان درآیند، ایوانیسکی بیرون برآمده به هر طرف کوچه نگاه کرد و به پولاد پچراس زد.

— شماها به دوکانتان روید، من حاضر رسیده میروم.

پولاد و خوره حیران ماندند، چه شد، که صورتکش آنها را امشب به دوکانش راه نداد.

— برای چه میشد؟ برای از همدیگر کشیده گرفتن
زمینهای سبزکان و حاصلخیز، برای بازار این همه
مزدوری و آدمکشی، این همه گدایی و خرابی برای
بای شدن باینها زاود و فابریکدارها، زمیندارها همهٔ
مردم را گرنگ کرده همه را بکام اجل فرستاده استاده‌اند
به کمبغل از این جنگها جز مردن، گدا شدن، خانه ویران
گردیدن دیگر چه سودی با بدران، برادران شما هم به
عقبگاه جنگ میروند کارگران بسیاری به جنگ رفته‌اند،
زاودها خالی، قوهٔ کارگری در کار باینها بجای کارگران،
برادران شما و شما را میخواهند به زاود و فابریکه برده
کار فرمایند. آه، این دهشت است! — ایوانیسکی موی
سر مله رنگ بغتش را فتحه نموده دورو دراز خیال
کرد و آهسته سر برداشت و به پولاد و جوره با نظر
محبت چشم دوخت، — من شما را میشناسم شما بچگان فقیر
هستید، آدمان سنجیده‌شده میدانم، که گپهای مرا به
هیچکس نمیگویند یا من خطا میکنم؟

پولاد و جوره سوال ایوانیسکی را نفهمیده حیران
ماندند. ایوانیسکی این را زود حس نمود و به گپ
دوام کرد

— من به هر دوی شما، فقط به شمایان باوری دارم
خیال میکنم، که این باور کنی من البته خطا نیست میدانم،
که شمایان گپهای مرا بهر کس و ناکس نمیگوئید

— البته، — گفت جوره، — به که میگوییم؟

ــ کشد هم قبول نمیکند، ــ گفت خوره خیال‌هم نکرده
ــ قبول نکند، همه‌را نیز باران میکند
ــ خلق نگاه کرده می‌نشینند ــ می؟ ــ گفت پولاد ــ همه هم به جانش رسید گی
ــ چکار میکند، مطلق و خوب نداشته باشد؟
ــ داش کله و داش هم ندارد ــ می؟
ــ با داش کله و داش دور رفته نمیتوانی ثابتاً خیال میکنید، که همه خلق به مقابل این بدبیر میبرایند؟
ــ خاصر در این باب خبری گفته نمیشود، ــ گفت پولاد خیال کرده ایستاده، خشم وی‌را ره برده بود
ــ البته خاصر به بکان فکر آمده نمیشود، ــ تصدیق کرد خوره
ــ میدانید چرا از شما آدم میگیرند؟
ــ گفتند ــ کو، برای جنگ
ــ بلی، برای جنگ، ــ گفت ایوانیسکی با آواز پست، با روی جدیٔ حالت دفت، ــ دو سال است، که راسته همراه انگلیه، فرانسه، با گرمانیه، ترکیه و اوستریه جنگ میکند دو سال‌است، ــ ایوانیتسکی آوازش‌را بلند کرد و بار یکباره پست فرامده آه کشید
ــ در این دو سال راسته خراب شد هزارها کارگران، دهقانان نابود شدند خانه ویران شدند، شماقان هم خراب و هلاک شدند، همهٔ این کثافت جنگ است
ــ برای چه جنگ میکنند؟ ــ پولاد پرسید.

— پادشاه و بایها لینین‌را دستگیر کنند، البته میکشند، به گپ وی هم نمیدرایند. لینین برای همین هم در خاک راسته نی، در مملکتهای دیگر مهاجرت کرده میگردد. اما در راسته اعضایان همین پرتیه بسیارند، همه کارگران، دهقانهای کمبغل طرفدار همین پرتیه. آخر پادشاه کدام یک آنهارا میماند و میکشد؟ آدم بسیاری!

از بیرون شرفه پای کدام یک آدم به گوش رسید و وی لجام سخن‌را به دیگر طرف گرداند:

— امروز چرا ندوختی؟

پولاد هم زود فهمید:

— امروز کارم نهایت بسیار بود، — گفت وی، — همین شب با فراغ باشد هم موزه‌هایان‌را دوخته پردار کرده میمانم، پگاه بروقت پول آورده گرفته رفتن گیرند.

در این وقت شرفهٔ پای آینده نزدیک شده از در یک آدم قد دراز درآمد.

— پولاد، چکک همین کفش ما، — گفت وی، — دهان مولش محله‌امان پیش کلان شده مانده است، یک کش و کوک کرده نمیدهی؟

— نه خانم، — گفت پولاد با خنده‌روئی، — اما حاضر نمیتوانم، همین اوروس پگاهی موزه‌اش‌را آورده بود، که پاشنه‌اش‌را نو کنم. تا این وقت نتوانستم حاضر آمده هر دو پایم‌را به یک موزه جا کرده نشسته است، که تیار کرده میدهی چه کنم، همین موزه‌را بدست گرفته ایستاده‌ام. مانده روید، پگاهی دوخته میدهم.

— بس گوش کنید، — گفت ایوانیسکی به کمی-
نه گوش کرده ایستاده، — تو جوره نامعلوم کرده از
بیرون خبر گیر خوش، در تمام شهرها، دیهها کارگران،
دهقانان، همهٔ محنتکشان به مقابل جنگ شورش برداشته،
طلب کرده ایستاده‌اند که جنگ به آخر رسانده شود. به
این حرکت فرقهٔ بالشویکان راهبری میکند.

فرقهٔ بالشویکان برای پولاد و جوره سخن تماماً نوی
بود، که دفعهٔ اول میشنیدند. پولاد خیال کرد، که این نام
آدمی است، که به سرشورش می‌ایستد. وی به همین خلاصه
آمده پرسید:

— این آدم — فرقهٔ بالشویکان در کجا می‌ایستد؟ خود
او از کارگران زاود - می؟

— نی، فرقه این تشکیلات است، — گفت ایوانیسکی، —
نام همین تشکیلات را فرقهٔ بالشویکها میگویند. البته
این راهبر هم دارد. نام وی لینین است. وی میگوید، که
پادشاه را از تخت انداختن در کار، زاود و فابریکه، زمین و
آب را از دست بایها گرفته به کارگران و دهقانان دادن
در کار. حکومت کارگران، دهقانان، همهٔ محنتکشان را
تشکیل کردن در کار.

— پادشاه لینین را دستگیر کرده نمیکشد - می؟ — سؤال
داد پولاد. هنوز وی جواب نگرفته، جوره هم از ایوانیسکی
پرسید:

— پادشاه و بایها به گپ لینین راضی میشوند؟

سانه وی‌را گم نکرده روان شدند ار مسحد سر راه
آدمان ار نمار حمعی مدیر امدند، کوچه‌ها، تاریك هر جا-هر
جا فانوسهای آویحته مانده مثل-مثل کرده مسبوحتند

دریای سر سراسر، آرام جاری بود در روی آن
عکس ستاره‌ها تاری میکرد. بندهای آبطرف دریا به نظر
اشترهای شتاع تار کردگی ترس میمودند. پولاد و حوره
با حمکنس کوحه، کلان-کلان قدم مانده آمدند همینکه
به حمگشت کوچه رسیده سیاهی ابوانیسکی را دیدند،
تار سستر قدمهایی‌را سر کردند. قامت تاریك و دراز
ابوانیسکی گاه-گاه در روشنی چراغها نمودار میشد
ابوانیسکی بالاتر از پل سر در آن جاییکه امدرانها
بواسطه دریا از حنگلهای ساحلی سر به حمد هیزم آورده
میفرآوردند، رفته در لب دریا به روی سنگلاخ نشست.
من از حندس دقیقه بولاد و حوره هم به نزد او رسیدند

باب بیست و ششم

سرگذشت صورتکش

— سرگذشت من، فرزندان عزیزم، — گفت
ابوانیسکی هردو زانویش را با دستان پیچانده، به کنار
گرفته نشسته، — دور و دراز است. من به این شهر شما به
احتیار خودم نی، گریزه شده آمده‌ام. کسب من صورتکشی

ــ مثلش ــ گفت آدم قد دراز ــ از آن ما اینقدر شماتی بی کی که دست رسید، یک کش و ـ کوک کرده مانی، شده است طوری هست عرا هست نباشد ما که تالوچیم، پای لوح گشتن میکردیم ته گرفته مان، آخر ــ وی یک پای کفش جاعش کنده شدگی‌را به پیش پولاد هوا داد و یک پای دیگرش‌را به بغل زده جدرو معذور کرده برآمده رفت

ــ چه خیل آدم؟ ــ پرسید ایوانیسکی از پولاد

ــ عرابه‌کش، آدم بوعری، گفت پولاد، ــ هیچ خواطر نشوید

ــ من حاضر برآمده، لب ـ لب دریا به سر کمه میروم و در همان جا در یک جای خلوت میشینم، ــ گفت ایوانیسکی از جایش جسته ایستاده، ــ شماهان از عقب من یا معلوم کرده روید من بعضی گپها‌را گفتنی هستم میروید؟

ــ البته میرویم، ــ هر دو برابر جواب دادند

ــ خوب نباشد، هشیار شوید، به کجا رفته ایستادن شماهان‌را هیچکس نفهمد

ــ خوب شده است

ــ لیکن از من ثانیتر برآیید

ایوانیسکی از دکان برآمد، به بلندگی درآمده از پیش محکمه پالیسیه گذشته به طرف دریا راه انداخت تخمین سی ـ چل قدم دورتر از وی پولاد و جوره هم براه درآمده،

بچگان هم چهارده ساعت بود و مزد کار ناچیزانه. کارگران بر سر دستگاه خوراک میخوردند و بنابراینکه جای خواب نداشتند، بیشترشان در همانجا خواب هم میکردند. من یکبار همان بدبختها بودم و هنر چاپگری را یاد گرفتم.

ما همه گمان میکردیم، که سرنوشت کمعلان همین روز سیاه است. بهبودی نصیبه ما نیست. لیکن در مطبعهٔ ما آدمانی پیدا شدند، که راه از بدبختی رهائی یافتن را نشان میدادند. آنها به کارگران تعلیم میدادند و دعوت میکردند، که حق و حقوق خود، کم کردن روز کار، زیاد نمودن مزد محنت را طلب نمایند. این آدمان نه فقط کارگران مطبعه ما، بلکه کارگران همه زاود و فبریکهای شهرها، باتراکان قشلاقها را به مقابل خوجه‌ئین‌ها برمیخیزانیدند. کار پنهانی میکردیم، به نمایشها میرامدیم. این آدمان همگوی بالشویکان بودند، که به آنها لینین رهبری میکند. آنها در زاودها برای کارگران کروژوکها، یعنی مکتبهای مخفی تشکیل کرده کتبه‌های لینین را به ما میرسانیدند. من هم اشتراک کنندهٔ همین کروژوک شدم و ثانی مرا به پرتیه قبول کردند. ما در مطبعه، از خوجه‌ئین‌ها پنهانی، ادبیاتهای پرتیه‌وی را نشر میکردیم، که آنها را آدمان علیحده در شهر و قشلاقها پهن میکردند.

لیکن زندگانی چطوریکه حاضر هست، بهتر نمیشد. محنت طاقت‌فرسا، خوراک ناسیری بسیار کارگران را

هم نیست، که حالا به وی مشغول میباشم من اول دهقان،
ثانی چاپگر مطبعه بودم، که کتاب میرا اورد

از سر پل دریای سیر آواز حرکتها به گوش رسید
و انواتیسکی دمی آرام ماند، بعد خاموش گردیدن آواز
آدمان باز به نقل سر گذشت خود دوام کرد

ـ احوال دهقانان کمنقل روس هم مانند احوال
چاریک کاران شما طاقت فرساست در اینجاهم، در آنجا هم
آنهارا زمینداران بیرحمانه کار میفرمایند و دهیک مرد
محنتشان را هم نرور میدهند

ما چار برادر ساکن وشلاقی، که از مسکو بغربانیست
میل دوراست، کشت و کار زمین بابی را میکردیم او
زمینهای بسیار و مانند ما از چل بغر زیادتر باررا نگاهداشت،
که همه آنها مردیوار کار میکنند، لیکن به سکمشان
سیر میشود، به نشان آباد من میدانم، که احوال چاریک
کاران شما هم همینطوراست

ـ همینطور، ـ بتصدیق نمود پولاد، ـ راست

ـ خیرو طلم زمیندار طالم طاقتمرا طاق کردو از بهر
بابرا کی گذشتم، در جستجوی کار درامد باکیر به مسکو
آمدم و در آنجا با یاری یك هممشلاقیمان، که در یك مطبعه
حرف چین شده کار میکرد، شاگرد نسخه بردار شدم این
بیست و سه سال پیش بود من آنوقت جوان هژده ساله
بودم شما گمان میکنید، که در مطبعه احوال من بهتر
شد؟ نی روز کار در آنجا برای کلانسالان، برای زنان و

فرزندان عزیزم، تجارگان روس هم، تاجیك هم راحت
جیب خودرا می بینند لیکن، همکاران نزدیك وی، که به
جنگ خاصره مقابلند، دعوت میکنند، که برای به مقابل پادشاه
روانه کرده شود این میشود من و شما این روز فیروز را
نبینیم

صورتکش ایوانیسکی، که چند روز پیش در نظر
پولاد فقط یك آدم دیده‌درا، خوش‌معامله مینمود، بعد
نقل مختصر سرگذشت، که وی خاکسارانه عذاب و
مشقتهای از سر گذرانیده، جنس کشتی ها، بندرغه
گزیر گنهاش را به این جوانان بیان‌میکرد، حالا مانند همین
کوه معول در رو برو ایستاده بنظر، برحشمت و بزرگوار
مینمود، که برای از همه پیشتر دیدن طلوع آفتاب قامت
خودرا بلند کرده است

بعد او به جوانان ممنون شده و لال مانده، از
سرگذشت و کاردانیهای لیتس نقل عجیبی کرد

باب بیست و هفتم

«ارادهٔ امپراطور اعظم»

در خوشحوض نام محلهٔ جدید به در قاصدخانه قانون
و دواسپه‌ئی، که نشیمنگاهش با دوجوانه سیاه پوشیده
بود، آمده ایستاد از بالای آن یك آدم قدرار، خاریهلو،

سرمان و رفته‌رفته به هر حال کسلها مبتلا میکرد، ک
یکدای آنها من بودم و به بیماری سل گرفتار شدم
در بیمارخانه به من یک رفیق همکارم خبر آورد، ک
نویسنده در مطبعه کاغذ و کتاب گیرانیده، ادبیات
محقق پرینه وی‌را یافته پنج کس گمان باک‌را حس کرد
باسپارش پرینه این رفیق مناسب به تاشکند میآمد و ب
اینجا کار پرینه‌وی‌را دوام میداد او به من مشورت داد
که همراهش به تاشکند آیم و از حبس شوی ناگزیر
خلاص گردم
ما پنهانی به تاشکند آمدیم در آنجا کسب
صورتکشی، که در مطبعه مسکو از یک صورتکشی یاد
گرفته بودم، چند وقت دستگیری کرد بنابرین که ما در
اینجا هم‌سپارش پرینه‌وی‌را اجرا میکردیم، به بعضی
آدمان پادشاه دچار شدیم و رفیق مرا حبس کردند مر
با یک تصادف از این حبس شوی خلاص گردیده به اینجا
گریخته آمدم اینه حالا می‌بینید، که من صورتکش هستم
ایوانسکی خاموش شد باپیروسی را گیرانده، آتش
گوگرد را زود خاموش نمود، دود، بیماری را فرو برده
پف کرد و به سخنش دوام نمود
– روز و ساعت بعمل آمدن آرزوی عصردیدهٔ خلق
نزدیک میرسد آن روز نزدیک است، که کارگران
و دهقانان روس با رهبری بالشویکان پادشاه‌را سرنگون
نمایند و حکومت خودشان‌را برقرار کنند آنوقت،

— السلام علیکم، صحت، سلامت هستید؟
— شکر، از شما پرسیم، سلامت هستید، بارک‌الله، —
وسقال اندک آوازش‌را پست کرد، — ایشان قاضی، شمارا
هم به مرز اجابه جمع زده‌اند یا نی؟
— یکگاهی یک آدم خبر آورده بود، چه گپ باشد؟
— نمیدانم، آخر یکبار جمع نمیزنند. اگر مرحمت
کرده به ارواش ما سوار میشدید، همراه میرفتیم
— رحمت، یک به خولی درآمده، سر و لباس‌را دیگر
کرده برآیم، بی‌آدابی نمیشده باشد؟
— بسیار خوب میشد، مرحمت
— بالای چشم، — قاضی بار دیگر تعظیم کرده،
شتابکی چندین قدم رفت و ثانی با خاکسارانه
خانه بخولی، درونی درآمده جامهٔ الا برای چهلک‌پهنی
پوشیده، سلهٔ سفید ماندی پسته برآمد به آدمانی، که با
این دم دست العلام و دوقت شده می‌ایستادند، خطاب کرد
— ما با جناب آوسقال برای یک کار نهایت ضرور به
محکمهٔ جناب پرسیدن رفته ایستاده‌ایم. همه محضرهای
باقیمانده‌را خدا خواهد فردا می‌بینیم، اینجا انتظار نشده،
به خانه‌هایتان روید.
— خوب شده‌است! — گفتند همه آنها، که چند روز
اینطرف از یگاهی تا بیگاهی در قاضیخانه عمر گذرانده،
کارشان‌را یکطرفه کرده نمیتوانستند. — خوب شده‌است،
ایشان قاضی!

سرخ و سفید ــ ریش ماش و برنج دراز داشته‌یی آهسته برآمد. وی کرته صوف سفید، جامه ابره ـ استر پارس درخشان، کفش و مسحی «امریکان» آهرئی پنجره گلچین پوشیده بود. در سر سله سمابی داشت. صدای زنگوله گلوی اسپها دو آدم چالاک به نظر نی اسپ‌سواران را از فاصله‌ها بیرون آورد. یکی از آنها، که از آستانه بیرون آمده بود، سرش را قریب به زمین رسانده، به آدم سله سمابیدار تعظیم کرد و دهانش را به گوش دیگری برده آهسته گفت:

ــ درون درآمده به ایشان قاضی خبر دهید، که میرزا بهادر آقسقال آمدند.

آقسقال زاغانه قدم مانده، محاسبان از دروازه عرابه‌درای قاضیخانه به درون قدم ماند. همینکه وی به صحن حویلی قاضیخانه درآمد، زیاده از پنجاه ــ شصت نفر مردان، زنان، که در روی حویلی نشسته بودند و نوبت عریضه پرسی قاضی را منتظر می‌ایستادند، گویی کرده همه راست شدند، دستهایشان را به پیش گرفته دوقت شدند. آقسقال بهر طرف با وقار نگاه کرده، به تعظیم و سلامها با اشارهٔ چشم جواب گردانده، به میانجای حویلی رسیده بود که از خانهٔ کلان پیش‌ایوان‌دار یک آدم زرداب رنگ میانه قد، چراب و گلوله ریش، که ریش سیاه عولش چرقماس مرده، برآمده از زینه‌پایه‌های خشت پخته‌گی دوان ـ دوان فرآمده در صحن حویلی با آقسقال دو دسته واخوردی کرد

— گویا، همه حیاداران آمده‌اند — وی از بالای عینک به جمع آمدگان نگاه کرد، — دولت شاه امپراطور رحمت عالی کرده فرمانش داده‌اند، که برای عالمانه انجام رساندن جنگ برای کار کردن در عملگاه — در اردو فبریکه‌ها، راه‌ها از خلق‌های دور کیسان آدم گرفته بود. این شرف حلقه‌ای دور کیسان است! گوبرنادور عربی ولایت سمرقند از روی مرحمت امپراطور فرمانش می‌دهد، که از اویزد خجند نزدیک به هزار کارگر جمع کرده فرستاده شود. حاضر من رویخط تقسیمات را خوانده می‌دهم. در خجند شش یونکه مردکار جمعکشی مقرر کرده شده است. از فردا سر کرده به کار درآمدن در کار.

پریستاو رویخط به نامان را خوانده داد. شهر از روی این رویخط مناسب سه هزار مردکار دهد.

میرزا بهادر آقسقال بعد از تمام شدن نطق پریستاو با تمام وزنینی تنومندش از استول برخاست. پریستاو به وی نگاه کرد.

— جناب آقسقال، شما سخن دارید؟

— بلی، اگر اجازت دهید، — گفت آقسقال و به ترجمان تاتار گردن طوطی‌سی، که به گرمی هوای سرطان نگاه نکرده کمزول کلته سیاه پوشیده، به گردن درازش گریبان نکوخته کرخملک بسته بود، مراجعت کرد، — مرحمت کرده شما سخن مرا به جناب گفته دهید، به

قاضی سعید احمدخان و میرزا بهادر آقسقال به فایتون سوار شدند. فایتون به راه درآمد. راهگذران با از نظر غایب شدن آن در هر دو اطراف کوچه دست به پیش گرفته تعظیم‌کنان می‌ایستادند.

فایتون در رو بروی اورده به در محکمه پریستاو ایستاد. سواره‌های آن به درون درآمدن همانا سر اسپه شده ماندند. چونکه در کابینت پریستاو پیشتر از هردوی آنها هم عملداران، بایان و ملایان نامدار جمع شده بودند. بایها و ملاها به استقبال قاضی و آقسقال از جایشان برخاستند. آقسقال خودش را گم کرده «ششیمان، ششیمان با حضور » گویان میخواست، که در درآمد کابینت به استولی نشیند، پریستاو از جایش نیم‌خیز شده استولی را، که در پهلویش ایستاده بود، نشان داد:

— مرحمت کرده به اینجا نشینید.

آقسقال با پریستاو یک دست داده واخوردی کرد و به استول نشست. برای قاضی باشد، جمع آمدگان موافق عملش جای یافته شناندند. در اطراف وی حاجی یوسف، میرزا قابل، کامل‌خان بای‌بچه و دیگر بایان شهر خاموش نشسته بودند.

پریستاو از جای برخاست و عینک شیشه‌عکس را به چشمش آویخته، بار دیگر به حاضران یک نگاه کرده برآمد. یک استکان آب ریخته ماندگی را تمام خورده، موی‌لبهایش را تاب داده، سرفهٔ سبکی کرده گرفته، به گپ درآمد.

هم فرمودن، هم فهماندن در کار است. باشرفانه اجرا کردن امر امپراطور شمایان‌را به درجه‌های بلند میرساند. من جنبه‌های شمایان‌را به محکمه‌های عالی دولت پیشنهاد میکنم.

قاضی سعید احمدجان از جانش جنبیده، به پریستاو تعظیم کرده، از وی برای سخن اجازت خواست:

— فرمان پادشاه‌را، که آینکس سایه پروردگار هستند، مع‌الممنونیت بجا میآوریم. چونکه این هم فرض و هم سنت است. همهٔ ما به بجا آوردن ارادهٔ عالی پادشاهمان امپراطور الاعظم تیار هستیم. اما همین‌را میخواستیم دانیم، که جلبهای سمرقند و تاشکند هم مردکار میداده باشند، جانان ایلیک‌باشی‌ها، از من همین‌را پرسیده ایستاده‌اند.

— از همه جلبهای کشور تورکستان بی‌استثنا، مردکار گرفته میشود، — جواب داد پریستاو.

گفت و گذار در کابینت پریستاو جمعاً از یکساعت زیاد دوام نکرد. پولیسه و ژاندارمهای پادشاهی، عملداران، بایان و ملایان محلی به «سرنوشت» تبه مردم محنتکش جمع مهر ندنجنی تو پخش کردند. همه برای تیز تر انجام دادن «فرمان عالی» پادشاه، نعر نمودن به چشم عملداران وی سراسیمه‌وار درآمده، پراکنده شدند. آفتاب به قیام آمده بود، گرم‌سیل چینگ کوچه‌را گرداگرد چرخ میزاند.

مردکاری همه‌را از یك سر گردش میگردم با اینکه فقط قسم پست اهالی ــ مثلاً، کاسب و دهقانها را ـ می‌ا ــ آواز آهسته مدلرزید و دمش به درون می‌افتید، او نفش را بی‌آرام فرو میداد برجمان سخن اورا ترجمه کرد و سخن بر بستاورا به جمع بند گان فهماند

ــ جناب پر بستاو میفرمایند، که ــ ترجمان دو انگشتش را به درون گریبان جلابیده آنرا کشیده ماند،ــ طبقهٔ بلند فقرا میتوانند، از طبقهٔ پست آدم کرایه کرده، به جای خود فرستند

تمام حاضران ــ عملداران ایالت چون گلهٔ زاغها از جایهاشان یکباره جسته، به بزرگ بستاو تعظیم و اظهار منتداری کردند برسستاو با وقار موافقت زردش را باد داد و بعد از آن کار میکرد گیی، کلام مکمیکمشرا دفعه‌یی تماماً فراموش کرده، عینکش را گرفته با بردامنش پاك کردن گرفت و نهایت دست برداشته، راست استادگانرا به نشستن تکلیف کرد

ــ طبقهٔ پست خلق بادیک، ــ گفت پر بستاو، سرفه کرده ایستاده، ــ همچون طبقهٔ پست فراق و قرغز، با که اوزبك و بر کمی گمراه و نادان است اگر آنها ماهیت مرحمت عالی امپراطوررا بفهمیده، سرکشی کرده مانند، مایان البته در پیش محکمه‌های عالی حاکمیت شرمنده و روسیاه شده میمانیم بیداران، این مرحمت و ارادهٔ عالی پادشاه‌را، شمایان که اینجا حاضر شده‌اید، باید بآنها فهمانید

مال و جاهای بیوه و بیچاره‌ها را گرفتنش بس نبود، که اکنون پادشاه به جان مردم هم چشم الا کرده ایستاده است.

— چه شده است، خود گپ چیست؟ — عبدالشکور خیره‌خیری را مانده به دهان قادر نگاه کرد.

— پادشاه از ما مردکارها گرفته، به اوروسیه میفرستاده است. ایلیک باشی شوم خبر شرنی شغال از میرزا خانه همین روز همین خبر را آورد. من از پولاد خواطر اکنون وی یک بیگه ـ نیم بیگه یافته، به روزگار صرف میکردگی شده بود. — قادر به زمین چشم دوخت. قطره‌های آب دیدگانش به روی ریش برف مانندش چکیدند.

— حال حاضر ـ کو هیچ گپ نیست. چرا خواطر شده خودتان را خفه میکنید، اکا؟

— چه خیل خفه نشوم؟ — قادر آب دیدگانش را پاک کرد، — میدانی که ایلیک باشی کارد باید مارا نمی‌یابد اولپان‌پولیش سال گذشته و امساله‌را داده نتوانستیم و وی مارا بد دیده ماند. اکنون وی وقتش را یافت.

— بر پدر وی لعنت، — گفت عبدالشکور، — همه بودو شدمان‌را ـ کو فروشانده به اولپان پولی و آب پولی، بلاو سرپولی داد. آه، این اندارها اینقدر بسیار باشند، کدام یکهای وی را بیچاره‌ها داده صاف میکنند!

— مردن هم نعمت خوب، اوکا، — گفت قادر، — کاشکی میمردیم و از همین غم و غربت دنیای دوروزه خلاص میشدیم!

پدر پولاد ـ مادر امشب از تیمار خمیس خیلی بیوقت برگشته آمد. در این وقت برادر وی عبدالشکور هم از کار مانده شده برگشته بود. بچگان در روی حولی رمهٔ گوسفندان بزین بهمدیگر خمیس خواب میکردند. مادر زنش‌را از خواب بیدار کرد.

ـ خیز زن، یکتا چای کن.

خواب و خواب‌آلود پیره زن مغل برداشت.

ـ پلو خورده گشتان ـ گو بی، نصف شبی چرا اکنون خابخور شده ماندید؟!

ـ عیدی ـ عیدی بکرده، یکتا چای خوشان میگویم!

ـ هیزم نیست!

ـ بخواد که بگان برجه هیزم نباشد؟

ـ در این یک هفته و نیم همه بگان بدچه هیزم خریده آمدند ـ می؟ دو هفته بار برای یک چکره دم گرم شب در میان و خانخوشانی بچه‌ها از کوچه خس و خسرو روفته می‌بیارند.

ـ اکا، ـ گفت عبدالشکور از خانه‌اش برآمده عوغا برداشته همسایه‌ها‌را بی رفت نکنید، اینجا بیایید یک دو دانه خامک خریده آورده بودم تشنگی‌را مینشکند.

ـ تشنگی در کجا، سورش دل‌را پست کردنی هستم «به بالای مرده صد چوب»، ـ به گپ درآمد مادر، ـ

از مرگ طلمبی پدرش پولاد خبردار نشد چونکه
سبب دانستن آن را فهمیده بود

— مردم پای خودرا سخت مانده ایستاده مرد کار
نمی‌فهمم که پدر، پادشاه چکار کرده میتواند؟

این دیگر به خیال برادران نامده بود، آنها سر
پستان را برداشتند و به پولاد چشم دوخته پی احضار با
دوام سخن وی انتظار شدند

— پس شدن در کار به یک قرار آمدن همه مردم
از هزار بالا و فریاد چیز از یک گریبان سر برآوردن
در کار به یک آواز «مرد کار نمی‌فهمم» گفتن در کار
آنها سنگ بر سر دشمنان را لکانده به عملداران خوش آمد
گوئی میکنند و پسران خودشان را از روحط مرد کاران
می برارند «با آنها بروید، ما هم نمیرویم» گفتن در کار
اینه این عمل بود، کار دیگر چه میشود مردم هم از
خانش سیر شد کی، وی به یک نوع معطل است، یک
کار را اجمالا مانده است

کم‌های پولاد به پدرو بیکس معقول شدند آنها کسا
از گفته فکر وی را تصدیق کرده، تحسین و آفرین
خواندند اما چکار کردن در کار، چیزی از خودشان
علاوه نکردند پولاد به تعیین کردن وظیفه آینده گذشت

— در خانه نشسته با خود مرگ طلمبی را انتظار
ندار — گفت او، — با کوچه برآمدن در کار در گذر
محله آدمان بسیاری جمع آمده‌اند خبرش برآئیم، چه گفت؟

ــ چه رورهای سحب به سر ما، کمبعلان آمده ایساده اسب! ــ آه پر دردی کشید عبدالشکور و در چشمانش اشك اندوه موج رد، ــ به شکم دهقان سیر و به تن کاسب بوشیده حوحه‌تن «بچه اررال شد» ــ گویان مرد کار بی این هم کم مارا تنگی کرد مال باشد قیمت و قرض سیلمانده ار بیش هم ده چند ریاد شده رفت

اری، در آن سالها محنتکشان بهایت به تنگ آمده بودند جنگ بکم امپریالیستی جهان اقتصادیات این سررمین‌را حراب میکرد آوردن مالهای صناعتی هر قدر کم شده باشد، ار اینجا بردن اشیا حام و آدوقه به همان اندازه ریاد گردیده نرخ و نوا بی‌اندست بالا میرفت و علاوه برای بچه اررال شده یك نوع بحران خواهگی‌را بعمل آورده دهقانان کمبغلرا هم در قطار کاسبان خانه ویران میکرد بچه حلابان ار فرصت فایده برده، بیچارگان‌را وحشیانه باراج میکردند

هر دو برادر خاموش شده ماندند هوای دم‌بست بانسبان بمسکشی‌را مشکل میکرد خاموشکها به آدمان هجوم میکردند در کوچه عراس کرده کشاده شده پاماش پولاد شینده شد برادرها سر برداشته به وی نگاه دورو درازی کردند

ــ تا این وقت خواب بکرده نشسته‌ئید؟ ــ پولاد به پدر و عبدالشکور سؤال داد

ــ خواب یك شبه چه لذت هم دارد، پسرم، ــ گفت پدر، ــ خواب ابدی طلبیده نشسته‌ایم

پسران ما را به سلابی گرفته، به جنگ فرستاده ایستاده‌اند!»
اما از فقیر شاعر بیچاره حال و خراب‌شده‌یی، که یک بوده مجبوران فقیر فرسوده و برای مجبوری و فریبندهٔ مردم کرده گرفته بودند، طبیعی صدایی نمی‌برآمد

شیخ‌های جیرهٔ دراز هم «برزو بار» معبود نداشتند و هم «نصیحت پدرانه می‌کردند» خواست خداوند کریم همین بودن بعد، عزیزو اولیاها هم چه کار می‌کردند؟ مادران و خواهران عزیز، مادامیکه تقدیر همین بوده‌است، تن دادن در کار دعا کنید زودتر صحت و سلامت گشته باید»

آواز ناراضیگی پر از قهر و غضب، که از محله پخته‌کشان دهه قلعه نو، از محلهٔ میرشکاری دههٔ رزاق شهر بلند شد، برق‌وار تمام شهر را زود فرا گرفته به صدای عموم تبدیل شد بعد روزی ازدحام بسیاری از سر بلندی، قاضی لچکان، گذر آخوند و کوچه ملاعماد نام محله‌ها آمدن، ایلیک ایشی‌ها را به پیش انداخته به چار راهه بازار پنجشنبه آورد، که در این جا به آنها ناخواست میرزا بهادر رو به رو شده ماند وی خواست، که اسیاکارانه گریخته پنهان شود، خلق پیش وی را داشته مانگیر کرد از هر طرف آوازها می‌برآمدند

— آقسقال، بی‌رضاگی ما به مردکاردهی دست نشان خلق دستتان را بریده می‌پرانید!

آقسقال از وضعیت بد اسیاکارانه خلاص شد

ـ درست مىگوئى پسرم، ـ وادر ار حاى ىا قطعىت رحاست و ىه طرف در کوچه راه اىداحت ار ىس او ولاد و عىدالشکور هم رفىىد

ىروه شورش حلق ىه هىحاں آمده ىه کوچه و گدرها ىراماده ىود همه ىىسرانحام، همه سراسىمه، هر کس ىه همصحىت حود ىا دقت و حدىت ىمام گوش مىکىد، ار روى ىگاں حىر ىوى شىىدں مىحواهىد در هر محله اىىوه آدماں اطراف امىں، اىلىك‌ىاشى‌ها را حلقه‌وار پىچاىده مىشد وماحرا مىکردىد دهقاىها امروز ىه سر رمىں ىرفىىد و کاسىاں ىه سر دستگاه ار ىس آوارهاى عمىں و ىارىك، مهىں و درشت اردحام فقط چىدىں کلمه‌را روشں شىىدں ممکں است «مردکار ىمىدهىم چرا ىاىها مىماىده‌اىد و ما مىرفته‌ايم؟!»

حاکمىت پادشاهى همهٔ اصولهاى حکمراىى و فرماںروائى را کاملا ىکار اىداحته ىود ىه مردم محىىکش ىلىسده ملى مىلىدى و طماىچه‌را ىشاں مىداد و ملاها قرآں را

در گردو اطراف قىر شاعر شىح مصلح‌الدىں ىرمرداں و رں و ىچگاں ىسىارى حمع شده ىودىد آىها سرو روى حودرا ىه در و دىوارهاى آں رده مىکفاىدىد و حوىشار کرده، امداد مىطلىىدىد «ىىر ىرر گوار، مدد کىىد! ـ مىگفىىد آىها آب دىده ريراىده، ـ طالماں پدرو

۱

در یک آن از چهره ایلیک باشی تبسم و خنده‌ای روشن ساخته‌اش گم شد و جای آنرا روی ترش و هوای آویزان گرفت

— اینها، — گفت او بصحبت امیران، — به خودشان حیف نکنند، شما آدم عیال‌مند، کاشانتان گنده شده ماند، به بچه و کچه‌ایان مشکل میشود

— بگذارید به داریان آویزید! — گفت قادر لرزیده و ترسیده، — نی اینهم کار ما آنقدر تعریف نیست

— از ما یک گفتن، خودشان میدانند نیستند، بعد میدانند، که این کار پادشاهی خوب خیال کنده نیست و بعد از من گله نکنند

— ما خدا هم میدار، — گفت قادر، — سلامت باشند بسیار خیال کرده دیدیم از شما گله هم نمیکنیم

در همین وقت از خمکشت تنگکوچه امام محله ملاعبدالله نمودار شد وی تیز-تیز قدم مانده رسیده آمد

— السلام علیکم، جناب ایلیک باشی، الله اکبر، سلامت هستند-دیه؟ خوش، بار این جایک ایستاده‌اند؟

— البته خبرشان باشد دی کار، — ایلیک باشی آه کشید، — از پگاه تا بیگاه خدمت معلوم شده دی به دی میکنید و بار همه از شما جفه، بار بگان کاری شود، شما عیب دای آخی من چکار کنم؟ دوصد با پسیم میشد، بجای خلق سه محله به مند کاری میفسیادم و جان خلاص، به دی مدام نمیلیدیدم

— های مردم، مگر دیوانه شده‌اید؟ — فریاد زد وی، — مزدکارگیری یا از سمرقند و یا تاشکند خبر آمدن مانده شده است؟ چرا شمایان از کار و بارتان مانده توده‌ـتوده شده می‌گردید؟ جاره، به خانه‌هایتان روید!

فریفته‌شدگان محله به محل رفتند اما همینکه به محله‌های خود رسیدند، فهمیدند، که مهر را ایمادر از اورا فریب داده است امین و ایلیک‌باشی‌ها به ترتیب دادن روی‌خط مزدکاران شروع کردند. آنها فقط یک گپ می‌زدند «یا به مزدکاری می‌روید، یا پانصد صوم نقد می‌دهید، بجای شما دیگر آدم کرا کرده می‌فرستانیم»

وقت غروب آفتاب در کوچه و در تق‌ـتق شد. او از روی خولی دانست، که یا امین یا ایلیک‌باشی ویرا جیغ می‌زند. قادر به در کوچه برآمد. در پیش دروازه ایلیک‌باشی «با روی گشاده و خندان» ایستاده بود.

— خدمت؟

— خدمت همین، که — گفت ایلیک‌باشی مثل خوارکننده عفس و بست، — ذی قطای کوب بستی شماها هم به مزدکاری نوشتیم — ایلیک‌باشی حرف «ر» را تلفظ کرده نمی‌توانست و در گفتگو آنرا با «ی» عوض می‌کرد

— پسر به مزدکاری می‌دادگیم نیست! — گفت قادر یکباره، — هزار عذاب و مشقت کشی برای سلامتی و جنگ بچه کلان نکرده‌ام چکار کنید، کنید، گپ همین!

کسدا طمعمان پادشاه، حـودیان ورىرا ـوی حـودش را به دروں در گرفته، در کوچه را چناں شرفاس رنانده پوشند، که ار بالای آں ىك کلوح کلاىی کنده شده به ریر پای داملا افسده مىده شد داملا حـر رده به آنطرف گذشته گرىنانش را داشته «ىا الحدر، ىا الحدر و توبه!» ــ گفت دود ار دماع ابلىك باشی برآه ، رنگ روی وی در ىك دم چندىن حىل شده رفت وی مشت ىرداشته فرىاد رد

ــ حالا تو صابوں من کمی حامه‌شویی ىکىدەىی! چناں مىکنم، که چشمت ماش باس کشاده «بلی» مىکوىی!

وادر به حانه در امده ىك کاسه آب حنك را با ىك دمس نوشىد و لـررش دسـو پاش را اندکی ىار داراىده محواست، که ىىروں برابد، عزاس در کوچه شىىده شده ىولاد در امده آمد

ــ ددا، شرىف شغال به ابىجا هم امده بود-می؟

ــ آمد

ــ چه مىگوىد؟

ــ ىسرب را به مردکاری ىـوشىم، مىگـوىد، ــ وادر بی‌احىیار گریه کرده فرىستاد

ــ شما چه گفتید؟

ــ

ــ چرا گریه مىکىىد، دداجاں؟ ــ گفت پولاد به پىش پدرش آمده، ــ ار گـریه ىگاں مراد حاصل مىشود-می؟

— از مردم عوام زنهار خفه نشوند — گفت داملا، — آخر این کار پادشاهی، از این بشما چه سود؟ یعنی این فرمان آقا پادشاه است، — آنکس مرحمت کرده هر کار که خواهند، میکنند بر خلاف فرمان پادشاه عادل جهانگیری، که خاک وی از عتبهٔ کاشغر تا اسلامبول طول کشیده است، چون و چرا گفته شکاکی کردن عین خطاست چنانچه، در کتابهای معروف گفته‌اند، که پادشاه عادل سایه خداوند است رد کردن امر شاه — رد کردن خواهش خداست، که این گناه عظیم است یعنی مسئلهٔ پیغمبر ما

قادر فهمید، که امام هم به ایلیک باشی همکاری و دستیاری کرده گشته است این آمدن وی تصادفی نیست بلکه وی در خم‌گشت کوچه ایستاده، برای نصیحت آمده است

— من، داملا، — گفت وی، — بودو بند گپ را گفتم، پسر به سلاتین مدداد گیم نه بست، گفتم بقول خود شما «گپ هم یکتا و خدا هم یکتا» بیکاره آواره شده خاندان را نگاهانید

— شما اسما قادری، — ایلیک باشی مد کشید، — خدا هم بارنده نیست و خودتان را گم کنید حکومت پادشاهی نیکوها با خفه میکند

— بی این هم آنقدر خرسند نیستم، از جبر زمانه خانه‌ویران شده جانمان به لب آمده است، — گفت قادر، حلقه در کوچه‌را گرفته ایستاده، — هر کاری میتوانید،

ایلیک‌باشی‌های محله‌های دیهه قلعهٔ نو برآمدند. غلغلهٔ مردم اندکی پست شد. از جمع آمده‌گان بعضی پیرمردان دست به سر سینه گرفته سلام دادند، میرزا بهادر به میانجای کوچه فرآمده، پرسید:

— خوش، باز برای چه جمع شده، اینجا آمدید؟

— شما آقسقال عبدالمجید باشید، — گفت یک جوان جامه‌دریده قدبلند و کوره‌مک رنگ، — عرض فقرا را شنیده، التماس وی را به حاکم رسانید، مردکار گرفته نبودا

— خلق کر نی، — پوییسه کرد آقسقال، — ما چندین بار گفتیم، که فرمان مردکارگیری بیکار کرده شده است بار چرا به کوچه غون شده میگردید؟ آخر اینکار مگر دهن دولت را بیمکاهاند؟ یک توده سلاب با توپ و توپخانه آمده همه‌را به زیر پرو بینگ گیرد، که عیبدار؟ ما عیبدار؟ نه؟

— فریب دادن بس! — از بین ازدحام آواز جسته‌ای برآمد — می‌آوبرد ـ می، می‌اندازد ـ می، هر کاری که کنند، کردن گیردا از این جدل گشتمان مردمان هزار بار بهتر! به پیش درایید!

— باز هم میگویم، — تاکید میکرد آقسقال، — مردکارگیری مانده شده است، خانه به خانهٔ خود روید!

— «کور عصایش را یکبار گم میکند!» — حلی از دور بار یک آواز دیگری برآمد، — اگر فقرا را فریب

خاصر فرست به همهٔ محله های شهر رفته آمدم فردا همه «داد» گفته می‌برآیند

موسفید بیچاره با چشمان گریه‌آلودش به پولاد چپان با نظر پرحسرت نگاه کرد، که بی‌اختیار چشمان پولاد هم از اشك پر شدند

باب بیست و هشتم

شورش

اهالی از بیدادگری و ظلم مطلقیت، جبر عملداران محلی آن، استثمار بی‌امان بایان به داد آمده بودند، که معطل بهانه‌ئی بود، به خروج می‌آمد. به این خروج مردکارگیری بهانه‌ئی شده بود

پگاه نوروز چارم اپریل سال ۱۹۱٦ از محله‌های سر بلندی، گذر آخوند، قاضی لچکان و از دیگر محله های دیوهٔ قلعهٔ نو مردان و زنان، بچگان بسیاری بطرف محله فوشخوص می آمدند. پای آدمان از کوچهٔ کلان نو پیشدوران هرگز کنده نمیشد. ساعت هشت در پیش در قاضی خانه اردحام عظیمی عون شد. خلق طلب میکرد، که قاضی سعید احمدخان برآمده، به پیش خلق درآید و به محکمهٔ نریستاو رفته، از نام او بیکار کرده شدن فرمان مردکارگیری را خواهش کند. دروازهٔ کلان کبود قاضی خانه کشاده شده، از درون میرزا بهادر، قاضی سعید احمدخان و چندین

ایلیک‌باشی‌های محله‌های دبهٔ قلعهٔ نو برامدند. غلغلهٔ مردم اندکی پست شد. از جمع آمده‌گان بعضی پیرمردان دست به سر سینه گرفته سلام دادند. میرزا بهادر به میانجای کوچه فرامده، پرسید:

— خوش، بار برای چه جمع شده، اینجا آمدید؟

— شما آقسقال عبدالصمد باشید، — گفت یک جوان جامه‌دریده قدبلند و کوره‌رنگ، — عرض فقرا را شنیده، التماس وی را به حاکم رسانید، مردکار گرفته را بود!

— خلق کر بی، — پرسید کرد آقسقال، — ما چندین بار گفتیم، که فرمان مردکار گیری بیکار کرده شده است. بار چرا به کوچه عون شده میگردید؟ آخر اینکار مکر دهی دولت را نمیکاهاند؟ یک توده سلاب با بوت و توبخانه آمده همه‌را به زیر سر و نیمک گیرد، که عیدار؟ ما عیدار؟ نه؟

— فریب دادن بس! — از پس ازدحام آواز حسنه‌ئی برآمد — می‌آورد‌ـمی، می‌انداز‌ـمی، هر کاری که کنند، کردن گیردا از این جل گشتیمان مردیمان هزار بار بهتر! به پیش درایید!

— بار هم میگویم، — تاکید میکرد آقسقال، — مردکارگیری مانده شده است، خانه به خانهٔ خود روید!

— «کور عصایش را یکبار گم میکند!» — جلی از دور بار یک آواز دیگری برامد، — اگر فقرا را فریب

حاضر قریب به همهٔ محله‌های شهر رفته آمدم فردا همه «داد» گفته می‌برانند

موسعید بیچاره با چشمان گریه‌آلودش به پولاد چنان با نظر پرحسرت نگاه کرد، که بی‌اختیار چشمان پولاد هم از اشک پر شدند.

باب بیست و هشتم

شورش

اهالی از بیدادگری و ظلم مطلقیت، جبر عملداران محلی آن، استثمار بی‌امان بایان به داد آمده، حتی که معطل نهایتی بود، به خروج می‌آمدند. به این خروج مرد کارگیری نهایی شده بود.

پگاه دوشنبه چارم اول سال ۱۹۱۶ از محله‌های سر بلندی، گذر آخوند، قاضی لچکان و از دیگر محله‌های دههٔ قلعه‌نو مردان و زنان، لچکان بسیاری بطرف محلهٔ خوش‌حوض می‌آمدند. پای آدمان از کوچهٔ کلان نو پیشوران هر گز کنده نمی‌شد. ساعت هشت از پیش در قاضی‌خانه ازدحام عظیمی عوض شد. خلق طلب می‌کرد، که قاضی سعید احمدخان برآمده، به پیش خلق درآید و به محکمه نرسیده، از نام او بیکار کرده شدن در آن مرد کارگیری را خواهش کند. دروازهٔ کلان کبود قاضی‌خانه گشاده شده، از درون منبر را نهادند، قاضی سعید احمدخان و چندین

اورا واهمه پخش کرد. آوازش هم کنده‌-کنده شده برآمد.

— ما با همراهی جانبان، — او عملداران در اطرافش جمع بوده‌را نشان داد، — به پیش سردار اوبرد جناب روباخ میدرآییم و الماس خلق را به آنکس میرسانیم. در باره نتیجه گفتگوی همهٔ خلق جند ایلیک باشی‌ها خبر میدهند. اما حاضر شمایان همه‌تان حویلی به حویلیئ خود روید. در کوچه‌ها مغل و غوغا و بی‌ترتیبی کرده گشتن — این بی‌حرمتیست.

سخن پرسناورا میرزا بهادر با آواز بلند گوش‌کر کنده با بالاتنه‌های بسیاری به آدمان ترجمه کرده شنواند.

باز ولوله مردم بلند شد. «با خط خلاصی بدهید، هیچ جا نمیرویم!»، «فریب‌گری میکنید!»، «مزد کار نمیدهیم!»

آدمان به فایتون نزدیک شدن گرفتند. این وقت آدم با دقت نگاه کرده ایستادگی برالا (روشن) دیده میتوانست، که پرسناو رنگ روش پریدگی کتف فایتونچی را چه خیل پوچیده نچراس زد «هی کن!»

فایتونچی تازیانه درازی‌را از گرد سرش چرخ زنانده، به سغریغ اسپهای فربه فحاش زده ایستاده فراورد. اسپها به پیش دویدند. پرسناو از یکناره براه درآمدن فایتون یکان خورده نشسته ماند. از پس خلق برای وی راه گذر کشاده شد. باز آوازها بلند شدند.

بمدادگی باشند، مرحمت کرده، از حاکم خط خلاصی گرفته برایند و بما نشان دهند، انه خان خلاص، خانه به خانه میرویم

این طلب آخرین بهمه جمع آمدگان معمول شد در اطراف «خط خلاصی» بحث بسیاری اوج گرفت و اما ناگهان آرامی به میان آمده ماند به گوش جمع آمدگان جرنگا-جرنگ زنگوله فایتون بر بیساو، که صدای مخصوص داشت، رسید از طرف بازار چارشینه فایتون نمودار شد مردم به دو طرف کوچه جدا شد بر بیساو رسیده آمد وی سرو لباس سفید پوشیده، موی دم موش بریش را کج و راست داده بود آقسقال، قاضی، بایها و ایلبک باشی‌ها سر آمده، از بغل وی گرفتند، تا اینکه به پایان فرارند، ولی وی نامعلومانه دستهارا از خودش دور نمود و به آقسقال مراجعت نمود

ــ چه گپ، اینقدر آدمان برای چه اینجا جمع آمده است؟

ــ طلب میکنند، که فرمان مردکارگیری بیکار کرده شود، ــ گفت آقسقال لرزیده

در این وقت ازدحام اطراف فایتون را پیچانده بود چشمان بر بیساو دوکان ــ دوکانک شده ماند دندانهای وی بهمدیگر زدند بدن اورا لرزه فرا گرفت او علاجی کرده در بالای فایتون راست شد به هر طرف نگاه کرد آدمان بهایت بسیار ها، انه از سه کوچه سر کرده تا به درون مسجد و تا جای ایستاد وی، آدمان پیوست ایستاده‌اند

کاست پرستاو درآمده، به وی سلام دادند پرستاو گوشک بلمون کلاه به دیوار آویخته شده‌را با تمام زورش دیوانه‌وار چرخ زدانده، فریاد می‌زد

ــ این جناب روباه؟ آ، جناب آرتشوسکی؟ جناب روباه در کجا؟ بیس کمینه چرا رفتید؟ به کار مهم؟ (جاسوسها به وی خبر داده بودند، که مردم بسیاری تماشاکرانه آمده ایستاده است، او گریخته بیس کمینه رفته بود، که اگر وضعیت بد شده ماند، به باشکند گریزد) نباشد شوند، زیاده از ده هزار آدم اطراف پلیسه‌را پیچانده گرفته است طلب می‌کنند، که فرمان مردکارگیری بیکار کرده شود چکار کردن در کار، حیران شده ماندم آیا؟ مهر ابهادرا؟ در همینجا، حاضر با همراه سود حلقی قاضی سعید احمدجان آمد خودبان می‌آئید؟ بسیار خوب بربر ساباشا ــ وی گوشک بلمون‌را آویخته به پیش بربره آمد و به بیرون نگاه کرد، که تماش‌چیان به در حیلی نزدیک شده مانده‌اند، مرغ پاسوخته برین باخته به دالان برآمد و به پلیسه‌های ایستادگی فرمان داد

ــ بگذارید آدم به درون بدرآیند!

جانشین سردار اویرد ــ آدم لیعقس و بد اف آرتشوسکی رسیده آمد اردحام به قانون وی راه کشاد پرستاو برآمده به وی سلام داد آرتشوسکی به حلق بانگ زد

ــ فرمان مردکارگیری اراده عالی است و بیکار کردن آن ناممکن است! اما بعضی ماده‌های آنرا

ـ کمی به پیش در آئید، به بر بستاوخانه میرویم!

برای میرزا بهادر و قاضی رنگ‌پریده دیگر چاره‌ئی هم نمانده بود. اکنون آنها فهمیده بودند، که خلق به شورش آمده، از عهده همه‌کار میبرآید. ازدحام میبواید، سایه‌های آنها را به گلوبشان انداخته کشاله‌کنان هم برد. آنها به پیش درآمدند، نمایش طغیان دریا برین موج زده به سوی خارستان روان شد. همچنانکه جوی کلان در راه با همراه شدن آب جویچه‌های بسیاری به دریا تبدیل میشود، انبوه آدمان با رفت زیادتر میشد. از کوچه و پس‌کوچه‌ها به وی توده ـ توده زنان و مردان جامه‌دریده نو به نو همراه میشدند. موی‌سفیدان و زنان میگریستند و جوانان غلغله میکردند. همینکه پیشگردان نمایش از کوچهٔ میرشب‌خانه گذشته به بلندگی چارشنبه درآمدند، نمایش سیر آدم دیگر زراق از پهلوی آورده به پیشواز آنها برآمد. اکنون شماره نمایشچیان از هفت هزار گذشته بود. آوازها رعدوار گلدراس میزدند. نمایش قریب تمام بلندگی را فرا گرفت. آدمان دلیر، مانند پولاد، جوره‌کنی و دستهارا به کار درآورده، به صف پیش ازدحام میگذشتند. در این وقت آواز درشت آقسقال به آب و عرق غرق شده یار هم بلند شد.

ـ های، مسلمانها! جم شویتان! ما حاضر به پیش پرستاو میبرآییم، خبر میبرآریم ـ قاضی و آقسقال دامن جامه‌های دراز خودرا برداشته، پیر ـ پیر قدم مانده، به

میدادند. پرتیاو و خادمش سردار اورد گریخته بیرون
درآمدند. در این وقت در عقب تیره سلهٔ سیمای میرزا
بهادر آقسقال نمودار شد و شیشه تیره جرنگاس زده
میده شده ریخت. تیری از طپانچهٔ وی برآمده به سرسینهٔ
جوانی رسید و او بر زمین افتاد. نمایش به عقب گشت.
آواز خادم جمالک[1] که فرنگی بی‌چشم تیر را به سرش دکلیه
گرفته بود، بلند شد:

— پسرانم، بگیرید، آدمکشان را زنید! ما نمی‌خواهیم
که پسران ما به دام بلا روند!

— خادم جمالک راست می‌گوید، آدمکشان را زنید! —
آوازی شنیده شد.

آواز مادر اعضای تن نمایشچیان را ویژاس زداند.
آدمان باز به جای اولین خود آمدند، کدام یک کس یک
پلیسه‌را غلطانده به زیرش گرفت، شمشیر وی کنده شده
به زمین افتید. خادم جمالک شمشیر را گرفته به زینه زده
شکست. آدمان در صف پس ایستاده به دستهاشان کلوخ و
سنگ گرفته پلیسه‌ها را زدن گرفتند. پاترولی که از
اورده برآمده بود، پیش نمایشچیان را گرفت. آواز
«زنید!» شنیده شد. خلق به پاترول درافتاد. این وقت از
بالای دیوار اورده صدای پولیموت بلند شد. باز دو-سه
آدم تیر خورده افتید. خلق بی‌پروا عقب‌نشینی کرد

[1] خادم جمالک — کمنعل‌زلی بود، که در این شورش از
نزدیک اشتراک کرده است.

دیگرگون کردن ممکن است خود روخط کی باشد، حال حاضر ماندنی شده است، پراکنده شوید، خانه به خانه روید!

— همهٔ اینها «علی خواجه و خواجه علی»، — گفت یک موسفید قلدرار، — گپرا به یکجا مانده، قرارا فرق میدهید!

— فرقی نیست! — آواز جوره برآمد، پولاد نگاه کرد، که وی را رفیقانش مدارگیر کرده ایستاده‌اند.

غلغلهٔ آدمان باز بلند شد.

— به مردکاری هیچ کس نمیرود!

— پس اکنون خونخوری!

— شما خونخور، ظالم!

— شما پسران ما را به جنگ فرستادنی هستید!

— به جنگ نمیرویم، اگر جنگ در کار باشد، خودتان روید، بای‌بچه‌ها روید!

— راست، بایها، پخته جلابها، یکرا به ده فروخته، ده را به یک میخرند، گدها روید! — گفت آدمکه کلند در کف داشت.

— فرمان میدهم، پراکنده شوید! — پریستاو نعره کشید و به پلیسه فرمود — پیش کنید اینهارا!

پلیسه‌ها آدمان را تیله میدادند و اما آنها از جایهایشان نمیجنبیدند. یکی از تماشچیان از میل میلتق یک پلیسه محکم داشته به پیش کشید، دیگران هم به پلیسه‌ها درافتادند. پلیسه‌ها عقب‌اکی گشته به دالان تا میدر آمدند. تماشچیان قدم بقدم پیش رفته، آنهارا تا رفت فشار

به‌هر طرف نگاه می‌کردند، دیگر جای آزادی نمانده بود. گویا سیل آمد و روفت، رمش کند و فرود برد.

ایوانیسکی پولاد و خوره‌را در داخل دکان مانده، خودش غایب شد. آنها تا شب در اینجا ماندند. وقتی که از دریچه دوکان ستاره‌های آسمان صاف نمودار شده در کوچه‌ها فانوسهای خیره در گیرانده شدند، در دوکان کشاده شده، ایوانیسکی درآمد.

— در شهر حالت حربی اعلان کرده شده است، — خبر داد وی آهسته، — بعد از نیم ساعت در کوچه‌ها گشتن ممکن نمی‌شود. حاضر من در خانه‌را تمراج کرده میبرایم، سرفه که کردم، برآمده روید. فردا، تو پولاد، به دوکان بیا، پس فردا پیش از دوکان‌را کشادنت یک بار آمده به من واخور، تو خوره تا پس فردا به کوچه نبرا. خوب؟

— خوب! — گویان جواب دادند هر دو.

ایوانیسکی در خانه‌چه‌را تمراج کرده بیرون برآمد، در این وقت میرشبی، که به گردن دلوکلانی آویخته بود، از دور نمایان شد. وی به طرف ایوانیسکی می‌آمد. در خانه پولاد و خوره خبران و پریشان خاطر بودند، که چرا وی اشاره کرده سرفه نمی‌کند. میرشب به نزد ایوانیسکی آمده اورا به گپ انداخت.

— هه صوفیچی، احوالت؟ — پرسید وی با زبان روسی ویران، — امروز در کجا بودی؟

— در همینجا بودم.

روسای گرسرون اورده صف کشیده برآمد همه بهرطرف دادو بیداد کرده گریخت ساله بره‌دارانی، (رحمدار شده‌کانی)، که حلق آنهارا بر داشته ممکن نیست، از هرطرف شنیده میشد ازپی یك بوده آدمانیکه از عقبشان پولاد گریخته میرفت، یك نفر کاراك (سلدات) پیش کرده با همگشت کوچهٔ پشت بنای خانه پرسیاو آمد در اینجا پولاد سراسیمه شده به درون حوی درآمده رفت، کاراك از گریبان او محکم داشت در این وقت به بارش وی حوره رسیده آمد، او هم شده‌از حوی یك چنگال لای گرفته به روی کاراك چنان زد، که لای پیش چشمان اورا گرفت و پولادرا سرداده،چشمان خودرا مالیده ماند در همین اثنا ابوانیسکی آمده پولاد و حوره‌را اینجا که از این به کرد دو کانس دراوراند ونامعلوم کرده در آنرا فعل کاراك چشم کشاده در نزدیکی خود عمر از ابوانیسکی دیگر آدم‌را ندیده از وی پرسید:

— یك آدمیکه از دست من برآمده گریخت، به کدام طرف رفت؟

— لعنتی‌ها خبر زده، ها، به آن کوچه درآمده رفتند، — ابوانیسکی دیگر طرف‌را نشان داد کاراك بهمان طرف تاخته رفت صدای تولیموت هنوز هم پست نشده بود گربره‌ها فریاد و فغان کرده میتاختند، در طرف چندین دقیقه در تماشگاه عمر از جسد مردگان و سه نفر بره‌دار شده‌گانیکه حلق آنهارا برده نتوانسته بوده، عمر از ژاندارم، پلیسه و کاراکهائی، که گرگان گرسنه برین

— خیر
میرشب به کوچه «میرشب‌خانه» درآمده رفت
انوانیسکی سرفه کرد پولاد و خوره از خانه چه برامدند
انوانیسکی باشد، تا از نظر غائب شدن آنها پاپیروس
کشیده ایستاد و ثانی به خانه‌اش درامد

* * *

چایخانه‌ها، دوکانهای بقالی و عطاری همه بسته و تخته‌بندی
بودند در کوچه‌های کلان شهر در هر ده-دوازده قدم
دورتر از روشنایی فانوسها پلیسه و کاراکهای مسلح
میاستادند دم به دم در کوچه پلیسه‌ها نمایان میشدند،
که پیشاپیش آنها چند آدمان سرخم راه میرفتند همه
آنها به طرف حبس‌خانه شهر برده میشدند

از بربره کابینت سردار اوبرد، طالمیرس طالمان
پادبولکوینك روباخ روشنی چراغ به بیرون افتاده بود
در کابینت عملداران با تمام دوق نطق اورا میشنیدند
«خانه‌شیرو میدان عرب» دهان کمك میرساند

— چطوریکه من به شمایان گفتم، سرکردهٔ این
بی‌بربنی‌ها آدمان علیحده هستند، که محض برای برپا
کردن همین گونه ویرانکاریها و شورشها از طرف خائنان
وطن از روسیه فرستاده شده‌اند من گمان میکنم، که
خجند و اطراف آنهم از این گونه آدمان خالی نیست من
مجبور میشوم، که تلگرام پشکی آگاه کنده گنرال-

— تماشا کردی؟

— تماشای عجیبی بودا

— بعضی‌ها دست بسته ایستاده‌اند. حاضر یک بوده‌اش را آورده به حلقه سنگین درآورده ماندم، وه-وه-وه!

بچه‌ی بیدردو بیمورد وی ابوابسه کی هم او ... پرسید

— به حلقه سنگین چه درآمد که‌ها بیدار بود گفتید؟

— هه، — مرشد دهان گلانش را گشاده، دندانهای چرکین و سیاهش را نمایان کرد، — همطور کمی و ماندی، بسیار بسیار

ابوابیسکی از که به سیم فوطی پاپیروس «خار کله»-را برآورده به مرشد داشت

— مرحمت

— یکتا کشیدم-می؟ خیر، صورتچی یکتا چلیم اوروسی هم کشیدم —وی پاپیروس را گیرانده ایستاده، باز به گپ درآمد، — در بس حبس شدگیها سه تا روس هم هست نمیدانم آنهارا برای چه حبس کردند

— چی جنل روسها، از کجا؟ — ابوابیسکی کنجکاوی نموده پرسید

— که میدانند، حاضرک یکیسته‌ها داشته آمدند، آنهارا به کمرتکه شش[1] زدند از اوف کار اینچه آدمهای بدترس خیر صورتچی!

---

[1] کمرتکه شش — کمرتکه در آن کس را تنها می‌نشانند

کوچه و بازار شهر اعلان طبطبه‌ناك گوبرناتور حربی ولایت سمرقند چسبانده شده بود.

«امر عالی‌ترین در باره دعوت کردن کارگران از کشور تورکستان از طرف من اعلان کرده شده بود. اما همهٔ اهالی این اعلان‌را یک نوع نفهمیدند، بعضی آدمان دانا و نافهم فهمیدند، که گفته‌شده مطلب قانون است، یعنی امر پادشاه‌را اجرا کردن در کار. در بعضی محله‌ها در بین اهالی آدمان بلواگر پیدا شده‌اند، که آن‌ها بهبودیِ اهالی‌را نمی‌خواهند و آن‌ها در باب دعوت کردن کارگران به مردم مصلحت بد داده آن‌هارا وادار کرده‌اند، که سرکشی کنند. فرمان در بارهٔ دعوت کردن کارگران‌را هیچ کس باز داشته نمی‌تواند. اگر از اجباری کارگر دادن سرکشی کرده شود، آنگاه دولت به شهر و قشلاق قشون می‌فرستد، بعد از آن نسبت به اینگونه آدمان، همچون آدمانی، که سخن پادشاه‌را رد کرده‌اند، معامله می‌کند.»

در کوچه عبور از بازار، عملداران آدمی یافت نمی‌شد، که این اعلان‌های قطار اندر قطار آویخته‌شده‌را خواند. بعد از آنکه عملداران پادشاهی در محله «حضرت بابا» آدم برای آن گرفتن به لب دریا آمده‌را به زیر ضرب تازیانه گرفته مضروب کردند، مردم محنت‌کش خانه‌نشین شده ماند. پلیسه‌ها در کوچه‌ها «سیر کرده» می‌گشتند. هیچ آدم تاب و طاقت نداشت، که به آدم دیگری رو به رو

شوند، اند در ان

ستان رویدادها

قصد بلسی

کرده به

و گروهها

شده است

آشنا حس

از حملداران

ها دعوتی

کم و بیش

بعد از

ران حسی

به شما حباران

کار شروع

روسالچه کلان

زبانه

ول نشسته

وی اخر

کرده درآمدند

شهر ... و آرام بود

شان

شورش به دیوارها

کوچه و بازار شهر اعلان طمطمه‌ناک گوبرناتور حربی ولایت سمرقند چسبانده شده بود

«امر عالیسرین در بارهٔ دعوت کردن کارگران از کشور تورکستان از طرف من اعلان کرده شده بود، اما همه اهالی این اعلان‌را یک نوع نفهمیدند، بعضی آدمان دانا و بافهم فهمیدند، که گفتهٔ من طلب قانون است، یعنی امر پادشاه‌را اجرا کردن در کار. در بعضی محلها در بین اهالی آدمان بلواگر پیدا شده‌اند، که آنها بهبودی اهالی‌را نمیخواهند و آنها در باب دعوت کردن کارگران به مردم مصلحت بد داده آنهارا وادار کرده‌اند، که سرکشی کنند. فرمان در بارهٔ دعوت کردن کارگران‌را هیچ کس باز داشته نمیتواند. اگر از اختیاری کارگر دادن سرکشی کرده شود، آنگاه دولت به شهر و قشلاق قشون میفرستد، بعد از آن نسبت به اینگونه آدمان، همچون آدمانی، که سخن پادشاه‌را رد کرده‌اند، معامله میکند.»

در کوچه غیر از بابان، عملداران آدمی یافت نمیشد، که این اعلانهای قطار اندر قطار آویخته‌شده‌را خوانده. بعد از آنکه عملداران پادشاهی در محله «حضرت بابا» آدم برای آن گرفتن به لب دریا آمده‌را به زیر ضرب تازیانه گرفته مغلوب کردند، مردم محنتکش خانه‌نشین شده مانند پلیسه‌ها در کوچه‌ها «سرکرده» میگشتند. هیچ آدم تاب و طاقت نداشت، که به آدم دیگری رو برو

گوبرناتور تورکستان‌را خوانده دهم شنوید، که در آن نوشته شده است «درانگی‌های در تورکستان روی‌داده‌را اعضاان تشکیلات‌های سوسیال دموکراتی به مقصد بدست آوردن نمامشوی جنگ برپا میکنند مرحمت کرده به آدمان آمدگی و مناسبت آنها با کارگران و گروه‌ها دوت کنید» فرمانده‌ها در اینجا چندر روشن گفته شده‌است هر آدمان نماان بی‌ترتیبی امروره‌را بی‌استثنا حبس کردن و جزا دادن در کار است در این کار از عملداران محلی از آقسقال، از سود جلدی، از ایلیک‌باشی‌ها به‌خوبی فایده بردن در کار است آنها باید همهٔ آدمان کم و بیش شبهه داشته‌اشان‌را نشان دهند، حبس کردن گیرند، بعد از آن علیحده‌ـ علیحده دیده میبرایم گناهکاران حقیقی معلوم شده میمانند که آن چیزهایکه من به شما جانان گفتنی بودم حاضر وقت‌را از دست نداده بکار شروع کنید تمام!

پادپولکوبنیک از جیب ومه‌اگی کمرولش رومالچهٔ کلان براورده بینی دستکدو مایندش‌را خرنگاس زیانده افشاند و عرق پیشانه و رویش‌را پاک کرده به استول نشست،

ــ به شماان، جانان، جواب، ــ گفت وی آخر

همه دست به پیشانی برده، خیر وخوش کرده برامدند

در بیرون شمال گرمی میوزید شهر خالی و آرام بود، از دور آواز جرلریش میرشدها شنیده میشد

پس از سه روز پست کرده شدن شورش به دیوارهٔ

اته پولاد و خوره هم در بالای بارهای عرابه‌ئی نشسته‌اند، از عقب آنها مادران، پدران آنها مشایعت‌کنندگان گسیل‌کنندگان به عرابه‌ها چسپیده می‌برآمدند، کاراکها، بلیتسه‌ها آنهارا به زوری می‌فراوردند، مردکاران خودرا از عرابه به پایان پرتافته به گردن پدر و مادرشان دست می‌درافتند، بلیتسه‌ها با زوری و حقارت آنهارا از همدیگر جدا کرده، باز به عرابه‌ها سوار میکردند

پیشاپیش قطار عرابه‌ها سه فایتون پس همدیگر میرفت در آنها عملداران پادشاهی سوار شده بودند بچگان آنها لباسهای سرخ و سفید عیدی پوشیده بودند آنها، فقط آنها شاد بودند و خلاص ولی از همه عقب فایتونی میرفت، که در آن حاجی‌یوسف سوار شده بود وی کمزول کبود زردوزی پوشیده، از کمر با به کتف ریسمانهای ابریشمی رنگ به رنگ کشیده به میان شمشیر نقره نیام آویخته بود در کفش دو پیاله چینی پر ز باگون درخشان، در سرش سلهٔ خرد سفیدی وی ریش و موی لب مله رنگش دارو وارنهای مخصوص مالیده سیاه کرده بود، راست و آراسته وی آدمان‌را به نفرت و غضب می‌آورد «موش‌را جان کنی و گربه‌را بازی!» ــ میگفتند آنها

فایتون آقسقال نو حمید حاجی‌یوسف از بازار غوره گذشته به کوچهٔ ملا عباد درآمد در این کوچه آدمان باندازه‌یی پر بودند، که «جای سوزن‌زنی یافت نمیشد» عرابه‌هارا میانه گیر کرده، خویش و تبارهای مردکاران

شده، واخوردی کنند جاسوسهای پلیسه هیچ یك آدم‌را
از زیر چشم دور نمیکردند جمع آمد، نگاهی گشتی،
به اهالی این محل فروختن بلیت راه آهن با فرمانهای
مخصوصی منع کرده شد تا همه این جرادهی‌های سخت
تعقیب و تحقیرهای بی‌امان دستگاه‌های ظلم پادشاهی
نتوانستند شورش‌را تمام خاموش کنند آتشی که مردم
محنتکش جنگ بمقابل شاه، بایان، عملداران و سودخورو
حفاظان افروخته بود، در تمه ماه تمام کشور تورکستان‌را
فرا گرفت اوزبکان، قزاقان، قرغیزان و تورکمنها به مقابل
امپریالیزم حربی-فئودالی برآمدند

باب بیست و نهم

گسلکی

تیرماه برگهای درختان کنده شده به زمین میریختند
روی آب جویها پر از خزان اندك وزیدن شمال هم دمچهٔ
خشك شدهٔ برگهای درختان‌را از شاخچه‌ها کنده میپرافت
از چارشنبه کشیده با زاوودیچه قطار-قطار عرابه‌های
مردکاران آهسته-آهسته پیش میرفت عجیراس عرابه‌ها
هم با نالهٔ مردم محنتکش جنگ، که دلتنگانش به کدام جای
دور دست نامعلومی فرستاده میشدند، هم‌آوازی میکرد
از عقب هر یك مردکار چندین آدم میرفت، همه میگریستند

پولادرا به نعل کشید و چشمش سیاهی رفته به زمین افتید وبیهوش شد. عرابه‌ها حرکت کردند. سلداتهای میلتقدار دست همدیگری‌را داشته پیش راه گسیل کنندگان‌را گرفتند.

کاروان به ایستگاه راه آهن رسید. مردکاران با گریه و ناله به واگونهای سرخ قطار سوار میشدند. در خود ایستگاه از کفش پولاد یک آدم دست گرفت. پولاد نگاه کرد، که ایوانیسکی است. داد گفته گریه کردنی شد. اما ایوانیسکی اورا آرام کرد.

— این چی؟ — گفت وی، — بچه خورد نیستی ـ کو، خوره کنی؟!

— مه ده من، — گفت خوره از عقب با چشمان پر آب.

ایوانیسکی یک دسته کاغذ ده صومی‌را به دست پولاد داده گفت:

— پولاد، مه این پول‌را با خوره تقسیم کن. مه این خطچه‌را بگیر و در قفت جامه‌ات رست کن و به هیچ‌کس نشان نده، آدمان گفتگیکم در همانجا یافت شوند، نشان ده. خیر، من رفتیم، تا اینکه دفت آدمان به ما طلب نشود دلیر و بادرس باشیدان، پسرانم! — ایوانیسکی هر دوی آنهارا بغل کشاده بوسه کرده دستانشان‌را فشار داد، — خیر!

روز بیست و یکم سفر مردکاران به آخر رسید. اشلون آنها به ایستگاه خارکوف رفته قرار گرفت. مردکاران‌را فرآوردند. باد سخت خنکی سردی وزنده برف اولین‌را در

میرفتند. عنبر از آنها از درز دیوارهای دو طرف کوچه زنان و بچگان بسیاری که با چشمان پر از آب دیده مردکاران‌را گسیل میکردند، از حد بسیار بودند.

- دعا کنید، آچه‌ها! - میگفتند مردکاران، - بازگشته به خانه امان بیاییم!

- صبح روشنان و سلامت باشیدان، - میگفتند زنها در جواب و هنگامی زده میگریستند.

در این کوچه عرابهٔ آخرین پولاد و جوره و چار نفر دیگر سوارشده‌را زنان باز داشته هر چیزی که داشتند، بآنها دادند، یکی مرجانش‌را از گلویش کشاده داد و دیگری دستمان و نعل طومار، سومی یک-دو نان و گوشت. نجی حاجی یوسف باینجا رسیده آمده بابانگ بلندی زد:

- ماچه‌خرها!! چرا عرابه‌را از راه داشته ایستاده‌اند، پس مردم بار یگان بلا نمارسیم میگویان-می؟! - وی یک پاش‌را به زمین مانده همانا همه زنان گریخته به درها دویده درآمدند، عرابه باز براه درآمد. بهمین طریق، عرابهٔ آخرین هم به زاود نجه زنه از بیاد از روی فرمان پریستاو از همین جا برگشتن گسیل کنندگان درکار بود.

پولاد و جوره در اینجا از عرابه فرآمدند، پدر و مادران گل عاشق بچان برین بآنها چسبیده، از پیشانه و رویهای آنان بوسه‌های آخرین گرفتند. فادر، که فقط با راضی شدن به مردکاری پسرش از حبس آزاد کرده شده بود،

مردکاران هنوز ساعتی استراحت نکرده، آواز به دل همه زده یوزباشی‌ها شنیده شد.

ـ خبردار، پریستاو خارکوف آمد!

در بزرگ کشاده شده، یک موی‌سفید فرسوده شمشیر آویخته کوت‌ـ‌کلوله و زب‌ـ‌زرد درآمده آمد و مردکاران خواهم‌ـ‌نخواهم از جاشان خیستند. کدام یک آدم «کلان شونده‌هاش هم به جان رساند» ـ گفته پچپراس زده ماند.

ـ چطور؟ کارگران خرسند هستند؟ ـ گویان پرسید پریستاو از مینکباشی مردکاران عبدالله نام کسی، که وی هم به مناسبت طپانچه آویخته تلپک ممیزی پوشیده بود، ـ نغز جایگیر شدند؟

ـ همه‌اشان نهایت خرسند، ـ جواب داد عبدالله باخوش آدابی و خوشامدگویی، ـ همه‌اشان خودشان‌را نغز حس میکنند. از جای داده شده تمام راضی هستند.

ـ هیچ خیل شکایتها نیست؟

ـ نی، نی، نی، ـ رد کرد عبدالله، ـ چه خیل شکایت شده میتوانست، همه‌اشان قانع هستند.

پولاد به زور خود داری کرده ایستاده با آرنجش به پهلوی جوره آهسته زده پچپراس کرد.

ـ شنیده ایستاده‌ئی؟

ـ شنیدم همه‌امان نهایت خرسند بوده‌ایم.

ـ از کی به کار میدرائیم؟ ـ سؤال داد عبدالله به پریستاو، ـ ما از بیکاری نهایت دلتنگ شدیم.

کوچه‌ها میباراند. مردکاران لباسهای گرم نداشتند،
پوشاک زمستانی آنها از گرسنه بشکشا، جامه، کفش و
مسجی و سله‌های رنگ، به رنگ غبار بود، که دیب تمام
آدمان در واگرال بوده را به خود بکشنده نماید. هنوز ده‌ـ
دوازده قدم نرفته اساس جنگ با آنها باثر کرد، سرخی
رویشان برداشته شد. میگناشی‌ها، که در تن لباسهای
گرم داشتند، «مرده را مانند توپ جوری» کرده موافق
روبخط همه را یک یک بامر کرده تفتیش نمودند، که
ناگاه نگریخته باشند. بعد از این آنهارا از کوچه‌های
کلان و سنر جرکت گذرانده به یک گوشه شهر بردند،
که تا همانجا مردکاران برای آدمان این شهر تماشای
عجیبی شدند. بچگان بسیاری از عقب آنها میدویدند.
آدمان کلان با از نظر غایب شدن این سله‌داران نگاه
کرده میماندند.

اطراف میدانچهٔ چارگوشه‌را عماربهای نظر باگیر
عمک بچانده بود. در اینجا مردکاران را به خانه‌ها تقسیم
کردند، بهر یک خانه ـ درسنش، برک ـ پنجاه ـ شصت
کسی جاگیر شد. برکها افلاس، بهایت جنک بودند. همه
بارهاشان را کشاده رود ها گاه انداخته در از کشیدند.
در بالای واگون بیست و یک روز تمام نشسته آمدن آنهارا
بهایت مانده کرده بود. جنگی باگوایی، لباسهای بیک همه‌را
زکام کرده بود، همه میسرفیدند، برکها مثل کارخانه
کدوبگران جرنگاس زده می‌ایستادند.

بعد از رفتن مردکاران برای پاره کردن برگ جوان
نی آمد این زن نخستین نیست و پنجساله، که سر بند
وشمهٔ عقیق را از گلویش گذرانده بسته، کرته نورمه
رئ اوکرائینی در تن داشت، خیلی صاحبجمال بود
ن درآمدن همان به پولاد سلام داده جواب سلام گرفت و
، روب و چند جانه مشغول شد. پولاد میخواست، که او را به
اب گذرد، در باره جارکن، پای استاد مردکاران و بعضی
مرهارا پرسد، اما چه خیل کرده سخن سر کردن در کار،
میدانست نهایت جمال کرده استاده، وی راه یافت دهان
عمدان فشرش کلان خود را تقر-تقور کرده کشاده، از آن
کدانه انار کلانی گرفت و از زن پرسید

— معذور میدارید، شما کارد ندارید؟

جوان زن قامت رسانش را راست کرده، به پولاد نگریست
و از «زبانداني» وی حیران شد

— به شما کارد در کار است؟ حاضر، — او از برک
برامده رفت و نگاه دقیقه نگذشته یک کارد کلانی
آورد، — شما زبان روسی را میدانید؟

— آنقدر نغز نی، — جواب داد پولاد، — اما نغز
میفهمم — وی کارد را از دست او گرفته، انار را به دو
حصه برابر تقسیم کرد و نصفش را به زن دراز کرد زن اول
خوشنود ایستاد

— نی، رحمت، رحمت، این چیست؟

— انار، — پولاد خندیده جواب داد، — این یک خیل

— بگذار امشب کارگران استراحت کنند، تا فردا حل میکنیم، یا در همینجا می‌ایستند، یا به جای دیگر فرستاده میشوند، حالا قرار قطعی نیست. اما بهر حال تا فردا حل میشود. خبر جاپانا! مادامیکه همه جا به جا، همه از شرایط راضی باشند، بگذار استراحت کنند، ما رفتیم شما به هیچ جای نرفته همین جا بایستید. بعد از سه ساعت یك آدم آمده شمارا به نزد ما میبرد، در آنجا بعضی گفتگوها میشود. دیگر ماندا!

بزیستاو همینکه از در برآمد، اطراف عبدالله را مزدکاران پیچانیده گرفتند.

— خوش، بزیستاو چه میگوید؟

— به کجا میرفته‌ایم؟

— اینه جنك و چرا دیگر گفتی؟

— «شکم سیر چه پروای شکم گرسنه» خودت، که خانهٔ دیگر داری، خاطرت جمع-دیه!

— نگاه کرده‌ایست، چه جنگ بیمهرا میدهیم!

سؤال‌باران و سخنهای تهدید آمیز عبدالله را سر گردنگ کردند، وی بهانهٔ از ترك گریخته رفته خلاص شد و مزدکاران بار به جابهاشان دراز کشیدند. آنها از ساعت ده با همه نگاهی از ترك برآمدند، همه شال و وتمدهای آورده‌اشان‌را به بالاشان پوشیده خواب کردند، نگاهی برای در یافت کردن خوراك رفتند و پولاد به انجام و اسبابهای «قیمت بهای» آنها در ترك پاسبان شده ماند

— از وریدیج تاشکند، از شهر خجند

— پس معلوم میشود، که بهانه دوراست زن سطلی‌را، که در پهلویش می‌ایستاد، چپه کرده مانده بآن نشست و به انارخوری درآمد. پولاد چمدان‌را کشاده به زن از همهٔ میوه‌ها — بادام، مویز، واق، آلو قاق، بهی اندک - اندک داد. زن روی‌مالچه‌اش‌را کشاده میوه‌را بست و گشته برگشته رحمت خوانی کرده، ایستاده پرسید

— همان‌قدر شهر معموررا، که این خیل میوه‌ها داشته است، ترک کرده چرا به اینجا آمدید؟

— خودمان نامدیم، — جواب داد پولاد، — مارا به زوری آوردند.

— برای چه؟ — زن آه کشیده پرسید.

— برای در زاوودها کار کردن گفته آوردند و حالا گپ - گپ هست، که برای راهسازی به عقبگاه جنگ میفرستاده‌اند.

— اه، جنگ، جنگ! دو سال اینطرف همه‌را خانه‌ویران کرد. دو برادر مرا هم به جنگ فرستادند، شش با او کهٔ خرد و کلانم بدست پدر و مادر موی‌سفید از کار مانده‌ام نگاه کرده مانده‌اند. جنگ دریای بی‌تک برین همه‌را فروبرده ایستاده است. دو سال باز نگاه آدم سلامت از جنگ برگشته نیامده است، با خبر مرگش می‌آید یا از دست و پا جدا شده می‌آید. شهرها پراز بی‌دست و پا و پراز گدایان گرسنه دهشتا دهشتا — زن دورو

میوه است، که در شهر ما میرسد. مگر شما تا این وقت ندیده‌اید؟

زن سر جنباند.

ــ نی، اولین دفعه می‌بینم، شیرین است؟

ــ بلی، هم شیرین هم ترش.

ــ غلطی! ــ زن انار را گرفته و دو ـ سه دانه آن‌را به دهانش پرتافته ناباورانه جاینده دید، ــ هه، نه نیست، عجیب، این‌را به زمین میکارید؟

ــ نی، این مانند درخت خرد است، میشانند، برای در زمستان جنک بردن به زیر خاك و خس گور میکنند.

ــ در شهر شما بار چه خیل میوه‌ها میپرد؟

ــ همه خیل میوه‌ها، ــ جواب داد پولاد، ــ انار، انجیر، زردالو، آلو، انگور، گیلاس وغیره.

ــ شهرتان گرم است؟

ــ خدا هم گرم، حاضر در آنجا تیر ماه.

ــ در چند روز آمدید؟

ــ بیست و یك روز.

ــ او هو، بیست و یك روز! بیست و یك روز در بالای یورد، وای، دهشت! این در آنطرف سفر است؟

ــ نی، در تورکستان است، مگر نشنیده‌اید؟

ــ نی، تورکستان‌را نشنیده‌ام.

ــ تاشکند، نشنیده‌اید؟

ــ هه، از تاشکند؟ شنیده‌ام.

ـ خبر خوره، ـ گفت او، ـ از میوه‌ها به یک کاغذ
چاپ بکجا میروید

ـ به کجا؟

ـ کارت بباشد

این حرکت پولادرا دیده آدمان در برگ بودگی اطراف آنهارا گرفته به کجا رفته ایستادن پولادرا رسیدند. پولاد آنهارا از عزم خود خبردار کرد. بعد از ن همهٔ مردکاران خلته‌هایشان‌را کشاده میوه دادند، پولاد برای گنرال ـ گوبرناتور عبارت از یک خلته‌چه بوهٔ سوغاتی خوبی درست کرد. خلته‌را خوره برداشت و ـها از برگ بیرون برآمدند. در صحن مدانچه ن همراه جوان قد دراز مله موی و سرخینه روی، که شمان آسمانرنگ دلربا داشت، ایستاده بود. پولاد این عوان خندان روی‌را دیدن همان دوست داشته ماند. زن ولادرا با جوان شناسا کرد

ـ شوهر من، پاول ایوانوویچ ایوانوف

ـ پولاد قادروف

ـ بسیار نغز، شما میخواهید، که به‌خانهٔ گنرال ـ گوبرناتور رفته عرض کنید؟

ـ بلی

ـ به عقیده من، ـ ایوانوف مد کشید، ـ از این نتیجه‌ای حاصل نمیشود. اول این، که وی شمارا قبول نمیکند، ثانیاً، فرض کردیم و قبول کند هم، به خواهش

در از حمال کرده بار به گپ درامد، ــ از بودن آدم ـ کو راوود و فابریکه‌های بسیاری خواب کرده مانده‌اند شایان عرض کیسیان در همین‌جا بکار مانند
ــ به که عرض میکنم؟
ــ به گنرال ـ گوبرنابور
ــ نمیدانم، که گنرال در کجاست
خوان زن بار حمال کرده ماند و از جایش جست
ــ ایستید بباشید، ــ گفت وی، ــ من حاضر به نیش شوهرم میروم و اورا اینجا می‌بیارم، به شمایان خانهٔ گنرال‌را نشان میدهد شما از همین خبرهای به من دادگی‌اتان بار دارید؟ اگر داشته باشید، به گنرال برید و التماس کنید، ممکن است، در همین جا مانید
زن برکرا سراسیمه روبه تمام کرد و روت نگاه شد، چراغهای الکتریکی درگرفتند مردکاران یکی از عقب دیگری آمدند، هر کس در بارهٔ عجایبات این شهر به دیگری حکایه میکرد خوره هم آمد وی حکایه کرد، که به کوچه کلان برامده بعد از خریدن چیزها راه‌را گم کرده، قریب دو ساعت سرسان شده است او برای خوراك بیگاهی یکتا مرغ پخنگی، دو ـ سه دانه کلچه، اندکی کالبت خریده بود وبیسکه خوره و پولاد با اشتها خوراك بیگاهی‌را خورده تمام کردند، در برك کشاده شد و زن جانه‌رویك بیمرونه شده نگاه کرد، پولاد از جایش بر خاست



صفحة ٢٩٦

شما آیا اعتباری نداده باشید؟ — ایوانف خاموش مانده، ناگهان پرسید — شمایان فرزندان بایان هستید، یا کمبغل؟

— فرزندان آدمان بیچاره، من فرزند باقیده، — جواب داد پولاد

— فرزند پای‌افزاردوز، کاسب، کمبغل، — گفت جوره

— در بین شمایان آیا از بایان هستند؟

— غیر از سرکرده‌هایمان، همه امان بیچارگانیم اینها به جای فرزندان خود کمبغلان‌را خریده فرستادند

— م   نباشید، اول مهمان خانه من شوید، — تکلیف کرد ایوانف و گویا که به گپداری این آدمان باوری داشت، به پیش درآمد — در همانجا گفتگو کرده، برابری می‌آییم

— خانهٔ شما از اینجا دور است؟ — پرسید جوره

— نی، ها اینه در همان عمارت، — زن ایوانف یک بنای دوآشیانهٔ از صحن برگ‌ها نمایان‌را نشان داد

— گردید، به خانهٔ ما مهمان شوید

پولاد و جوره راضی شدند و به خانه باول ایوانف آمدند، که وی زمینکنه و تنگ و تاریکی بود

پولاد و جوره با این جوان دل‌کشاد زود آشناگی پیدا کردند. صحبت آنها از هر خصوص خیلی طول کشید

تنها شبی وقتیکه مهمانان سوغات برای گنرال گرفته اشانرا به ایوانی تقدیم نموده، در کوچه به او خیر و خوش میکردند، وی گفت:

— رفتید و در همین شهر ماندید، خانهٔ من، رفیقان، خانهٔ شماست، آمده باشید!

— البته می‌آئیم! — گفتند هر دو، که از این آدم خوشصحبت بغایت خورسند شده بودند، در این شهر بیگانه خانه اورا سرپناه و خانهٔ دوست پنداشتند.

باب سی‌ام

نمایندهٔ شرق

پولادرا همچون «آدم ربایندان» در زاوود به ترجمانی تعیین کرده بودند. این کار اورا روحاً عذاب میداد چونکه وی همهٔ حقارت و دشنام، طعنه و سرزنشهای طاقت‌فرسای خوجه‌ئین‌های زاودرا در حق همکارانش اول «مدعای طبع» خودش میشنید و ثانی به آنها ترجمه میکرد. اکثر مردکارانرا به کار سخت باربرداری مانده بودند. تخته پشت جامه های کمپخته آنها هنوز دو هفته نگذشته در تحت بارهای گران توپه ترس آب شده ریخته بودند. اما خوجه‌ئین‌های زاوود به این احوال رحم نمیکردند. مردکاران لرزنده و درفته چرخهای

تا کوچهٔ کلان در آمده دست به نشاندن برده دید، که
عرق سردی از تارهای مویش میچکد در این وقت
از روی‌اش به بدنش دویده رفت، پیش چشمانش سیاه و
تاریک شد او میخواست که چشمانش را مالیده سیاهی را
برطرف کرده براه درآید، نتوانست دستانش سست و بی
مدار بودند سرش چرخ زده گلولیده رفت او دست
دراز کرده از کوچه برای به افتادن چیزی جستجو کرده
یافت، مثل آدم مست به عقب گشته تنها کسی به
دیوار خانه‌یی تکیه کرد بعد از یک دم تخته پشتش را به
دیوار ساییده نشست و به بالای برف عقب نرم دراز
کشیده از هوش رفت

پولاد چشم کشاده خود را در خانه‌چه‌یی دید وی در آن،
در روی کت نرمی خواب میکرد چشمان وی اول به
تیره‌تاریک بودن مانند این خانه‌چه زیر زمینی افتید، که از
آن روشنی بابان الکتریکی درآمده روشنایی چراغچهٔ در
بالای استانه ایستادگی را مغلوب مینمود پولاد به پهلوی
راست گشته، همان جوان زن صاحب‌جمال خانه، وی را
دید، که در چارپایه رو بروی وی نشسته خوراک مطبوخ
روشنی بابان در رخسار ظریف و دندان وی بازی میکرد
پولاد خواست، که سرش را از بالشت ملایم بردارد، حس
کرد، که سرش سنگ، سنگی بر سر وزنین است وی
حیران شد، چه حیل به این خانه آمده ماند، کی به این کت
خواب کرد؟ خیال دور و دراز کرد، یادش چیزی به آمد

پلان و ورنیس پولادی و چوبی‌را، که زاوود میبرآورد،
با قامت خمیده گویا پاشنی‌اشان به زمین خط کشیده از
یکجا به جای دیگر برداشته میبردند، خوجه‌ئین‌ها باشند،
موی‌لبهاشان‌را تاب داده تماشا میکردند و دود میدمودند.
پولاد برابر باربرداران عذاب میکشید. وی هم مانند
آنها خراب و هلاک شده بود. چشمان در[illegible] وی به درون
کشیده، رنگ رخساره‌اش کهربا زرین شده بود. وی
خوراک و خواب درستی نداشت. در این یک ماه برحمانی
گویا پوست و گوشت وی‌را کنده خورد و خون اورا
زلوک برین میکند. هوش و یاد وی همیشه کم به کجاها
بند بود. هر یک خمارت خوجه‌ئین‌ها با گوش وی مانند
سیخ آهنین رسانیده بندگی میدراند.
یک بیگاهی روزی پولاد از کار خلاص شده با
استقامتگاه می‌آمد. او از زاوود از همه مزدکاران عقب
برآمد. چونکه خوجه‌ئین‌ها باو در باره کار فردائینه
سپارشهای بسیاری داده بودند. او مناسبت همه سخنان
آنهارا با دقت شنیده، به کارگران آمده گوید. شب به
آسمان چادر سیاه اندوه‌آور میکشید. شمال دیوانه
پارچه‌های کلان - کلان برف‌را چپه و راسته آورده از سر
شهر بزرگ میریخت. پولاد از زاوود بیرون برآمده
همانا خودرا بیمدار حس کرد. او میخواست، که
با استقامتگاه نرفته، در همین بگان‌جای نزدیک فراغت کند
در روی زمین دراز کشیده دم گیرد. وی قدم مانده،

معذورم ندارید حاضر تمام درست شده‌ام آهسته ـ آهسته
به پا شیشگاه، به نزد رفیقانم رفتن میتوانم

ـ هیچ تشویش نکشیده‌ام، ـ اعتراض نمود پاول با
ضمیمت، ـ امشب شمارا مجبوری در همینجا خواب
میکنانیم پگاه من در راوود گذربان کرده، برای شما
دو ـ سه روزه خواب میگیرم، کنی حساب دکتر، ـ مراجعت
نمود او به دکتر، مرد میانسال، خرد جثه گرگوشت
وسفید پوست، که چشم کلان ـ کلان داشت و کف به
کف میمالید، که دستانش‌را گرم نماید

دکتر با پنجه‌های سست به دست کوتاهش دراز
و رگهای کبودش نمایان نبض پولادرا گرفت و رنش دل
اورا شنیده، ترس و خوبها کرده گفت، که بیمار یکچند
روز باید استراحت کند در آرامی باشد، که وی روحاً
مانده شده است او وعده داد، که دارو فرستد و خیرو
خوش کنان رفت

پولاد و پاول آنشب تا خیلی بوقت شب صحبت کردند
این صحبتی بود، که برای پولاد عالم نو میکشاد و خود از
خود شرح مفصلتر آن سختیهای حرب آور انوانسکی
بود، که در شب تار، در کنار دریای سر حسد او آهسته ـ
آهسته به پولاد خوره میگفت

ـ خوش، احوال همشهریان شما چطور است، ـ گپ سر
کرد انوانی در پهلوی کت پولاد بروی چارپایه نشسته
و با آهنگ معذرت خواهی علاوه نمود ـ مگر من شمارا
به گپ گرفته، با آرام نمیکنم؟

حوان زن به سر وی آمده راست ایستاد و با یک تبسم لطیفی به پولاد نگاه کرد

— شما نشویش نکشید، — گفت وی به پولاد، — از اماره عواب کنید، این حادثهٔ ماست

— من چه حیل شده به اینجا آمده ماندم؟

— شما در زیر در راوود از هوش رفته افتیده مانده اید، پاول با یک رفیقش برداشته آورده ماند و خودش به دیگر رفت وی البته حاضر در راه بود گفت شما نحستینه بی ملال خواب میکردید، خوب میشد

پولاد هنوز حادثه نهایت نابرده - بیست دقیقه پیش گذشتگی را بخاطرش تمام آورده نتوانسته بود، که در خانه چه گشاده شده، پاول، از عقب وی ادم میانسالی درامدند حوان زن دوبده رفته آنهارا در دالان تنگی، که آنرا یک برده از خانه جدا میکرد، پیشواز گرفت و واخوری کرد آن آدم پالتویش را کشیده بدست حوان زن داد و بخانه درامد پولاد به «هی - هی» گفتن پاول و وراخ نگاه نکرده آهسته از کت پایان فرامد پاول آمده اورا داشت و به جان و حالش نمانده در لب کت شاند و به حالپرسی درامد

— کنی، پولاد، احوالت چطور؟ — پرسید پاول چشمان خودرا به روی پولاد با مهربانی و غمخوارانه دوخته

— رحمت برادر، — جواب داد بیمار با نگاه مینداری — معلوم میشود، که من شمارا تشویش داده‌ام، رفیق پاول

اولی ابوابی شاید از همان رنوالوسیونرها باشد، که ابوایسسکی باو و حوره در بارهٔ آنها نقل کرده بود دومین ممکن است، که از آنها نباشد پولاد از این هم میترسید، که در راوود اگندهای مخفی بلیسه بودند آنها یکجند آدمان اشکارا به مقابل مطلعیت و حوجه‌ثمدان زامدگی‌را دستگیر کنانیده و حبسیان کرده بودند این‌را او روزی از یک کارگر اوکراینی فهمیده بود بنابران احتیاط را ضرور میشمرد

ـ از گفت زنم، در شهر شما به مقابل پادشاه شورش شده بوده است، مگر این راست میباشد؟ ـ پرسید ابوابی و آرامی بافارم‌را از میان برداشته، به مقصد دیگر آمد ـ به این شورش کیها سرداری میکردند؟

به این سؤال جواب آشکار دادن لازم بود زیرا بولاد از این شورش سرسری به خانه روب ـ زن ابوابی در یکی از روزهای اول در یرک حکایه کرده بود

ـ بلی شورش شده بود اما بانی شورش که‌ها سرداری میکردند، معلوم نیست، ـ جواب داد او ـ بعقیدهٔ من این شورش خود از خود سر زده بود

ـ پس این شورش استیحه‌وی است، که سر پخش کرده شدنش ناگزیر و نتیجه اش هم کم است، ـ شرح داد ابوابی ـ در شهر شما راوود و فبریکها هستند؟

ـ غیر از دو کارخانه خوردپخته باره‌کی دیگر کارخانهٔ صناعتی نیست

— بی جواب داد بولاد و به چشمان باول نظر دوخته علامت کنجکاوی را مشاهده نموده، از روی احتیاط و ایمانشکارانه گفت — احوال شمایان، کارگران روس از کرانس چطور باشد، احوال ما هم همانطور است

— آری، دشواری جنگ چون بار گران به دوش همه مایان درافتاده است — آه کشید باول و موهای دراز به‌پا گوشش درآمده را با انگشتان به عقبای گوش انداخت، — اما برای شمایان، که در اینجا نه منزل دارید و نه عائله، در مسافرت میباشید، دشوارتر است

ایوانف به جای ازرده دل مسافر چنگ زده مجبور است که وی کشاده شود و رازهای نهانیش را آشکار نماید. این به او میسر نمیگردید. بولاد در یاد پدر و مادر پیرسال و برادران خوردسالش که دست بکر فقط پدر پیری شده مانده‌اند، آه کشید و بی اختیار

— راست میگویید، برای ما دشوارتر است، — گفته ماند

— بلی دشوارتر — تصدیق نمود تکراراً ایوانف — روسیه بیچاره عذاب سخت میکشد. آنرا ظالمانش مس کرده ایستاده‌اند. وقت به مقابل این ظالمان قطعی برخاستن خلق نزدیک میرسد

ایوانف آرام گردید و از زیر چشم اوضاع پولادرا میسنجید، که بابی سخنانش چگونه اهمیت میدهد. در حال بولاد باشد دو اندیشه روبروی یکدیگر می‌ایستاد

— من گمان میکنم، که این خط برای شماهان نوشته شده است، — گفت او با هیجان و بی اختیار به لب کت نشسته گرفت و چشمهای سیاه آتشکدار خودرا به روی فای پاول دوخت

پاول خطرا سر خوانده برآمد و دست به سوی پولاد، که گوهرهای بهایی گنجینه دلش‌را به برداو ریخته بود، دراز کرد و با روی کشاد، چشمان درخشان، با سر اشاره نمود و با زبان تصدیق کرد

— آری، این خط به ما، با لشویکان نوشته شده است برادرم، — گفت او، و از همین‌دم به «تو-تو گوئی» گذشت

— در اندیشه‌ات سهو نکردی

— شماهان بشناسید؟ — پرسید پولاد دست سخت پاول‌را رها نکرده

— با بالشویکان؟ بشناسیم، برادرا از خود بشناس، هستیم، — جواب گرداند پاول

— در زاوود مان چی؟

— در زاوود مان هم

— لنین در کجاست؟

— پس، تو لنین‌را هم میدانی؟ — تبسم نمود پاول، — به معلومت آفرین! لنین حالا در جای دور است. اما او با ماست رهبر ماست وی می‌آید و ما به ظالمان خود- پادشاه و طرفدارانش حمله میکنیم

گویا به تن پولاد مدار از نو برگشت. او از جای

— تنها است، — گویا در دل فکر خودرا تصدیق
نمود ایوانف، — به شورش باید برادرانمان سرداری
کنند و دهقانان کمکرا به خود هم ایمان بمانند، مقصد های
معین‌را به بردش گذارد انه هم بگونه شورش بارشده
ایستاده است برادر و روزهای ازادی ما نزدیک میشوند
این سخنهارا ایوانف چنان برابر اساس و دانوراته
گفت، که در پولاد نسبت باو که حالا در نظرش
ایوانسکی‌را جلوه‌گر مینمود دیگر شبهه‌ئی نماند
پولاد بعد از به کارکف آمدن در تسنوی همین گونه
آدم بود، ولی با الحال ابدا نمیکرد وی روزی از همه
نهانی، در نهانی مکتوبی‌را که ایوانسکی باو در
ایستگاه راه آهن مخفی داده، تأکید نموده بود، که « »
آدمهای خودی دهد» کشاده دید این خط با بالشویکان
نوشته شده بود در آن گفته شده بود، که نزدیکان این
خط پولاد و خورده پسران تعر جلو داهکند، در شورش
محنتکشان مخفی به مقابل پادشاه اشتراک کرده‌اند او از
تهِ دل خواهش مینمود که آنها به پرتمه بالشویکی
قبول کرده شوند، که در بین کارگران داخلك و
اورینك کار برده میتوانند
پولاد چاك اسیر جامهٔ خودرا، که در پنجره کت
می‌ایستاد، گرفته برکند و از بین بخیهٔ جامه مکتوب
ایوانسکی‌را بیرون آورده، قبهای آنرا احتیاطکارانه
کشاده، به پاول داد

پولادرا پاول در درامدگاه جلوی یکه در صحنش آهن ریزه و لیه ـ بوته‌های بسیاری پهن و پریشان بودند بسوار گرفت در روی جلوی کس نبود پاول مهمان را زود به خانه‌اش درآورد در دالان اورا زن پاول مهمان نوازانه پیشواز گرفت معلوم میشد، که وی نوکك از خواب برخاسته است موی های ملهٔ نمیش پریشان، چشمان کبودش خواب‌آلود بودند

پس از استدال دو دوست روبرو نشستند بعد سخنهای مختصر مقرری به بالای مقصد آمدند

ـ برای بالشویک شدن دوستم، ـ گفت استوان با حدت به پولاد، ـ اول از سنجشها گذشتن لازم است این را به ما لنین تعلیم میدهد سنجش اولین همین است، که من به تو ورقه‌ها میدهم تو اینهارا به دیوار کوچه‌ها باید چسبانی اما تو میدانی، که این کار تا چه اندازه خطرناك است؟ این خطررا ۲ـ املا حس نمودن و نهایت احتیاطکار بودن در کار. در تو این ورقه‌هارا نگاه آدم نبیند از هر طرف ناحیر شده، بعد آن که قناعت حاصل میکنی کسی نیست، کسی تورا تعقیب نمیکند، میچسبانی و از آنجا زود خودرا به طرف دیگر میگیری بدست افتادی ـ کار تمام از عهده‌اش میبرایی؟ خیال کن، نتوانی آشکار گوی خو یکه بدست افتی عاقبتش بد میشود

ـ میتوانم مسئولیت این کاررا بعهد حس میکنم

رخاست و از روی پاول بوسهٔ سختی گرفت پاول در چشمان او اشك شادی را میدید

صاحب خانه مهمان خودرا به حال و خالی نماند، بار از نو به روی کت خواباند، به ممدل سرگذشت او، بمصلاب شورش جمعدان، احوال بلوی خماکش آنجا درامد و در نوبت خود اورا از اوضاع زمان، از کار البلشویکان مستمرا آگاه نمود و یادآور کرد که این سخمدارا حالا حتی از رفقای نزدیکترین خود هم پنهان نگاهدارد

ساعتهای دوی شب پاول به خانه خواب خود درامد، رفت، بولاد باشد از همان جرسیدی بار جملی رفت خوابیده نتوانست او دو روز دیگر در خانهٔ پاول ماند و صبح شده روز سوم به کارش برگشت ملاوات آینده دوستان به روز یکشنبه در خانه پاول تعیین شده بود

روز یکشنبه رسید بولاد به کاسی روزی به کس نفهمانده به خانه ابوانوی آمد امروز هوا اندك نرم شده برفهای عقب دامرای به که گی ولری آب میشدند از ناوه‌های دام آب میریخت و از شوشه‌های کلان کلان از چکیدن آب در لب سامیا حاصل شده هم قطره‌های دامنظم آب میچکیدند پولاد موافق فرمودهٔ پاول پالتو و شبکهٔ کهنهٔ اورا پوشیده بود وی اکنون مانند هر روزه با صندوق دل کشاد، با جامهٔ خوکدار دفت آدمان‌را بخود جلب نمیکرد

آنرا پولاد بادقت گوش کرد عزم او در این کار افزود

همینکه تاریکی شب به شهر هجوم آورد، پولاد جایهای ورقه چسپاندن در کار بودگی را معین نموده به کوچه برامد شمال سختی میوزید راهگذران باران میرفتند و کسی به کسی نگاه نمیکرد کسی به دعاگیان صدقه نمیرسید گدایان معذوب، که با وجود شب بودن در کوچه‌ها کم نبودند، گویا اعتباری هم نمیداد پولاد دو کوچه را طی نمود، به یک محله کارگرنشین رسید، که عمارتهای آن در اطراف راووادی واقع شده بود ورقه‌ها را به دیوار همین عمارتها چسپاندن در کار بود با مرور نزدیکترسی سرشوی کار خطرناک طپش دل پولاد زیاد میگردید هر یک آدم رو به رو آمده با او دفعتا آمده ایستادگی به نظرش تعقیب‌کننده مینمود هیجانش دقیقه به دقیقه می افزود

او در یک چهارکشت کوچه میده‌ئی ایستاده، خودرا اندک آرام گردنی شد به سرش فکری رسید، کله پوش خودرا از سر گرفت و چون گدایان ایستاده به هر طرف احتیاط کارانه نظر انداخت دریچهٔ همه خانه‌ها پوشیده بود ودر آنها چراغهای خیره میسوختند راهگذری از نزد او گذشت، اما به سویش هیچ نگاه نکرد بعد از این از کوچه پای آدمان کنده شد در این وقت پولاد با دستان لرزان یک ورقه‌را براورده عیناً به دیوار خانه در چهارکشت دو کوچه

برای آنکه بالشویک شوم از فرموده لنین ذره‌ئی
روی نمیتابم، از خطر نمیترسم، — جواب داد پولاد
— سرسختی در کار اما هشیار بودن از همه ضروری‌تر
است، — تاکید کرد داول، — فرض اینها که کارها ناتمامی بنده
ماند و بدست افتی، فرض کنید این‌را ... ی ... بنده
مان، که وحشیانه ... میکنند، — بپرسند، که این ورقه‌ها را
از کجا گرفتی، که داد چه جواب میدهی؟
— هیچ جواب نمیدهم، کشتند هم جواب نمیدهم اما
افغانها ضرب‌المثلی داریم، که میگویند «سر رود هم،
سر نرود» — سر میدهم، اما سر نمیدهم، خاطر جمع
باش رفیق داول
— مخصوصا در همین مورد این سخن پرحکمتی که تو
گفتی، عین است، رفیقم، — گفت ایوانوف، — آن شخصی
که این ورقه‌ها را به من داده است باوری دارد، که من
اورا به آزردن نمیدهم خودرا قربان میکنم و دیگران‌را
محافظت، با اینکه آنها اجرای سپارش لنین را دوام
بدهند.

پاول پس از آنکه در این باب بار یک قطار مشوره‌ها
داد، به نزد پولاد یک دسته ورقه‌را که به کاغذهای اندازهٔ
یک روی دفتر مکتبی باحروف‌ها گویا نشر شده بودند و
مردم‌را به شورش دعوت میکردند، برآورده گذاشت
و یکتای آن‌را بدست گرفته بااثر بخشانه به پولاد خوانده
داد سخنهای ورقه به شورش آورنده بااثر بخش بودند و

فکر آمد، که او را تعقیب میکرده‌اند و بدست افتاد چه بار اول! هنوز در روز اولش، در ابتدای کار؟

— نترس پولاد این من هستم، — آواز پست پاول به گوش پولاد رسیده قریب بود از سادگی زود از پس ترس و خطر آمده گریه کند — آفرین، گذاشتن‌را به تو که تعلیم داد؟

— تو از کجا میدانی؟ — در حیرت ماند پولاد، که هنوز هم رعشهٔ بدنش آرام نگردیده بود

— من تورا در پیش در میخانه دیدم، — پیچید زد پاول — کار کرده میتوانی من باز اکنون باوری دارم همه‌اش‌را چسپاندی؟ بسیار خوب یگانه نماند؟

— یکدانش را گرفته ماندم، که خودم خوانم، — پنهان نکرد پولاد، — مثلش؟

— بی برادر تو آن‌را شنیدی، اکنون مان که دیگران خوانند بمن ده — پاول ورقه‌را گرفته ایستاده آهسته گفت — کمتر فقط مانده از پی من آمدن گیر

پولاد فهمید، که این ورقهٔ آخرین‌را خود پاول چسپاندنی است همینطور هم شد وی در نزد عمارت کلانیکه از لوحهٔ در بالایش گذاشته شده، کارخانهٔ لباس دوزان بودنش نمایان بود، قدم خودرا سست نموده به پس و پیش نگاه کرد و دست به دیوار برده آورده براه خود روانشدن گرفت پولاد گمان کرد، که چسپاندن ورقه میسر نشد، اما به آنجا رسیده دید، که آشنای چیدست او در همین

واقع بود پی چسباند و چند قدم با شتاب رفته به طرف دیگر کوچه گذشت. در اینجا باز ایستاد و به هر طرف نگاه کرده، از نبودن هیچکس فراغت حاصل نموده، در اینجا در پیش دریچه خانه‌ای، که از درونش آواز مردی به گوش می‌رسید، باز یک ورقه را چسبانده، اینجا هم کمی آن طرفه چند قدم پیش رفت و به طرف دیگر کوچه گذشت.

پولاد به در میکده‌ای رسید. در اندرون آن آرام‌تر شادی می‌نوشیدند و هر دودی که در کشاله نمیشد، از درون با روشنی تیره تاب چراغ آواز مستان، دود تمس بیرون می‌آمد. آدمانی که از میکده بیرون می‌آمدند، یکی به پولاد نگاه کرده، دیگری بی‌اعتنا نگاه کرده، کلوبده‌کلوبده سر خود را جنبانده، بعضی‌ها سرود خوانده می‌رفتند. پولاد در اینجا هم خود را گدا نشان داده، شبکه‌اش را دست گرفته قدری ایستاد و فرصت یافته، در دو طرف در میخانه ورقه را چابکانه چسپانده رفت.

به همین طریق، پولاد زیاده از پنجاه نسخه ورقه را موافق نشانداد ساول در هر فاصله چسپانده، آخرین نسخه را میخواست بار دیگر خودش خواند، در بغل گذاشته به راه بازگشت درآمد. وی در راه نامعلومانه ورقه‌های چسپانده پیش را از نظر میگذراند، که همه در جایش بود. او محله کارگرنشین را به قفا گذاشته به یک کوچهٔ کلان میبرآمد، که دستی از قفا به کتف او گذاشته شد. دلش هراس زد و سخت از راهروی ماند. در یک ثانیه به چشم

کردن به کار پرداخت کارگران زاوود، که پیشبینی کرده میشد، کار بردن بود. پولاد میدانست، که در بین کدام قسم آدمها کار بردن لازم است و این سر را از کهها باید پنهان داشت. وی در اول، گویا در آمد گپ، با احتیاطکاری به آنها احوال صنف کارگر روس را فهماند و بعد گفت، که آنها در این شهر از وطنشان دور تنها نیستند. کمبغلان در همه جا غمخوار و مددگار یکدیگرند. آنها به هر کجای عالم روند، در بین خلق محنتی دوستان پیدا میکنند، اما بایان خواه در اینجا و خواه در آنجا دشمن کمبغلانند.

کارپرتایی مشکلانه که همهٔ کارگران زاوود را فرا گرفته دو روز دوام کرد، با غلبهٔ کارگران به انجام رسید و چشم تاجیکان در این زاوود بوده را کشاده، آنها را خیلی بیدار کرده ماند.

نهایت آن روز رسید، که پولاد را مناسبت به صنف پرتیهٔ بالشویکان قبول میکردند. این روز را پولاد تمام عمر از یاد نمی‌برارد. آن روز چون یکی از روزهای مهمتر زندگانی او در پرده خیالاتش نقش بسته است.

شب روز استراحت پولاد به خانه پاول آمد. وی هنوز از پس اسپتال گذشته نشسته در خانه دیق-دیق شد و همان دکتر زنکه در اینجا او را دیده دارو فرستاده بود درآمد.

— ای، امروز هوا چقدر خوب است! — کف بر کف مالیده

و رفت، دست به دیوار برده آوردن ورقه‌را چسبانده
گذشته است.

بهمین طریق پولاد وظیفه اولین را که چون سمعش باو داده شده بود، با موفقیت اجرا نمود و از این مسئله و به اجرای سپارش آمده از جان و دل بیدار میشد.

پاول در یکهای ملوانی با او عمرو … نمود و … پنج روز … به خانه‌اش آمدن وی‌را درخواست کرد. پولاد به پارك آمد، به سؤال رفقایش که در کجا بودی او را پرسیدند «به شهر … رفته‌ام» کوتاه جواب داد و بجاگاه در آمد. آن شب او در خیابان دید، که در کوچه‌ای … در دیوار آنجا … بود هم ورقه چسبانده گشته است. … ایلمک‌باش محله یکی از این ورقه‌هارا از دیوار کنده پاره‌پاره شد، اما پدر و عمك پولاد دست اورا محکم نگاشتند و نگذاشتند.

یکباری پولاد به پاروود رفته … در هر سر جمله … گروه‌های کارگران‌را میدیدند، که از دیوارها آمده ورقهٔ شب … نموده او ورقه‌هارا … خواندن، پلیسسکه‌ها باشند، از این طرف که … طرفش با … چشمکشان این ورقه‌هارا کنده میگرفتند، آدمان‌را از گرد آنها دور رانده، تهدیدها میکردند. پولاد فهمید که شب گذشته در شهر این ورقه‌هارا بسیار چسبانده‌اند.

سپارش دوم، که در هفتهٔ آینده پاول به پولاد سپرد، این در بین کارگران ناحیه و اوریك برای اشتراك

این بود که وقتی وی با باری به دامن ... بر ...
باول برید
ـ مگر رحمان هم بالشویك بوده است؟
ـ از همین روز باید بالشویك شود، ـ جواب داد به او باول
ـ یعنی چی؟
ـ یعنی همین روز اورا به صف برنده قبول میکنیم
ـ مگر بعر سنجیده شد و لایق است؟
ـ لایق او در بهن نمودن ورقه‌ها به ما باری رسانید در بین کارگران همملت خود کار مارا برده استاده است و گفته میتوانم، که بی موقعیت هم نی انه برحمه حال او، انه این بوصفه‌بمکه وی از شهر خود برای به برنده داخل شدن آورده است ـ باول به برد استاد، که از گمنارس دمیده ه دمیده حررس می‌افرود، دو پارچه کاغذرا گذاشت ـ من باوری دارم، که وی سزاوار باوری ا خواهد بود
بولاد به جایش گشته درآید و استای پولادگدار از بویه او دست دراز نموده، واحوری گرم کرد و به پرسو جوی درامده با جوابهای بولاد با دقت گوش انداخت در آخر به پاول و دیگران هم که آرامانه نشسته می‌نشستند، روی آورد
ـ بلی، لایق قبول است، جای گپ نیست
ـ فکر شماها چیست؟ ـ پرسید باول از دیگران

ایستاده مطالبه کرد او. ـ اگر لازم نمی‌بود، نگاه از سیر
بیرون می‌بردم!

ـ حالا وقت تجدید دارایی نشده است، ـ جواب داد پاول، ـ کسی هم صحبت کرده بود، همانطور که بیماران از شما برای دارو یا بیمه اداره مقدار است.

ـ غلطی، ـ دیگر وقت ـ واه رده جواب نیک ـ ازاین بار مشمومم، که داروی من را نیز داد، اثبات این، باوری ندارم به رغم شما چیز دیگر و فقط گرد کسب و لیکن او از داروی من دائم شده است جوش، پاول. ـ کدام کسی می‌آیند؟

ـ باید حاضر آمده باشند.

در حقیقت هم فرصتی نیک آدم ما سال رنجیده‌تر که مونیک در آن آوردن داشت و پولاد اورا گویا اولین بار می‌دید، پس از او نیک ـ وان وامت لیست، روی‌ـبار و ملهموی، که چشمان سرد داشت و اورا پولاد باری در وقت ماهانه گیری در کانون راوود دیده بود و از همه آخر اسنای شمد، پولادگذارش راوود ... پیدا نجات‌الله واقعه روی میزانها، که در میز کمتر ریش و موافق آن مونیک کوتاه تراشیده داشت، آمدند و واحورد، کنان در اطراف استال نشستند.

آمدن اینها پولاد را قدری در حیرت گذاشته باشد، در اینجا بودن پولاد اینها را همانه‌ند در تعجب ماندند او به خیال افتاده بود، که بخواهد پولاد هم بالشویک باشد،

از گوسپیتالهای کنفی فرستادند او در آنجا سه ماه
خوابید و در این مدت در اوکراینه مبارزه ضد دشمن
بانجام رسیده، پولادرا به وطنش فرستادند در اینجا هم
وی باز به دست ملتی گرفت بعد از یکسال او بادوست
دیرینهٔ خود رو برو شد — پاول ایوانوی به پولك کامندیری
میکرد و جوره در قسم آن خدمت مینمود

* * *

تاریکی آهسته - آهسته از روشنایی میگریخت صبح
برفت همه جا آرام، اما در این خوابخانه از چهار تن سه تن
هنوز هم بیدار بودند آرامانه، با آواز پست حکایه کسی یکی
خواب دو کس دیگررا تمام پرانده بود حتی آنها خمیازه
هم نمیکشیدند این سه تن پولاد، سلیمبای و گلرو بودند
پولاد با همین جای سرگذشت خود، که نقل کردم، رسیده
از دمیده ایستادن صبح با خبر شده و از سلیمبای پرسید
— خوابتان نآمد - می سلیمبای؟
— خواب در کجا، — جواب داد او، — گویا که در
زاوود شهر ناشناس جارکی همراه شما گشتهام، بیمار
شدم، پاول و زنش به من هم گویا که نگاه و بین کردند
خلاصهٔ کلام پولاد، به کجای عالم روید، کمبغل دوست
کمبغل بوده است و بای دشمن وی - دینه خوش، گوینده
شادی چه شد؟
— اندکی خواب نمیکنیم؟

[illegible] هم [illegible] قبول

[illegible] دیگر و [illegible] دیگر هم است

[illegible]

[illegible] بالشویکان

[illegible] کرده و اورا [illegible] قبول

کرد [illegible]

[illegible] ماندن

[illegible] ولادیمیر [illegible]

[illegible] که از

امروز بالشویکی [illegible]

[illegible] رادوود

[illegible]

از همان روز [illegible] کرده [illegible] پولاد [illegible] ابتدا که
برای نجات و سعادت امروز [illegible] محکم
[illegible] گردید او با آنها [illegible] های مسلح
روس و همراه آنها خورده‌ها هم که [illegible] در [illegible] صف
[illegible] داخل گردید [illegible] خود گرفته [illegible] روزهای
[illegible] و از روزهای اول
[illegible] سر کرده همراه [illegible] گواردی سرخ
داخل گردیده در تحت [illegible] بالشویکان با [illegible]
که اوکرائینه ساحل راست، بلوروسیه را [illegible] حکمرانی
خود درآوردنی بودند، جنگ کنان تا سرحد پولشا و از
آنجا به آستانهٔ ورشاوا رفته زخمدار گردید اورا به یکی

بستر رانند هم به مرد کارها جواب نمیدهد، که به شهر و قشلاقهایشان روند»

پولاد همینکه سرگذشت خودرا به آخر رساند، آواز مادرش هم برآمد

ـ پسرم، پولادجان، از حوض یکتا آب بیار، چای بنوشانیم

باب سی و یکم

دوستی بی همتا

بعد بادشا سلیم بای «یک سر قدم» برای دیده آمدن خویش و تبارهایش رفت و گلرو به «خانه‌براری» مشغول شد او بالاپوشهارا به روی جوالی برآورده می‌افشاند، خانه و طاقچه‌های آنرا روفته و پاره کرده، اسباب و انجامهای چیک بحث کرده بهر طرف به جا و بجا گذاشته سرزن بیحوصله شده ماده‌را جا به جا گذاشته به ترتیب میدراورد سرزن ـ مادر پولاد است، «بصدق و کمرگمان» این دختر چالاک، دیده‌درا سده، گرداگردش پروانه‌وار چرخ میزد و به او یاری رساندنی میشد لیکن گلرو اورا کار کردن نمیگذاشت

ـ شما مادرجان عزیز، ـ میگفت او، ـ این کارهارا به من مانید، خودم میکنم

— مرگ به خواب! — خندید سلیم‌بای، — خواب را که میگویند هر شب هست، فردا شب دار وقت میشد - می که شما به من سرگذشت خودتان را گفته دهید

— روز هم شده ماند، — گفت پولاد، قصه‌را ۲ اه کرده به سلیمی برآمدن در کار است

گلرو هم با این وقت مزه برده با تمام دقت به حکایه پولاد گوش می انداخت وی هم مانند سلیم‌بای در شهر باشیان میگشت آدمانیکه در حکایه نام‌بر شدند، از پیش چشمان وی قطار شده میگذشتند ابه سوینه، وی از پولاد میوه‌ها گرفته ایستاده است وی در سر بستر بیماری دوست داشتهٔ او خوران راوفا نشسته است، با مهربانی قهوه تیار کرده آورده میخوراند گلرو به سوینه هم با نظر محبت نگاه میکردو هم با رشك

— خلاصهٔ کلام، — دوام کرد پولاد، — ماهها گذشته سال ۱۹۱۷ هم رسید کارپرتانه‌ها، شورشهای در اوملك کارگران برپا شدن گرفتند در این وقت یك مکتوبی، که از خوره گرفته بودم، از خاطرم هیچ نمیرود وی بمن «مژدهٔ خوش» رسانده نوشته بود

«پولادا خبر هست زن پادشاه پسر زاییده است پادشاه به شادیانهٔ این بهمهٔ مردکاران عواب میداده است رفته بمان، من روم، همراه میرویم» وقتیکه من این خط را به پاول خوانده دادم، وی قاه-قاه زده خندید و گفت «خوره‌ات هنوز هم گول است به وی نویس، که خود پادشاه

کارگر جوان کارخانهٔ انگشت‌سولوکینه — روزی و
وقتیکه کوری — فهوم، که در هجوم شبانهٔ صد باسمچی با او
همراه بودند، ده از بچگان قشلاق بگاب یادگار و نظر، که با
دعوت او بدست ملیتی گرفته بودند و حالا فدائیان
نامی به شمار میرفتند، اورا حقدر دوست میداشتند خود
همین سلیم‌بای، که یک فرصت پیش برای دیده آمدن
خویش و بیمارهایش از او اجازت میخواست، چگونه آدم
خوبیست!

وقتیکه پولاد از قشلاق دشمنده میبرامد، فدائیان و
چندی از عسکران سرخ روس هم، که او حتی نام بعضی
ایشانرا نمیدانست و از این سفر سردار فدائیان خبردار
شده بودند، اورا میانگیر کردند.

— زودتر برگردید، رفیق کماندیر! مارا بیفرمان
نکنید — میگفت عسکر سرخ نیکالایف، که اورا در پولک
بنابر بیرمهر بودنش «ولکان» مینامیدند.

— کاری کنید بیرتر نیائید! — فریاد زد ساکرف،
که از رفته ایستادن او نارضا بودنش نمودار بود.

— از دو روز زیاد نشود! — میگفت یادگار از
لجام اسپ پولاد داشته ایستاده — ما به شما خدا عادت
کرده‌ایم!

«ما به شما خدا عادت کرده‌ایم» — گفتن یادگار، حالا
گویا از همین نزدیکی بار تکراراً به گوش پولاد رسید
و بی‌اختیار به طرف در کوچه نگاه کرده باندازهٔ برای

پیرزن از آنکه گلرو اورا از مهمانان، در دل
شاد گردیده، هم حس رشک هم الاکی اورا تا دور
تمام تماشا میکرد و خرسند بود که به مراد و مقصدش
میرسد و صاحب عروسی میشود، که با «عروس من»
گفتن میآورد از جملهی، که حالا در باره خانهدار شوی
این دو جوان در میان هیچ کس نیست، حتی مادر در
این خصوص با پسرش گفتگوئی هم نکرده بود

پولاد در روی کت روی توشک تنها مینشست و حالا
دقت اورا به کارداری گلرو و به تصدیق شوهرهای مادرش
به خود جلب نمیکردند او خودرا میان اطرافیانش را حالی
حس مینمود این تنهائی آرامی ناخواهم برایش ناگوار
مینمود وی در اینجا با آدمانی که با او دوست میباشند
به وی اعتماد و حرمت دارند، عادت کردنش را حس
میکرد آنها، اگر او فرمان دهد، میفهمانند، که این فرمان
بر نفع وطن و ملت است از خودرا به آب و آتش زدن
روی نمیگردانند

این آدمان، که کسب و کار زن و بچه، پدر و مادر،
خانه و جای خودرا گذاشته، بهر تار و مار نمودن دشمنان
ملی شب و روز نگفته مشقت، سختی، محرومی، حتی
مرگ را هم نپسندیده از دنبال وی کوه به کوه و
قشلاق به قشلاق میگردند، در حقیقت آدمان اصل میباشند،
که پرنده کنر کمونیستان بر نیگرشان است

از پیش چشم پولاد یك به یك مدانیان میگذشتند

مکاتبهٔ این دو دوست، که یکی «پسر عزیزم» و دیگری «استاد محترم من» می‌نامید، از روز زخمدار شده آمدن پولاد از جنگ ضد نمسیها، برقرار گردیده بود. پولاد به خانه‌اش آمده، مکتوب اوانسکی را، که در آن سرگذشتهای او پیش از به مردکاری رفتن پولاد به تفصیل درج یافته بودند، پیدا کرد. او بعد ریوالوسیه از به مسکوا رفته مدیر مطبعه تعیین شده بود. بعد اندکه پولاد هم با خط نوشته، سرگذشت خودرا بیان نموده، از او روز-روز خط آمدن گرفت.

با همین این دو دوست راز دل، امید و آرزوهاشان را با واسطهٔ مکتوب هم بیان میکردگی شدند. این مکتوبها پیدا ان صمیمی و به اندازه‌ای دوستانه بودند، که دوستان آنهارا میخواندند و طپش دل یکدیگررا میشنیدند و گرمی نفس همدیگررا حس مینمودند.

— آری این دوستی عجایب است! — گفت پولاد خود به خود — این دوستی نو، دوستی آدمهای مسلک و مرامشان یک، مقصد و مطلوبشان بهم موافق، دوستی با آدمان ساویتی است، که به خود همتا ندارد و به وجود آورندهٔ آن لنین است.

پولاد به اوانسکی مکتوب نوشت و برای به وطن پچه برنامه آمدن، از جا برخاست.

— به کجا میروید؟ — پرسید گلرو، که از خانه بیرون می‌آمد.

خود شنوا «من هم به شما عادت کرده‌ام!» — گفت او و از خیال گذرانید، که بعد از باسوچمان‌را برده م دادن این آدمان همه از پس کار و بار خود میروند، اینگاه از یاران همراهی جدا شدن چقدر وزنین خواهد شد!

«همکار» خدمت در راه سعادت خلق آدمان‌را به ملت، نژاد، عرف و عادتهایشان نگاه نکرده، به هم چندان دوست‌جانی، مهربان و فداکار میگرداند، که هیچ یک دوستی دیگر با آن برابر آمده نمیتواند، — فکر میکرد پولاد — دوستی من و پاول ایوانوویچ، نکوئی و خارکی مرا به پدرم توصیه نموده بود و حالا یار دست‌یاری به من، به خلق من دراز کرده است و مهربانیهای اوانیسکی، که در وقت به مردکاری گسیل‌کردن در راه آهن شهر میگریست و «دلبر یارزن یا تمان سرانجام» — میگفت از قبیل همین دوستی‌هاست»

به یاد پولاد خط از مسکوا نوشتهٔ اوانیسکی رسید، که پیش آن‌را مادرش به او سپرده بود. خط‌را او از جیب برآورده یار دیگر خوانده برآمد «کار بسیار، پسرم، — نوشته بود او — چنانکه شما تاجیکان میگوئید، «از موی سر هم بسیار» اما کار در بیع ولی من سال دیده و بسیار‌را هم مانده کرده نمیتواند این کار گوارا، تو با عمر بخش است تو، تو هم، که به نفع وطن و خلق با دشمنان جنگیده گشته‌ای، این را نغز مفهومی نویس فردید عرض‌دارم، از موفقیت‌هایت نویس!»

باب سی و دوم

دروگران بی داس

پرتو پایان آفتاب از روی نوک شاخهٔ درختان قامت بلند هنوز برداشته نشده بود، که پولاد و سلیم بای به قشلاق نسمنده رسیده آمدند. سعادت بی‌بی آنهارا در قرارگاه عسکران سرخ و فدائیان پیشواز گرفت.

– چشم‌مرا چار کردید، چرا اینقدر دیر کردید، گلرو کنی؟ – گفته پرسید او.

پولاد میخواست خاطر مادررا زود آسوده گرداند، اما سلیم بای حاضر جوابی کرد.

– ای خاله، غم نخوریدا – او میخندید، – دختریان را با هشت گوسفند دمبه کلان حصاری عوض کردیم. این زمستان کنی کرده گوشت میخورید.

– وای نمیرم، درست‌تر گپ زنید.

– سلیم بای بی شوخی گپ نمیزند، – پولاد به سعادت‌بی‌بی تسکین داد، – هم گفت شما شد و هم خواهش مادرم. وی گلرورا گرفته ماند. از امش گلرو جفته هم شد.

– خوب کردید، که مانده آمدید، – خرسندی اظهار نمود سعادت بی‌بی، – اکنون من خاطر جمعک در اینجا جامه‌شوئی و دریپهارا کرده گشتن میگیرم.

– هیچ‌دیه! – سلیم بای اعتراض نمود، – دختر شما

ـ نه، نتوانستم یکی نامه نویسم، یک خط نوشتم، همین را به بچه داده می‌آیم

ـ به صورتکش ساخته‌ـ می؟ ـ خندیده پرسید گلرو

ـ صورتکش ساخته بودن اورا از کجا میدانی؟

ـ من همه‌اش را میدانم، ـ برد گپر آمده آه به گفت گلرو ـ شما گمان میکنید، که من امشب خواب کرده بودم همه حکایاتان را میشنیدم خواهید همه‌اش را از اول تا آخر گفته دهم

ـ بخواند؟

ـ نه او از من هم سلام گویند

ـ نغز اما وی تورا نمی‌شناسد

ـ شناسانید، ـ اصرار نمود گلرو

ـ برای این بار یک خط دورو دراز نوشتن لازم

ـ مگر کوتاهک کرده نویسید نمی‌شود؟ ـ گلرو با آهنگ گلهش پرسید

ـ میشود، گلرو ـ خندید پولاد و به روی کاغذ ب چیزی نوشت

ـ چه نوشتید؟

ـ «از گلرو، زن شونده‌ام سلام» ـ گفته خندید پولاد

گلرو سرخ شد به روی پولاد نگاه شرمگینانه‌ای کرد و یاران به خانه درآمده رفت

پاول بعد از این اندکی ساکت شد و به بروبکه‌اش ماخور که پر کرده ایستاده بار به گپ درامد

ـ همهٔ این مدت گپ مردم بی معنی خواطرشو بعد از رفتن تو در اینجا واقعه‌ای روی داد من بهمین ملاحظه آمدم، که تا در بین ما، تا در اداره‌های اوبردی همین جنس آدمها هستند، که به باسمچیان یاری داده می‌ایستند

پولاد رود خوراکخوری را تر نموده دستانش را پاك کرد روی وی نمود قطعی گرفت و چشمانش به پاول دوخته شدند

ـ تو پولاد، ــ پاول به همصحبتش نزدیکتر نشسته آوازش را اندکی پست کرد، ــ شب ما در بین راه قشلاق پخشنده و سمنده باسیان گذاشته بودیم سحری به جای ایستاد آنها یك آدم به جر شوباغ بار کردگی رسیده می‌آید همینکه پاسبانها پیش راه «هیزمکش سحرخیز» را داشتنی میشوند، وی از بالای هیزم یك خلته‌چه را گرفته گریختنی میشود، خود را به یك جرئ خیلی چقور میخواهد هوا دهد اما پاسبانها چابکی کرده وی را دستگیر میکنند او خلتهٔ در دست داشتگیش را به ستی هوامیدهد پاسبانهای ما پادانی میکنند بجای اینکه اول خود وی را اسیر کرده، بعد بطرف خلته روند، او را مانده از پس خلته میبارند این وقت هیزمکش از عقب سر کشاده یکیای آنهارا بره‌دار میکند پاسبان دومی هیزمکش را پرانده میکشد.

ادم چه کل می‌شنسکی بی دو رور اگر شما مانند بهاره
بعر ممانید و ساده باشد هم به انجا می‌آید حاضر شما
بهمین شکر کنند، که به زور راضی کماندیم و در آنجا
ماند روزی و دعای جان مارا کرده شده جنگ باشد
امروز یا فردا تمام شده ممانند

ــ آری همینطور شود، بچه‌هام، صبح آمدیمان، سلامت رویمان!

وقتیکه اطراف پولادرا با روت بیشتر ولداشان احاطه
ممنمودند، پاول رسیده آمده واحوری کرد

ــ خوش، برای بی جمع زده‌اید؟ ــ درسید او
ــ بعد میگویم، ــ گفت پولاد و به خانه درآمد

در وقت خوراکخوری پولاد واقعه در کاسبت بیکوف
ریدادهرا به انواتی مختصر نقل نمود او باشد بعد با
دقت شنیدن نقل بسنجیدی کرد و دست افشاند

ــ آدم بی م ا. مسا دوست و دشمن را فرق نمیکند
فرق و محبت ــ دشمن مثال همدیگرند به فکر من گلروی
توهم محبت دارد و هم غضب وی از کشتن گمان پدرش
میخواهد، که انتقام گیرد مگر این حسابست؟ اصلا!
برعکس این کله‌ورمهای باکارهای مینده ـ چوبنده آواره
شونده باید فکر کنند، که دختر دلبر به جنگ درآمده است
کار بعر نکردی، که گلرورا به شهر مانده آمدی
میدانی، دلبرش این دختر افسانه‌وار است وی دیگر
زنانرا به مقابل دشمن به حرکت میآورد آنها باید وی‌را
تبریك کنند، به اینکه بهمت



لطفها را باور نمی‌کنند، که پیر از نیرواسب با تبان آمدند،
ما را کشاف کنیم، توجه داره به منطقی دارد این
مکانهای بزرگ برای واقعه صادر ... کی زدیم اعضایان
زنده‌ریش کمیت افراد قوم‌الاهای به سینه و سینه‌ها را
جمع کردیم، هر کدام را نشان دادیم همه‌اشان همگو شدند، که این
آدم از قشلاق آنها نیست. یکی از آنها گفت، که من این
آدم را یک بار در قشلاق نیکی اربق دیده بودم». بهر حال
معلوم که این «همرمکش» بیر گمان باسوچیان و
ساتیان است. اگر ما وی را زنده به دست می‌آوردیم، بلک
لانه حیوان را ویران میکردیم. خاطر که کار باشندی
نیاست، از پی‌اش آمده باشی در کار است، که این جاشان
ندام که اند. تو چه فکر میکنی، در بین ما آیا همین
نمل آدم‌ها هم هست؟

– در بین ما این حمل آدمان نیستند گفته نمی‌توانم، –
ولاد به جدال زد، – «همرمکش» از کدام طرف
می آمده است؟

– از طرف قشلاق پنجشنبه.

– پس معلوم است، که از طرف اورابپه می آمده است
ممکن است، که از شهر آمده باشد.

– من به جاهای ضروری معلومات دادم، – گفت
اول، – باوجود این از گرد و اطراف خودمان هم با خبر
شده ایستادنمان ضرور.

گفتگوی آنها قریب یک ساعت طول کشید، چنانکه

سعادت بی‌بی به نزد آنها آورده مانده بود، به پیاله‌ها ریخته نشده جنگ شد. نهایت پاول پولادرا با پلان حرکت فرداینه عسکران سرخ و اترپادهای اخباری شناسا کرده برآمد.

— نظر به معلومات آخره، — گفت وی، — حالبوته در اطراف قشلاق آهوچی است میگویند، که بس بیگیهای وی نارضایی و پریشانی خیلی زیاد شده است. حاضر وقت‌را غنیمت دانسته به وی پی در پی ضربه زدن در کار. نگاه بروقت ما باید به دو حصه جدا شده از راه و از پس کوهها حرکت کنیم.

نقشهٔ جنگی پاول ترتیب داده به پولاد با بعضی علاوه‌ها نهایت معمول شد.

ساعت شش پگاهی عسکران سرخ و اترپادهای اخباری از قشلاق نسمنده برآمده به طرف قشلاق آهوچی روانه شدند. اسپهای دم گرفته گوشهایشان‌را سیخ کرده یورغه میکردند. قسم یکم، که در آن پاول و پولاد بودند، چاشتگاه به قشلاق آهوچی رسید. آن‌را مجنگشان قشلاق گرم و خوشان نیشوار گرفته، از دست باسمچیان حالموته، که همین پگاهی آنهارا تاراج کرده رفته‌اند، عرض و داد کردند. گفتند، که باسمچیان با دامنهٔ عقبهٔ آب‌بردان به طرف شرق رفتند. عسکران سرخ و اترپادهای اخباری با خلق خیر و خوش کرده به طرف اوگوک نام قشلاقی روانه شدند. در راه چند نقطه‌های اهالی‌نشین‌را، که در آنها بیست‌-سی، بعضاً ده‌-پانزده خانواده زندگی میکردند، درآمده دیدند، اما از باسمچیان درکی نبود

سایران اهالی به واهمه افتاده کوچیده به دره‌های کوه گریخته رفته است در قشلاق پیرمردان و پیر زنان حولی پا شده مانده‌اند

پولاد و سلیم بای موی‌سفیدرا باعزت و احترام صاف کرده فهمانیدند، که این آواره‌های باسمچیان پهن کرده بر دروغ و دشنامه است هنوز یک ساعت هم نگذشته اول بچگان، بعد از آن پیرمردان و آهسته ـ آهسته میان سالان هم آمدن گرفتند، بیگاهی‌روزی در جمع‌آمد مردم قشلاق پولاد «وعظ» گفت وی در باره ظلم و وحشیگری باسمچیها در بارهٔ آدمان که فریفته شده به دام آنها افتاده‌اند، در باره سیاست حکومت ساویتی دورو دراز سخن کرد وقتیکه وی نطقش‌را تمام کرد، یک آدم جامه دریدهٔ پای‌لوچ به نزد او آمده پیچراس زد

ــ سالداتهایتان کمی از عقب من بیایند، من شمارا راست به بالای باسمچیها برم

پولاد این آدم‌را به دیگران نفهمانده به شتاب آورده پرسید

ــ باسمچیها در کجا؟

ــ یک گله باسمچیان جالوبه به عقب هاو انه آن سه آمده فرامده اسپهایشانرا به جوپانه‌ها سر داده خودشان دم گرفته خواب رفته‌اند

ــ شما آنهارا کی، از کجا دیدید، چقدر بودند؟

ــ من از کوه شاخ کنده می‌آمدم از بالای کوه

آفتاب تابستان به نقطهٔ بلند برآمده زمین و زمان را می‌تفساند. جز قغاس پرندگان فقط از بین شاخچه‌های بلند درختان سرشاخ و برگ و سوراخه‌های کمرش کوه شنیده میشد. اسپهای عرق کرده از حرمگسهای کوهی به تنگ آمده بی‌آرام گردن می‌افشاندند، دم می‌افشاندند، طاقت در یکجای ایستادن نداشتند. نصف روز عسکران سرخ به خواجه باباتام قشلاق رسیدند. در قشلاق هیچکس نمی‌نمود، این احوال دهن باول و پولاد را بیش از همه به خود کشید گویا که در آن پسینی پیرمرد فقط شلدراس آب زلال جوی و جویچه‌ها، جسر-جسر جویباره‌هایی، که از شمال کوهی به لرزه بودند، شنیده میشد.

— از اسپها فرائید! — کامندیره فرموده شد. عسکران سرخ و فدائیان در اطراف مسجد کهنه‌یی، که درو دریچه‌های خانقاه وی کلان-کلان کشاده بودند، فرآمدند. آنها در حیرت بودند، که چرا کامندیران مخصوصا در همین قشلاق حالی قرار گرفتنی‌اند.

سلیم‌بای تقریباً نیم ساعت نیست شده رفته، یک موی سفید کر «درو دیوار» را نامه آمد پیرمرد باباری عصا قدمش را به زور می‌گذاشت. سلیم‌بای به نزد پولاد آمده خبر داد، که امشب باسمچیان این قشلاق را تالان کرده، جوانهارا باروری همراه خود برده‌اند و آواره پهن کرده‌اند، که «بالشوبکها آمده ایستاده‌اند و همهٔ دختران از یازده ساله بالا را به زنی می‌گیرند و جوانهارا می‌کشند»

طپانچه‌را لوچ کرده به بناگوش این آدم نزدیک برد، ـ زودا

ـ آخر من داس ندارم، چی‌را به شما دهم؟

ـ شما دروگر نیستید-می؟ بارک‌الله! بناگاه با ملتوق علف نمی‌درویدید؟ وقتی که شما «داس‌ابابرا» با نوگ، پایان به درون علف بیله میدادید، من دیده مانده‌ام

بدن «دروگر» لرزید، قامت گرایش‌را به زور خم کرده دست به درون علفهای پیچ درهم برده کلنگ، ملتوق‌را زیر کرد. بعد از منزل آن برآمده چنگ زمین‌را برآورد. باسمچی به عوض این سگمال دهنی خود نفری سرش شمشیری خورد، که تیغهٔ آن تا به پیشانی وی رسید. از پسِ همی‌ها باسمچیان اسپ تازانده برآمدند. پولمیوت به کار درآمد. فدائیان به طرف دشمن اسپ تازاندند، عسکران سرخ در شیبک‌های موافق نشسته دشمن گریخته ایستاده‌را به زیر تیر باران گرفتند. باسمچیان راه گریز نداشتند، در دو برآمدگاه تنگی دو پولمیوت شانده شده بود، که هیچ کس‌را به نزدیک آمدن نمیگذاشت. باسمچیان باقیمانده براقشان‌را پرتافته دست بالا کردند.

عسکران سرخ شبانه به قشلاق گشته آمدند. تقریباً پس از یک ساعت قسم دوم عسکران سرخ، که از پس کوه‌ها راه انداخته بود، به قسم یکم آمده پیوست. خود همان شب خلق قشلاق خبر آورد، که حالتوبه به عقب کوه آمده است، وی سحری هجوم ناگهانی کردنی است

باسمچیها برالا منمودند، بحمن بمحاه کس باشد در کار

صد بفر عسکران سرخ و فدائیان حدا کرده شدند دسته با سرداری پولاد شمایکارانه به طرف بیه روانه شد آفتاب هنوز به قلهٔ کوه بردیك نشده دسته به بالای بیه برامد در پایان میدان کلان هموار ی بود، سر با سر به آن خوکاشته بودند عسکران سرخ به سه حصه تقسیم شده به سنگراهه ها درامدند از سر راه قسم یکم، که در آن سلیم بای هم بود، یك آدم از بین علفها سر خودرا برداشت معلوم بود، که وی برسیده از خواب بیدار شده‌است اطراف اورا فدائیان پیچانیده گرفتند قامت بلند آدم میانسال پچماق ریش و روی کلان راست شد وی با نوگ پایش چه چیزرا به درون علف بیله داده ایستاده دست الق لام کرد

— سلام علیکم، به کجا رفته ایستادید؟ — پرسید او

— وعلیکم السلام، — سلیم بای زهرخند کرد، — خودتان چرا اینجا خواب کرده‌اید؟

— این در همین پستی یك پارچه زمین دارم از نگاه اینطرف خوهمانرا درویده لکتاب شدم بهمین جا امده اندك غنیم برده مانده است

— هه در پایان شما برین دروگرها بسیار ـ می؟

— چندین کس بودند، که احتمال رفته باشند

— همین «داس‌انبارا» به من گرفته دهید، — سلیم بای

پایان شد انگشت‌ها به کلنگ مثلث رسیدند توپها مثل خودرا به طرف دشمن راست کردند

پیش‌گردان تاسمچی به دامنه کوه برآمدند و عقب آنها هنوز هم از دره‌های کوه رمهٔ بی‌سرونگ ترس برآمده می‌آمد در دامنه کوه همه تاسمچیان قرار گرفته در یک جای جمع شدند، بعد به روی دشت تماماً پهن شده با فعل و غوغا به طرف قشلاق اسپ تازاندند یک قسم آنها از پایان تپه تخته سنگ هم گذشت جنگ و غبار همچون توس به آسمان دشت روبه برداشته شد اما هنوز هم فرمان «آتش!»، که عسکران سرخ و فدائیان بیتابانه انتظارش بودند، داده نمیشد دشمن بموقعهای پیش خیلی نزدیک شد

به توپچیان و پولیموتچیان فرمان برقرار به دشمن هلاکت آوردن، بواسطه تلفون دستی، که سیمهایش به روی زمین کشیده شده بودند، داده شد

«آتش!»

قلم از تصویر همهٔ این زد و خوردها، که در دشت وسیع گذشته ایستاده بود، عاجزی میکشد اولین تیر خالی کمین‌ها تاسمچیان‌را عقب گردانده بود عسکران سرخ از کمینها برآمده دشمن‌را پیش میکردند در هر طرف دشت تاسمچیان پیشاپیش عسکران سرخ گریخته تا رفت کم میشدند در این اثنا یک دستهٔ عسکران سرخ و فدائیان راه‌را میان بر کرده همچون باد به

شب چراغان آسمان بی حد و حساب به نظر میرسید نسیم بوی پونه‌های کوهی را به دماغ میرساند آواز سرود جوانی بچگان قشلاق با آهنگ وارم گرمان که در قرارگاه عسکران سرخ نواخته میشد، آهسته آهسته به گوش میرسید چنان مینمود، که گویا عسکران سرخ خبری نشنیده‌اند خوفی آنهارا تهدید نمیکند اما در عمل باشد، ظاهراً بیدار میشدند هر یک آدم باید چکار کند، میدانست

شب از نیم هم گذشته بود خلق قشلاق امشب با خاطر جمعی از امانه خواب میکرد عسکران سرخ داشتند، از قرارگاه روزانه‌شان عقب رده به کمینگاههای مقرر شده رفتند توپ‌ها و پولیموتهای دستی و اسنایپرها را به جاهای موافق نشاندند از سمتهای دشت ناهموار دهان اسپهارا محکم داشته راروند که چنان رفت و آمد میکردند همهٔ این کارها با آرامی برده میشدند پاول، پولاد در بالای ... در عقب تخته‌سنگ کلان می‌ایستادند کامندران هر کدام موقع از روی پلان تعیین کرده شده را اشغال کرده بودند

روشنی از افق دمیده ایستاده قله‌های کوه را به نظر با رفت نمایان کرده، در دره‌ها و پستی‌ها با ظلمت شب کشمکش میکرد در این روشنایی سیاهی‌ای از دره‌ها برآمده ایستادن اسکتهای بسیاری از پشهٔ تخته سنگ

تقریباً صد قدم دورتر از نزد پاول و سلیم‌بای در یک پیچ‌وخم دشواری بوده اسپکهای بسیار کشمکش کرده ایستاده‌گی مینمود، که به جمع شده ماندن ترکشان مانعی داشت.

— از عقب من آ — فریاد زد پاول و به طرف همان توده سر اسپ‌را سر داد. اسپهای به آب و عرق غرق‌شده نفس زده چارخیز میگرفتند.

این توده‌ای بود، که پولادرا میان گیر میکرد. باسمچیان میخواستند، که وی‌را زنده به دست آورده وحشیانه انتقام گیرند. پولاد در بین این توده فقط با یک شمشیر مانده بود. دو گرانات و تیرهای طپانچه‌را تماماً صرف کرد. وی اسپ راندان و وفادار خودرا در یک دائرهٔ تنگی پیچ و تاب خورانده خودرا هر طرفه مدافعه میکرد. آواز «اورا» گوئیه پاول به گوش وی رسید و در خود بار دیگر جسارت نو حس کرد و یکطرفه احاطه دشمن‌را به دو درانده بیرون آمد. تودهٔ باسمچیان به پیش سه نفران فرامده گریخت. یک گروه دیگر باسمچیان، که گریخته آمده به درون دره درآمدن میخواست، راه سلیم‌بای و پاول‌را داشت.

گروه دیگر باسمچیان از فلانگ چپ جانبولی به طرف دره اسپ می‌تازاند، تا اینکه از این جهنم جنگگاه خلاص گردد. به نظر پولاد چنین می‌نمود، که جانبوته فقط در بین همین گروه میباشد. پولاد به قصد پیش از همه

طرف دره گذشتی رفت که مشاهدش این دو نفر و پولاد
را از اسپ باز انداخته می‌خواستند که در یک لحظه به سر
دشمن رسیدند جنگ دست به گریبان شد. پولاد
سر راهش را پاره کرده می‌رفت وی می‌خواست که
دشمن را به گریختن ماند نشده در اطراف سر وی
بی‌آرام جرح ... در ... او وی هم ... از قاده
نمی‌خواست

سلیم‌بای همراه ... تیر ... اوزان از سمت
عقب تپه دشمن را تیرباران میکرد وی با گمان بنده
ماندن، که از رو روش پولاد و پاول کشته مانده‌اند و
خودرا به دسته باسمه‌چیان زده از دایره عقب رانده‌اند
سلیم‌بای با خاکی ... اسپ سوار شد و به آن
طرف آمده دید، که پاول دشمن‌را لوح کرده از عقب
هم‌قسمت‌بر باسمه‌چی از ترس به اضطراب افتادگی
مثل لاچین میرود در عقب رفتن از پهلوی چپ وی یک
باسمه‌چی اسپ تازانده به وی حمله کرده می‌آید. سلیم‌بای
خودرا در وقتش به یاری پاول رساند. از عقب پاول صدای
سر برآمد و او نگاه کرد، که سلیم ای دشمن بقصد جان
او آمدگی‌را به بالای زمین فرو ... است

— پولاد کو، رفیق پاول؟ — سلیم‌بای با تمام آوازش
فریاد زده پاول‌را از راه داشت وی سر اسپ‌را گردانده
به نزد سلیم‌بای آمد. آنها هردو اطراف‌را از نظر
گذرانده پولادرا جستجو میکردند اما وی نبود

اولس شده به گر سرهها حودرا پولاد و سه سفر عسکر سرحی، کـه در بهلوی او ناحیه می‌آمدند، ردند. آنها چناں ناسب تمام حودرا به بودهٔ دشمن ردند، که اس در لحطه اول ناسمچیاں‌را سر اسیمه کرده ماند و ار نس آنها راهـی کشاده شد. عسکراں سرح چالاکانه به چپ و راست شمشیر رده، ناسمچیاں‌را ار قطار می‌براوردند. اسپها نا دو پـا راست ایستاده سیهه میکشیدند، رحمدار شدگاں ناله‌کناں ار اسپها می‌افتادند. در اس جنگ یك حود پولاد شش نفر ناسمچی‌را ار دم سمشیر گدراند.

سردار اس توده علی بود. وی پولادرا نمی‌شناحت ولی ار شجاعت و چالاکیش در هراس افتاده بـه چنین فکر آمده بود، که وی یکـی ار سرکردگاں عسکراں سرح است. وی قصد کرد، که هیچ نباشد اورا ربـده دستگیر نماید و اقلا نا همین یك غنیمت حودرا در پیش حالبونه، کـه ار شکست امروره البته، در آتش قهر و غضب سوراں است، حودرا سفید نماید. ناسمچی ی ار کنار ایستاده نا فرمان علی اسپ پولادرا نرهدار کرد. اسپ در نار رفته ایستاده افتاد. لیکن پولاد حودرا چالاکانه بـه رمین راست گرفت ولی در همین وقت ار قفا حلقه کمند به گردن وی فرامد و کشاله کناں بـه رمـیـن غلطاند. در یك طرف جنگ عسکراں کمشمار، عبر ار آں جنگ کلانی، که در پایـاں میرفت، نـا ناسمچیاں بسیار دوام میکرد و در طرف دیگر پولادرا پنج-شش نفر میاں گـیر کرده رده ار هوش

تار و مار کردن همین گروه، که به نظرش از پیکسوهای تنگه جنب خالیوبه غایب بودند و سرکردهٔ باسمچیان را خلاص کردن میخواست، یک دستهٔ از قمارش آمده ایستادهٔ عسکران سرخ آن بوده را با شمشیر نشان داده، به شکم اسپ پاشنه زد عسکران سرخ که در اینجا با پولاد پیروی نمودند، از یازده نفر زیاد نبودند آنها کوشش میکردند، که از کمسار خود قفا نمانند و سر راه باسمچیان را گیرند

مسافهٔ بین دستهٔ عسکران سرخ، که بآن پولاد پیشگردی مینمود و تودهٔ باسمچیان، که به طرف دره میگریخت، چندان دور نبود، که عسکران اسپ تازانده ایستاده از قفا باسمچیان را تیر باران میکردند در این اثنا از پس دستهٔ پولاد صداهای تیر بلند شد، دو نفر عسکران سرخ زخمدار شده از قطار برآمدند پولاد و پیروان او اسپها را داشته به عقب نگاه کرده دیدند، که از باسمچیان در احاطهٔ عمومی مانده زیاده از پنجاه نفرشان رخنه کرده برآمده‌اند و بهمین طرف می‌آمدند آنها برای پاره کردن راه یگانهٔ گریز — راه دره به دستهٔ کمشار پولاد به هجوم درآمدند

در این جا جنگ نابرابر سر شد اسپها دهان خود را کلان کشاده، بینی‌هایشان را کرک نموده هرساس زنان به مقابل یکدیگر میتاختند مقابلان از تیر پرانی به شمشیر کشی گذشتند باسمچیان برای به واهمه انداختن مقابلان کمشار خود وحشیانه داد و فریاد می‌برداشتند

باب سی و سوم

در بارگاه «میر مسچاه»

راه باریک و پیچ و تاب دار پرخوف و خطری، که از روبروی قشلاق آهوچی سر شده شمارا لبالب جوی و جویچه‌های آبشان مصفا و ارچه‌زارها گذرانده، به عقبه بلندی رسانده و بعد سر به پایان از بین کوه‌ها به یک قشلاق کبودزار رسیا، مکان میوه‌های سبزشمره و شربت بعضی به‌قشلاق آب بردان میرساند این راهی، که شما طی نمودید، راه عمدهٔ آب بردان است

آب بردان در میانجای راه فلغر و مدروش کند - در مابین کوه‌های بلند و سبز و خرم دشت بالا، برهٔ آرکک، بشکوه واقع شده است از طرف شمالی قشلاق دریای شوحآب زرافشان از گذرگاه چهوری روان است قشلاق از جویی که از جاهای آدم ناگذر از بین دره و دامنه‌های کوه گذرانده شده است، آبیاری میشود نقل میکنند، که مردم این جوی و آب را در مدت سی سال به اینجا آورده است از حمر آبرا بردند، اهالی اطراف شاد گردیده نام وی را اب بردند مانده است، که ثانیها آب بردان شده است

از آب بردان قد - قد دریای زرافشان و دامنه کوه‌ها هم بسمت شرقی و هم بسمت غربی راه بسیار باریک و کج و کلب گذشته میرفت راه سمت شرقی به

روانه شدند و یکی از باسمچیان پولاد گسست و ... را به
روی زین اسب سوار کرده به طرف دره راه گرفت و از
قفای آن علی هم اسب تازانده رفت.
این گریزها بسیجیده خود را به منچاه میرساندند.

۹

در دم آمدن گاه دره پولاد ... روی قفای آن و عسکران سرخ
دلاور با چابکدستان جسورانه کمک کرده باسمچیان را زده
مانده‌را با دادن عدهٔ بیش کرده در کشتند. اما نبودن پولاد
در میانهٔ آن همه آنها را در جوش و اضطراب گذاشته
بود. عسکران سرخ و فدائیان همراه پاول و سلیمبای تمام
میدان جنگ را با دقت کاویده، اثر از درون دره تلپک
وی‌را یافتند و فهمیدند، که پولاد اسیر افتاده است.
— پولادرا همراه تمام اهالی بیچاره منچاه از اسیری
باسمچیان خلاص میکنیم، ما به این باورش کلان داریم! —
گفت پاول در جمع آمد جنگاوران. سلیمبای برمدل
باشد، از گریه خودرا باز داشته نمیتوانست.
اکنون سپاه ظفر برای غلبه قطعی کردن از بالای
باسمچیان تیار میشد. در بردوی وظیفه ایستاده بود، که به
«میرمسچاه» — سعید احمد خواجه ایشان، — هجوم آورد، که
اورا همهٔ قوه‌های ضد ریوالیوسیونی این اطراف
پشتیبان خود میشماریدند.

درختان سالخوردهٔ زردآلو و چارمغز پوشیده شده است، داخل میشوید. راه باریك شغلش لب جوی شمارا به دروبر قشلاق میبرد. شما در طرف راست خود، در پایان کوه دشت بالا به یک بنای حجره‌های قطار اندر قطار داسته‌ئی، که از کوچه باریکه‌ها به صحن آن برآمدن ممکن است، دوچار میشوید. اینجا بارگاه «میرمسچاه» بود

در صحن ۶ زراوند و کم بر روفته باره کرده شده این حجره‌ها، در تحت دو بیخ بوت کلان مروارید و بداند، یک جفت آهوی چیر شاخ و یکجفت خرس کلان زنجیر بند کرده شده چشمان اند وهگس خودرا از آدمان شاد و شمشیر آویخته بی که بسیار وقت کلوبند. کلوبند از حجره به حجره دیگر میگذشتند، یکبنده می ایستادند از راهی که شما آمدند، غیر از آدمان در بار، عاربگران «میر»، عملدارهای قشلاقهای اطراف دیگر هیچ کس گذشته نمیتوانست آری، شبهای باریک از این راه دختران، جوان زنان نشاپیش آدمان میلمدار میگذشتند، که آنهارا برای دلخوشی «میر» از قشلاقهای اطراف به زوری می آوردند

حجره «میر» از دیگر حجره‌ها با آراستگی خود فرق میکرد در نشستگاه آن کسی گذاشته، آنرا با سوزنی نو و با کورپه‌های شاهی پوشیده بودند در پیش برزه‌های حجره، که هم به سمت غرب و هم به سمت شمال کشاده میشدند، بید گلهای در نو و کها شانده شده می‌ایستادند

در روی کورپه به بالشهای نرم یکبه نموده آدم

قشلاق فدروشکند و راه سمت غربی به قلعه می‌برد
این راهی بود، که راهگذرهای آن با اندکی
باشد هم، در غفلت مانده به درون آب زرافشان درآمده
بروند، جان به روی کف گذاشته بسیار با احتیاط قدم
می‌ماندند. این راه کهش در [...] از ماه زمستان تماماً بسته
می‌شد. آن زمان رابطهٔ مردم این دیار از مردم آنطرف
کوه و دریا، حتی آنطرف دریا، بریده می‌شد. اهالی بیچاره
آن جورا کوارتهای در تابستان جمع کرده‌اش را در
آخرهای زمستان تمام کرده، زارو درمانده می‌شد.
راهی نبود، که از آن گذشته از پی یک برده نان و یک
کاسه دم گرمی به شهر و قشلاقی روند. اینک، روزروشنهای
دراز به یک کف نوبت‌مود قاعب کرده از دست
این راه «صراط» نالید ناله و فریاد می‌کرد

ای راهک کج-مکج هلاکم کردی،
بیمار نمودی، سینه چاکم کردی
باریک بوئی مثل «صراط عرصات»
غلطانیدی و سوزانیدی و چاکم کردی!

بعد از آنکه شما از درهٔ عمیق آب‌برداران رو به
طرف دریای زرافشان پایان فرآمدید، بر راه پس قشلاق
آب‌برداران و فدروشکند می‌برآئید. اول دست چپتان‌را
به طرف دریا گردانده از پیش یک تیغه کوه، که پیش
راه‌را گرفته است، میگذرید. بعد از آن تخته پشت
خودرا به دریا کرده به یک کوچه‌باغی، که بالایش با

— بلی، — گفت در جواب «میر» و پرسید، — چه خبرهای نو هست؟

— خالبوته در جنگ شکست خورده با لشکرش به درگاه شما پناه برده آمده است. اگر حضرتم رخصت دهند، به قلمرو ما درآمده به خدمت حضرتم ماندن را خواهش میکرده است.

— شکست خورده است؟ حاضر در کجاست؟

— ایلچی آمدگی همین خبررا داد. نظر به قول وی امروز پگاهی در اطراف قشلاق آهوچی در جنگ شکست خورده است، حالا با نوکرهایش در قرامد عقبه قرار گرفته است.

بعد از این سوال و جواب سعید احمد خاموش شده ماند. وی ابروانش‌را چین کرده، تارهای موی لبش‌را به دهان انداخته میگزید و به کاواك حفره چشم منسوب آرامی او خبر نیک‌را هم به خیال کردن وادار نمود. او هم تیرك چکمن ناسمهٔ خودرا با انگشتانش بازی داشته به زیره حفره نگران شده ماند، که از آن برگهای درخت تهی نمودار بودند. نهایت پس از خیلی فرصت سعید احمد دهانش‌را از تارهای موی لب خالی کرده به گپ درآمد.

— آمدن خالبوته بد نیست. اما مگر فردا بالشویکان دنباله‌گیری کرده به اینجا هم نمی‌آیند؟

[illegible] و ایشان اندرون،
[illegible] بود او درین
[illegible] آرام سرخ
[illegible] هر ریکه
[illegible] ایشان
[illegible] خوشروئی
[illegible] این
جوان [illegible] او [illegible]

از [illegible] بالای [illegible] آمده به دامان جامه
[illegible] بود [illegible] آرام سعید احمد هم خاموش
بود و [illegible] هم در همین [illegible] از [illegible] آواز بلند
شخصی که [illegible] شنیده شد محرم
از حجره به دالان، بعد از آن به بیرون آمده باز گشت
آمده به سعید احمد تعظیم کرده گفت

— جناب میر سر لشکر [illegible] برای درآمدن
اجازت میپرسند

— میر را مهمان کن و گوی درآید — امر کرد
سعید احمد از جای نخیزیده

یک شخص قد بلند، که طپانچه و شاق آویخته بود،
در دالان موزه‌هایش را پاک کرده از در پست «قصر میره» دوقد
شده درآمد

— السلام علیکم میر، — تعظیم کرد او به سعید احمد و
دودسته واخوردی کرده استاده، — آیا شمارا بی رخصت
نکردم بقصر؟

* * *

در کوچه‌های قشلاق دوو نار اسپک ها، که در به در مگشتند، زیاد مشد تاراجگران سعید احمد برای تاریگران حال بوبه استقامت گاه تار مکردند آنها بیچارگان‌را از کلبه‌های تاران گریرشان هم براورده پیش مکردند هیچکس به آه و ناله، زاری و پولای بیچارگان بی این هم خانه‌ویران شده گوش نمکرد در این کلفت و مصیبت هم شریک غم و اندوه همدیگری کم‌علان بودند که به کنارهای دریای زرافشان فرامده از زیر درختان، از جری و کمر کوهها به خود پناهگاه جستجو مکردند

قشلاق‌را تاریکی فرا مگرفت بیچارگان قشلاق حس مکردند، که تاریکی امشب همراه خود تاراجگران نورا آورده استاده است جندرینگ، بوزباشی و دهباشیهای سعید احمد عالیجاه‌را در برامدگاه دره پیشوار گرفتند و بعد از مراسم پیشوارگیری به حال و احوالپرسی مختصر به سوی «تارگاه» سعید احمد راهی شدند

توده‌توده آدمان کوچه باغ تنگ‌را پر کرده کنی به کنی و قدم به قدم به صحن حجره آمده قرار گرفتند

سعید احمد در پیش حجره موی‌لبانش‌را تاب داده، چشمان کلان خودرا به آدمان در صف پیش بودگی دوخته، یک دست به میان و دست دیگررا به بند شمشیر نقره‌تمام مانده‌ایستاد او از بالای کلاه پخته‌دار ملّه‌رنگ دو ـ سه پیچ سلّه هم بسته بود

— تقصیرم از من صد بار بهتر میدانید، که — گفت در جواب حیدربیگ، — بالشویکان بی اینهم به اینجا البته لشکر کشیده می‌آیند سبب با این وقت به سر ما نآمدن آنها این بود، که جالبوته پیش راه آنهارا داشته می‌آمد اکنون ما باید وی را با خوش و خرسندی قبول کنیم یکجایه شده ایستاده دیگر آن آمد بالشویکان سوییم و با یاری کلان بمقابلیت بر آئیم

— اندیشه شما بکدار است، — گفت سعید احمد — خودتان به سر کار ایستید، برای یکسه‌های وی جای آماده کنید به پیشواز گیری برآیید

— به چشم

حیدربیگ از جای خود رخاسته تعظیمی کرده، عقب‌عقب از حجره بیرون برآمده رفت بعد از رفتن وی سعید احمد به محرم خود فرمود

— یک پیالهٔ دیگر ریخته ده!

— به جانم، تقصیرم! — محرم پیاله‌را لبریز کرده آورد سعید احمد می‌را با جرعهٔ آخرینش دم نگرفته خورد، بعد پشت‌راست کرده، آهسته پرسید

— از بالایش چه خورم؟

محرم بچه از روی عادت آمده در پهلوی سعید احمد نشسته خودرا به آغوش او پرتافت و بوسه داد این بوسه برای مزه «خورش» بود

خبر شکست ناگهانی به شما رسانده شدگی مارا همانقدر ملول کرد اما به فکر من این نا کی ندارد خدا یار ماست امشب خوابی دیدم در خواب پدر بزرگوارم در لباس برق برس سعید نمودار شدند آنکس در تحت درخت خرمایی نشسته بودند که شاخ و بنه عظیمی داشت وقتیکه من رفته زیارت کرده، پای‌هایش‌را بوسه نمودم، دست به پیشانیم گذاشتند و «برخیز پسرم، بنگاه لشکرکشی با لشکرهایش آمده به تو همراه و برای مسلمان آباد کردن دور کیستان یار تو میشود!» — گفتند

امام خودرا داشته نتوانسته گریسته فرستاد و با دامن کرته خود بینی‌اش‌را افشانده به سخن درآمد

— عزیزان، بعد از مرگشان هم در حق زنده‌ها، در حق حامیان دین محمد غمخواری میکنند بینید که بشارت پدرم تا چه اندازه راست آمده‌است!

سعید احمد از آن خرسند بود، که این خواب ساخته و دروغش قریب بهمه حاضران تاثیر کرد وی سخن خودرا دوام داد

— بیدار شدم، که سحری از جایگاه برخاستم و به جاینماز نشسته به طاعت و عبادت مشغول شدم بعد از نماز چاشت از جاینماز برخاستم و خواب‌را به سعیدبی نقل کردم — دوام نمود سعید احمد محرم بچه‌اش‌را با اشاره نشان داده، — گفتم خدا به ما همه این روزها قوه نوی همراه میکند اینک خواب راست آمد

او در نگاه اولین خالدونه‌را شجاعت در نظر وی
خالدونه خیلی خراب بود، وی اوضاع مایوس و غمگینانه،
اما در عین زمان متکبرانه‌یی داشت. خالدونه هم که
سعیداحمدرا دیدن همانا شناخت، از زینه پایه‌ها چالاکانه
قدم گذاشته به صحن برآمد و کلانکرانه پای مانده
به سعید احمد نزدیک شد. سعید احمد به استقبال پیش
آمد. هردو واخوردی و حال و احوالپرسی کردند.
سعید احمد به حجره درآمده ایستاده گفت:

— مرحمت فرمایند، جناب توریاشی!

به حجره خالدونه، حیدربیک، قاضی مسجاه، شش نفر
توریاشی هردو طرف، از همه عقب امام آب بردار،
آدمکه به ممنون نهایت مانندی داشت و گردن باریکش
سله کلانش‌را گویا که به زور برداشته می ایستاد، داخل
شدند. در حجره منده از بالا تا به پایان همه بهمدیگر
فشس شده نشستند. سعید احمد خالدونه‌را به پهلوی خود
به کت شاند. امام به فاتحه‌خوانی درآمده دعای دورو
درازی خواند، دستان به دعا دراز شدهٔ حاضران مانده
شده آهسته-آهسته پست فرامدن گرفتند. نهایت امام
عای خودرا بانجام رسانده دست به روی کشید. بعد
از آمین در حجره فرصتی آرامی حکمراند. خر-خر
نفس گیری امام شنیده میشد و بس.

— خبر آمدن شما مارا چقدر خرسند کرده باشد، — از
قاش خسته ماند سعید احمد خاموشی‌را ویران نموده، —

خوراک‌خوری را فراموش کرده بودند، تمام گفت و گذارها در بارهٔ پولاد و «دلاوریش» آنهائیکه پولادرا زنده دستگیر کرده‌اند، مصروف همه، بیش از همه سعید احمد «مشتاق» دیدن یکی از دشمنهای اسدیش خود بود، که دیرها باز در آرزوی کشته شدن او بود در آخر طاقت خاطر ان طاق شد. سعید احمد فرمود، که پولادرا آورند. حیدر بنگ از جایش برخاست. خالدوبه از او خواهش کرد:

— اگر ملال نباشد، خودشان رفته می‌آوردند. چونکه...

— البته خودم میروم، — گفت حیدر بنگ، — شاخزن بودن قوش دستگیر شده‌را میدانم.

همه قاه‌قاه زده خندیدند.

— از جایش بسته بیارید، بچه‌ام، — تبسم کرد امام، — با دام داشتید، یا با باخت و بار، جناب بنگ؟

— هم دام مانده بودیم و هم میان گیر کرده بودیم، داملا، — گفت خالدوبه و چشمانش به گوشه‌های بی‌استخوان تمام خورش برآمده ایستاده خاطر کک آورده شده افتاده، اشتهایش غلبه کرد. — البته به آسانی به دست نیامد.

— کمی به خرکو و نگاه کنیدمان، — تکلیف نمود سعید احمد، — کمی جناب بنگ، مرحمت فرمایید.

— خوب شده است، کمی خودشان هم التفات کنند.

همه به خوراکخوری شروع کردند. خالدوبه طبق خودرا در یک دم خالی کرد. داملا از اشتهای وی در حیرت مانده طبق خودرا آهسته به نزد خالدوبه راند.

— جواب پیران و پیرزادگان همیشه راست بود، این‌ها
امام نمی کشند، — علی‌الخصوص جواب باید بعد
پاک زادگان
— مارا شکست‌خوری به اینجا آورد، — گفت خال
هم در نوبت خود، — ما برای آن آمدیم، که تا اوهام تَ
شده ایستاده یکباره به سرهای کلان هجوم کنیم
امروز سر کرده، کلان السوبکان پولادرا دستگیر کر
— پولادرا؟
— ها، پولادرا!
سعید احمد از جای خود برخاست، خالبوبه‌ر
آغوش گرفته بوسه کرد
— اورا زنده آورده‌اید؟ — سعید احمد خالبوبه‌ر
آغوش رها نکرده، — وی حاضر در کجاست؟
— حضرتم، من با سپارش ننگ اورا راست به زند
فرستادم، — جواب داد خالبوبه‌ک، — وی در زند
است
— آخرش آخرش جگر بالسوبکان را کنده آمدا
بیگا ما به واسطهٔ وی از آنها سراق و سرها مگیر
بعد اورا بسته میکنیم پولاد، این بلای جان مسلمانان
که خداوند کریم آخر دستگیر لشکر اسلام کرده‌ا
وی باید اکنون به عوض همه بدیهاییکه در حق ما
است، جزایش را ببیند
دسترخوان صاف در میانجای حجره کشاده شد و

گلیم هم آنقدر سخت بود که «آب نباشد، تیمم هم جایز» میگویند.

ــ بدلعنت حرامزاده! ــ گفت امام ــ در همین جا هم ما مسلمانان‌را مسخره میکند!

ــ آدم چه جدل میتواند، که شمارا مسخره نکند؟

ــ خاموش کافر! ــ بانگ زد سعید احمد ــ در کجا ایستاده‌ئی، با کیها گپ‌زنان میکنی؟!

ــ در واقع عفو میفرمایید، جانان، ــ گفت باسینه به دیوار تکیه کرده پولاد، ــ من در «قصر بزرگ میر مسلمانان»، در نزد اهل دربار وی ایستاده گمان کرده‌ام، که در پس لندهوران خدابارجان میباشم، که جان احمق به آنها هرروز هفت بار طعامهای گوناگون میخورانند، با اینکه جنبش دست و دهان آنهارا تماشا کنند.

خالدوبه از غضب به لرزه آمد، خنجر بیک تیغ‌زار شده دست به شمشیر برد، «میر مسلمانان» از جای برخاسته به پولاد نزدیک شد. وی میلرزید، چشمانش کلانتر کشاده شده بودند.

ــ تو چون چند مسلمانان‌را رنجندی، دستپرور کافران! ــ فریاد زد چشم از چشمان پولاد نکنده، گپ زن!

ــ البته، به حساب نگرفته‌ام، ــ جواب داد پولاد پروایی هم نکرده، ــ کم نی! اما به رنجه شدن چون آنها که ما کشیده‌ایم، باز هم خود شما جوابگرند، چونکه شما آنهارا گمراه کرده‌اند!

— کسی نیست، که طفلی ما را هم نوکری کنند

خالموته خیال نکرده دست به طبق دُملا زده یک ایلیک کلان کاورا از آن برداشت و به اسمعوانخانه‌ی درامد صدای پای‌های نیا گوش رسیده از زینه پولاد سیدریمک و باز دو کس دیگر، که طپانچه‌ها را لوچ کرده از دنبال پولاد می‌آمدند نمودار گردیدند. به خبر نشارش سیدریمک و از دنبال آن پولاد درامد خالموته استخوان از گوشت نیات تاره کرده‌اش را به روی دستر خوان مانده دست و دهنش را پاک کرد سعید احمد ناز دست به میان و دستهٔ شمشیر بُرده به «تخت» خود درامده نشست همه بشم به پولاد دوخته بودند گویا جستجو میکردند، که در این دشمن اشدی ناسیچان چه علامت بیرون از نمود ادم عادی هست پولاد حاضران را از یک سر دیده برامد در سیمای وی درشتی باشد هم، علامت تشویش و ترس نمودار نبود به دست وی اشکل زده بودند، که قفل کلانی داشت

— شین! — فرمان داد، سعید احمد

پولاد به زیر پایش نگاه کرده جای نشست می‌جست

— در همان جا نشستن گیرید کمیسارا — بنجنبد زد خالموته، — می‌بخشید، در اینجا استول ملایم اشتان بالشتکها نیست، که به وی نشسته و پاپیروس کشیده، کیف کنند

— خیر، هیچ گپ نی، — پولاد تبسم کرده، — روی

باب سی و چهارم

شادی و قطعیت

اول شب سواره‌ئی در پیش در پولاد اسپ در زیر آب و عرق غرق‌شده خودرا از راه رفتن باز داشته، از آن فرامد پیش از آنکه حلقه به در زند، او آهسته و احتیاط‌کارانه دررا تیراغ کرده، به درون سر درآورده گوش انداخت از درون حولی آواز حقه - حقه گریه زنی به گوش میرسید سواره سر از درون آورده آه سردردی کشید در روی وی غم و غصه نمایان بود اسپ مانده‌شده به زمین پای میکوفت، بال و دم افشانده مگسهارا از خود دور میکرد، فوکش‌را بدست و کتف صاحبش رسانده، با این حرکت خود میخواست اورا به حولی درآوراند

سواره پس از فرصتی خودرا از آغوش خیالات رها کرده غم و اندوه خودرا با تبسم ساخته و خود واداری کتی عوض نموده، حلقهٔ دررا زد و بار دیگر گوش انداخت صدای نی - نی در گریه‌را خاموش کرد، فرصتی نگذشته شرفهٔ پای کسی، که پای‌لوچ بودنش معلوم بود، به علام گردش نزدیك شد وی هم چند قدمی گذاشته از در به درون درامد و در رو برویش دختر صاحبجمالی‌را دید در چشم و رخسار سواره اندوه با شادمانی ساخته مبارزه میبرد

سعید احمد همچون دیوانه به طغیان آمد وی از دست
حیدربیک تازیانه‌را گرفته به سر و روی پولاد پی در پی
زدن گرفت

— بزنید حضرت، بزنید، بزنیدا — میگفت امام

— بزنید، بعضیرا — میگفتند همه. و همه برابر بالا
رفتن تازیانه بلند میشدند، برابر پست شدن آن — پست،
گویا که با این شست و خیز ضربهٔ تازیانه‌را زور
میکردند

پولاد دو - سه بار دستان به زنجیربستهٔ خودرا بلند
کرده به سر سعید احمد زدنی شد اما حیدربیک آنهارا
محکم میداشت یك تازیانه به روی پولاد فرامد و ضربهٔ آن
بر رویش اثر سرخی گذاشت پولاد خودداری میکرد، او
کوشش مینمود، که اندکی باشد هم ترس و ناله از او
خبردار نگردد، او نهایت گفت

— دستتش برباد!

— ببرید، به زندان بزنید، آب و نان ندهیدا — فرمان
داد سعید احمد، به حیدربیک، — برید!

حیدربیک پولادرا تیله داده از در حجره بیرون برآورد
همه به جایهای خودشان نشستند امام هم، که تا این وقت ده
بار از بالا تا پایگاه مرغ پاسوخته برین دونده میگشت،
«وای» گویان آمده جوراند نشست

— پدرلعنت حرامزاده، پروا نمیکند - بلا
خوراك ندهید، مدعای طبع زنید، آنوقت مینمون بار دیگر
درس گپ‌را شده میماند

ــ من از این گپها، از این دادو بیدادها هیچ چیز نفهمیده ایستاده‌ام، ــ گفت سلیم‌بای، ــ که به دست باسمچیها افتاده است؟

ــ شما رست کرده نمیتوانید، عمکجان! ــ اکنون گلرو از مادر شرمیده درون باکی میگریست، ــ بگان خبر زنده و سلامت بودنشان هست ـ می؟

ــ مادرجان ها، گلروجان عزیز، یک دم نگریسته درست گپ زنید من هنوز هم مضمون گپهای شمارا نفهمیده‌ام آخر مرا گریگ کرده ماندیتان ـ کو!

سخنهای گله‌آمیز سلیم‌بای هر سه‌را ایش همدیگر از ناله و فریاد، از رو کمی و مو کمی بارداشت هر سه چشمان اشک‌آلود، بر از امید خودرا به سلیم بای دوختند

ــ شما سبب گریه مارا نمیفهمید؟ ــ پرسید گلرو

ــ به پسر کم، پولاد کم هیچ چیز نشده‌است؟ دیده پولاد بدست باسمچیها افتیده‌است، گفته خبر آوردند ـ کو؟

ــ اینه گپ و میده گپ! ــ سلیم‌بای واه ـ واه زده خندید، ــ پولاد به دست باسمچیها اسیر افتاده است؟ بولاد؟ هه، هه، هه!

اول اینکه از باسمچیها بیخه و نشانه‌ئی هم نمانده است، دوم اینکه پولاد صحت و سلامت در اوراپیه طافی را نیمه کرده گشته‌اند اینه این دعای سلام آن کس، که همین روز، یعنی پگاه نکشیده با دست خود به شما نوشته‌اند اینه در خورجین سه سر مرغ دشتی و دو عدد اوردک

— سلام علیکم، گلرخ جان!

— عمه‌جان، سلیم‌بای عمکه‌جان! — گلرخ بی‌بی که جواب سلام را دهد، گریست، قطره‌های اشک بند، چشم مانندش را به رخساره همچون گل صدبرگش ریزاند — عمه‌جان عزیز، او را به کجا مانده آمدید!

سلیم‌بای عمکاری کردن و دوباره جواب گرداندن را نتوانسته دل‌شکسته و لال شده ماند. پس از یک دم سعادت بی‌بی و مادر پولاد هم به ملاقه‌گردش آمدند. اکنون آنها سه کس شده گریستند، ناله و فریاد می‌کردند، مادران روی‌های خود را پریشان نموده، فغفه‌فغفه می‌کشیدند. اشک چشمان خود را به رخساره‌های زرد آمده‌شان روان می‌کردند. چیچه‌جان عزیز مادر را در دست آدمخوران امانه اقوالب چه شد!، «بچه‌ام چه شد!» — گویان فغان می‌برداشتند.

سلیم‌بای هم می‌خواست در گریه هم‌آواز آنان شود، می‌خواست فریاد زده، غم و غصه‌های از قعر دلش های گرفته را بیرون آورده بیرون اندازد. قرارداد خود را به یاد آورده، برخلاف رغبتش خودداری نمود. گویا که باعث آه و فغان آنها را نفهمیده در حیرت مانده باشد، به پرس و جوی درآمد:

— های، چرا گریه می‌کنید، چه حادثه شد؟ گلرخ‌جان، آخر چرا گریه می‌کنی، گپ زنید، خود گپ چی؟

— شما گپ زنید، سیاهی و سفیدی چشم من چطور شده به دست باسمچیها درآمد؟

لیکن او در حقیقت به دست باسمچیان اسیر افتاده است، ــ گلرو بار گرسنسی بود، سلیم بای لب گزید، ــ گریه نکن، که این سودی ندارد آنها اورا نمیکشند حالبونه آدم فرستاده است، که اگر ما به وی ده هزار دانه سر و سیصد مثلق دهیم، پولادرا آزاد میمانند کامندیر پولك برای فرصت شده در باسی عدد مثلق و سرها «سوداگری» کرده ایستاده است، از این خصوص به مادران هیچ گپ نگوی

ــ حالا پولاد در کجا؟ ــ پرسید گلرو گریه‌را فرو برده ایستاده

ــ من میرزا نام دوستی دارم او از همهٔ واقعه خبردار است پولاد در زندان «میر مسچاه» خوش، ما به نظرم گپ‌زنان کردیم مادران‌را بیهوده غمگین کرده، گریاندن لازم نیست من باوری دارم، که پولاد آزاد کرده میشود و صحت سلامت بر گشته می‌آید تو این مرغهارا بگیر و خودرا خبر شان ده خطرا به آنها نخوان من این خط‌را به کسی برای تسلی آنها نویسانده بودم «خط با دست پولاد نوشته شده است، من خط اورا میشناسم» ــ گوی، خوب؟

ــ خوب، اما یگاهی بروقت من همراه میروم مرا به نزد میرزا میبرید پولاد در زندان و من در اینجا بوده نمیتوانم

ــ به مادران چه میگوییم؟ نی، گلرو، تو در اینجا در نزد آنها باش ما پولادرا بی بازیش تو هم آزاد میکنیم

توره‌ای هست، که سحرگه همین روز پولاد آنهارا شکار کرده آمده به شما داده فرستادند.

در روی گلرو، سعادت بی‌بی و مادر پولاد، که از قاصد پسرش پوشیدن روی خودرا فراموش کرده بود، شادمانی‌ئیکه اگر در همین گونه موردها شبهه‌ناک، با دودله‌گی، اما نرم و گرم دیده می‌آید، پیدا شد.

سلم‌بای کاغذی را از بغل بیرون آورده بدست گلرو داد.

گلرو خط را گرفته، میخواست باران به خانه درآمد، در روشنی چراغ آنرا خوانده تواند، سلم‌بای اورا از راه باز داشت.

گلروجان، صبر کن، من خورجین را گرفته دهم، اسپ را درآورده بندم، بعد از آنش، خط را گرفته مهمان را هم از خاطر برآوری.

- عمکجان مرا بخشید، - خندید گلرو بی، که خاطر کلک مگر بست او به مادران روی آورد - در کراوات روی خولی برای عمکم جای اندازید.

- خوب شده است، - مادران از علامگردش به روی خولی درآمده رفتند.

- گلرو، به گپ گوش کن، - گفت سلم‌بای آهسته به او - من مادران را بار عمکش تر کردن نخواستم. میدانم، که تو، خواهر عزیزم، آدم با صبر و تمکین هستی. حاجت از تو پنهان کردن واقعه نیست. پولاد زنده و سلامت

با آرام میکرد، به در همین کلبه سه کس حاضر شده ماندند، که بوگ‌بوگ پای قدم میگذاشتند. زنیکه در روی صفه‌حه در کلبه گهواره را به آغوش کشیده کودک خودرا میکاوانده نشسته بود یکباره از عقب هشیار شده از آمدگان پرسید:

— شمایان کیستید؟

— گل ماه، من، — گفت آهسته یکی از آن سه تن، که پیش‌پیش می‌آمد — خبر بچه‌ات را میکاوانند گیر، ما به خانه درآمده میخواهیم — وی این را گفت و با دو تنی که از دنبالش می‌آمد، اشاره «درآیید» را کرده، درون درآمد. کلبه‌ئی، که بی‌روشن محروم روشنائی ستاره‌های درخشان سحری بود، تاریکی لحدی داشت. همینکه سه کس داخل کلبه شدند، در یک دقیقه آن آهسته پوشیده شد. آتش محروق چراغ سیاه آن‌را مانند شعلهٔ ماه در نصف ابر سفید بوده اندکی روشن کرد. در روشنائی روی کمکوسپ سلیم‌پای نمودار گشت. در پهلوی وی نیکبخته خوشروی چشم و ابروانش سیاه بلندقامتی می‌ایستاد. این نیکبخته با تعبیر خلقی سخسور ترس بود. او در سر بلنک گردشش پوست روباهی، در تن کرده جهکدار، جامهٔ کم بخیهٔ دریده، در پای چارق نول کج کوهستانیان داشت.

همهٔ این سه رو لباسهای کهنه و نظر ناگیر به این جوان عمر رسیده بودند!

ـ ـى محروم گندم، محروم و خلاص! وقتیکه خطر را به آنها خوانده میدهم، میکوبم، که به شادیانهٔ تمام شدن جنگ در اورانیه سیر و تماشا و بزکشی میشده است و پولاد مرا هم دعوت کرده است

سلیم بای، که حیلت گلرو را میداست و میفهمید که او را از برگشتن گرداندن ممکن نیست، ناچار راضی شد

ناگهان همان روز سلیم بای و گلرو کاروانی که لوازمات خرجی و برای اسپها تخم میبرد، به اورانیه روان شدند و در آنجا اندکی دم گرفته راه نسمینه را پیش گرفتند، که از آنجا برای اسبانشان را گرفته به خولی در آب بردان بوده او رفته، به خلاص نمودن پولاد برکت نمایند

باب سی و پنجم

در راه نجات یار

در قشلاق نیست عو، که حالا راه سنگه رش نو رحمت آباد ـ مسچاه انرا ماناستر کرده گذشته است، در ساحل دریای زرافشان پر غلغله، جلی بابان سر از خولی و جانهای کنار دریا یك کلبهٔ خسپوشی می‌ایستاد، که پالان آنرا شاخ و برگ چارمغز سالخورده همچون تخم تماماً پوشیده بود، سحری، وقتیکه فقط غلغلهٔ شوخانه زرافشان اطراف را

سلیم‌بای و میرزا ـ آشناهای دیرینه، که قبل دانی آنها از زمان خاروبچگی سلیم‌بای و باربرداری میرزا در شهر خجند سر شده بود، خوراک را با اشتهای تمام خوردند پس از آنکه به روی خس و خاشاکهای به جای شال و گلیم انداخته شده گی کورپه کشادند، سلیم‌بای رو به صاحب خانه آورده گفت

ـ بنگیچهٔ ما به خواب آرام رفت

ـ ها، این دختر بنگیچه حقیقی است، ـ گفت در جواب صاحب خانه، ـ دیدی که وی چقدر چالاکانه راه میگشت. مسخاهمان مرا در راهنمائی وبیراهه گردی نامدار و یگانه میشمردند اما به این بنگیچه‌اب قایل هستم راست گپ همینکه این دختر دلیر بی مانند است!

ـ راست میگوئی، میرزا وی برای خلاص کردن دوست‌داشته‌اش از هیچ مشکلی روی نمیگرداند ـ سلیم‌بای آهی کشیده سخنش را دوام داد، ـ الهی به مراد و مقصدش رسد

ـ خدا خواهد، میرسد، ـ گفت میرزا هم با خبرخواهی صمیمانه، ـ من که به میان درآمدم، پولاد را خلاص میکنم کاری میکنم، که همان شب آدمان از آن خودی را در پاسبانی زندان مانند در این کار آدمهای باورناک هم هستند

ـ به خیال تو این کار ما دیر نمی‌انجامد؟

ـ چطور؟

— میرزا، در همین جا خواب میکنم؟ — پرسید سلیم‌بای از صاحب خانه، که در «دانکه» از کدو به کارسان چیزی میکشید. — تو چه کار کرده ایستاده‌ای؟

— ها، اینجا میخوابیم، کاری نباشد، اندکی خرمان بوده است، همین را میخوریم و بعد به خوابیم.

بگمیچه با اِحتمال بی آنکه منتظر «جاگه اندازی» صاحب خانه شود، از بغل‌گاه کلانه کوریچا کرپه را گرفت و پهن کرد. از جیب درونی خود ط اچائی را بیرون آورده در زیر جاگه ماند. جامه‌اش را کشیده بجای بالشت ته کرده گذاشت. قامت موزون او نمایان شد.

— من بیاب مانده شده‌ام عمل‌جان، — گفت وی — خواب کنم مگر؟

— خرچان نمیخوری؟

— نی، یکتان قطره هم، راست ایستاده خوابم برده ایستاده است. سر مانده همانا خوابم میبرد گفت بگمیچه در روی جاگه دراز کشیده ایستاد.

— مرا برمحتلبر بیدار کنید، — گفت و از سر خود تلپکش را گرفت، دو کاکل دراز به گرد سر پیچیده گشاده و به روی بالشت پهن شد. در روی او تبسم لطیف و دلربائی سکفت. این گلرو بود. وی روی به طرف دیگر نگرانیده چشمانش را پوشید. مژگانهایش بهم پیوستند. فرصتی نگذشته به پهلوی دیگر گشت و به خواب آرام رفت.

وقتیکه آفتاب عالمتاب پرتو گلگون خودرا به کوهساران زده بود، گلرو از خواب شیرین بعد از راه پرمشقت و پرخوف بیدار شد او چشم گشاده به هرسو نگاه کرد بزرگیش این کلبه بی‌ناودان و بی‌دریچه خواب‌آلودهٔ چشمان به او چیزی را نشان نمیدادند او از بالشت سر برداشت و چشمانش را مالیده به هر طرف نگاه کرد

ــ گلروخان، خیستی؟ ــ آواز سلیم‌بای به گوشش رسید

ــ هه، شما در کجا؟

ــ نمی‌بینی؟ این خانه زارمانده گور برین تاریک بوده است خیر، اینجا آب هست، دست و رویت را شوی زن میرزا قربان نجیبه است، ناشته هم کن

ــ خود میرزا کجا رفت؟

ــ از پی کارمان رفت وی شب برگشته می‌آید

ــ ما اکنون تا بیگاه در همین گور تاریک می‌نشینیم؟

ــ البته، از حولی به بیرون برآمده نمیتوانیم، در روی حولی هم نشست و گشت کرده نمیتوانیم

ــ یک بیرون رفته بیایم میلش؟

ــ نیست، اول زن میرزا را خبر زده از اطراف و جانب باخبر شویم

سلیم‌بای از جای خود برخاسته در کلبه‌را نیمراغ کرده

— در همین یک‌ـ‌دو روز آزاد کرده میتوانیم؟

— من از نگاه به کار میتوانم خبرها را برده اولا آنها را چنان شاد میکنم، که به پوستشان نمی‌گنجند، ثانیاً از پی علاج وی میشوم

— چه خبر آنها را شاد میکند؟

— هیچ نباشد، اول همین شاد میکند، که خبر میرسانم «بالشویکان برای آزاد کردن پولاد با دادن زر و ملیونها راضی شد»، با اسباب از این خصوص گپ‌زنان کرده ایستاده‌اند» ثانیاً، خبر میدهم، که «آنها به مسجد هجوم کردن را خیال هم نکرده‌اند»

— به این باور میکنند؟

— باور میکنانم. آنها به گپهای من باور میکنند

پهلوی چراغ سیاه سوخته، به یک آتشپاره خوردی مبدل شده کلمه‌را باز هم باریکی فرا گرفت. غیب سلیم‌بای میمرد، که به گوشش آواز گلرو رسید «پولادجان آکا، خراب شده‌اند عذاب داده‌اند؟» و باز چند کلمه‌های پاره‌پاره و بی‌رابطه از زبان او شنیده شد

— سلیم، ها سلیم گلرو چه‌ها گفته ایستاده است؟ — پرسید میرزا

— خواب کن، کارت نباشد، دختر بیچاره احتمال خواب دیده ایستاده باشد. پولاد میگفت

میرزا خمیازه درازی کشید و به پهلوی دیگر گشت اما خواب او نمیبرد. سلیم‌بای باشد، چشم خواب و دل بیدار غرق خیالات بود.

احمدخواجه چاشتگاه کلان از خواب برخاست. زن از
همه خوردترش او کرامت، که تا روز و بعدی به این
خانواده پر از فسق و فجور آورده شده بود و در مدت دو
سال او یگان بار هم تبسمی نکرد و روز به روز خراب
شده حسن و جمالش کم شد، با چهره پرغصه و اندوه،
برای شستشوی «مصر» در آفتابه مسین آب و دستشوی
آورد. پنج زن دیگر او از روی عادت هر روزینه‌اشان هر
کدام مشغول کاری بودند: یکی جاگه مفروش داشت،
دیگری دستر خوان می‌آراست، سومی شیر و قیماق، قند و
قندلات می‌آورد. «مصر» به سر دستر خوان نشست. زنهای
خوانش با آداب و احترام از حد فزون نشسته به او چای
ریخته می‌ماندند، با باد بیزک پشه‌های به او نشسته را دور
میکردند. پادشاه هنوز به اخر نرسیده در کوچه تق-تق
پای خدمتگار بچه ده-دوازده ساله، که یک اسپ طویله‌بند را
باره میکرد، سوی در رفت. این بچه سیاه پوست،
حرامک، چالاک پسر یکی از مریدان ایشان کلان موفقی
بود، که وی اورا یکسال مقدم با خیلی مبلغ کلان از یاران،
مریدان موفق، سمرقند و دیگر جاها برای «لشکر اسلام»
جمع کرده گرفته آورده به «مصر» تقدیم کرده بود. فرصتی
نگذشته خدمتگار بچه برگشته آمد و خبر آورد، که سر لشکر
قلندر بیگ «مصر» را با یک کار ضرور دیدنی است. «مصر»
زنهایش را به خانه دیگر گذرانده، قلندربیگ را به پیش

روشنی آفتاب، که از میان شاخ و برگ‌های درختان منعکس می‌شد درون را روشن کرد. در نبش در زینکه در پس کرته و سنج داشت، روی خود را با آستین پنهان کرده می‌ایستاد.

ـ چه خبر، مادر جان؟

ـ حال‌جان عزیز، ـ گفت سلیمه با آه ملالت ـ بیك از دیوار به اطراف خوابان نگاه کنید، که هیچ‌کس نیست مگر؟

ـ خوب شده است ـ زن فهمید ـ این را گفته رونا

گلرو با در خانه آمدن اینها را از راه داشت، او دست به صندوق دل گذاشته با تواضع سلام دستر داد. با وجود آنکه خبر را که بودن و با چه مقصد آمدن مهمانانش را به زن فهمیدن و اعتماد پاك خود حکایه کرده بود، سرو لباس‌های گلرو، زیبائی او وی را در حیرت ماناندند. زن بعد حال‌و احوالپرسی، «خوش آمدی» و تماشای حسن و جمال این دختر لباس مردانه دار رفت و پس از یك دم آمده خبر داد، که کسی در اطراف نیست.

گلرو از خانه به روی حولی برآمد، که اگر حولی نامیدن ممکن باشد، سمت شمالی آن با همین کلبه و هیزم گذارك، سمت غرب و شرقش با دیوار پست خوابانیده پیچانیده شده، طرف دریا ـ خوبش کشاده بود، در فراخی کنار دریا هر جا ـ هر جا درختان زردآلو، چار مغز نمودار بودند.

عرابه گذر نیست، که آنها توپ و توپخانه‌اشان‌را بار انده بسر ما دوانده آیند. ثانیاً، از خود لشکر باشی پوشیده نیست، که سلاحهای روس در همواری جنگ کرده غالب می‌آیند. در این کوهستان بیراه باشد، «سر کلاوه خود را گم کرده» مانده میگیرند.

— از تقصیرم مخفی هم نبوده‌گیست، که — گفت حیدربیگ، — همین لشکر تودتوتی بود، که همراه فدائیان در کوهستان خالموته‌را تار و مار کرده فرستاد. لشکر تودتوتی، نظر به شنیدن من، خواه در همواری، خواه در بیشه و خواه در کوهستان یکدیل جنگ میکند. این لشکر با همین هم نامی شده است.

— فرض کردیم، که — گفت نهایت «میر»، — تمام تخمین شما درست است، با وجود آن در سر راه میر نعمان نصرت شاه ایستاده است.

— حضرتیم درست میگویند، — تواضع کرد حیدربیگ، — اما نصرت شاه بسیار وقت داشت داده نمیتواند. قلعه‌بیهای بی این هم هر روز به مقابل نصرت شاه شورش و عصیان برداشته ایستادگی، بالشویکان آمدن همانا هر کدام یک بلای جان او شده می‌برایند.

— خوش، پس ما باید چکار کنیم؟

— بهتر احتمال حاضر ایستادنمان در کار که

— یعنی؟

حیدربیگ از این سخن‌را بریده ایستادن «میر» باز هم پریشان شده ماند.

خودش آورانید. حیدر بیگ در تشویش و اضطراب بود، که «ممر» از آن زود پی برد.

سلام علیکم لشکر باشی چرا خاطر پریشان مینمایند. بگمان حادثه ای روی بداده است؟ – پرسید او.

– دولت بقصیر مرا خداوند کریم در پناهش نگه دارد. حیدر بیگ با ملولمانه آه کشیده نشست. – بلی، یک خبر ناخوش خاطر مرا اندکی پریشان کرد. اگرچه بی آداب باشد هم، شما را بی زحمت کرده لازم دانستیم، که این خبر را به جنابشان رسانم و فرمان مدار کشان را گیرم.

«ممر» از خبر ناخوشانهٔ هنوز نشنیده‌اش در تشویش افتاده، بی‌طاقتانه انتظار آن بود، که حیدر بیگ «زاورد و دراورد» خودرا یک سو مانده ایستاده، رودبر در باره خبر سخن کند. سپس حیدر بیگ تمام شوم – نشوم، او پرسید:

– چگونه خبر ناخوش؟

– آدمان ما خبر صحیح آوردند، که از جانب سمرقند سواره های بودنوی و ازبادهای بازبرایی به سوی قلعه راهی شده‌اند. علاوه به این چنین خبر هست، که از قشلاقهای سر راه پای لوچان کلنک دار هم به آنها همراه شده ایستاده‌اند. میگویند، که بالشویکان پولیمیوتهای بسیار، توپ و توپخانه‌ها دارند. تیاری ما به مقابل چنین قوه، به خود شما معلوم، کفایه نیست بعده.

– خدا یار ماست، – سعیداحمد سخن سر لشکر خودرا برید، – اولا، با آب بردان ما بگذار وقت راه

— ما چشم‌دار به جنگ برآمدن قمر ای مسچاه شده
نمی‌توانیم، حضرتم، — گفت حیدربیک، این دفعه بی‌آدابانه
سخن «میر» را از دهانش گرفته، — قمرا از جایش سیر
شده است

سخنهای حیدربیک که او هیچگاه با «میر» با این درجه
گپ‌گردانی نکرده بود، به دل «میر» وهم کلانی انداخت
اما وی در نمود باز هم سپاهگری را از دست نداد و
خود داری کرده ایستاده گفت

— خدا و پیغمبر وی مددگار ما میشوند برخیزید،
میرویم، با «ارکان دولت» مصلحت میکنیم اما در آنجا هم
شما را همه نکنند

— من در این خانه بودن کس دیگر را دانسته ایستاده
سخن‌هایم را گفته گذشتم، — با دل ناخواهم عذر خواهی
کرد حیدربیک، — در پیش «ارکان دولت» گپ دیگر است
به گمان من همه ملاها، ایشان‌ها را جمع کرده فرمودن در کار
است، که از همین روز به کار سر کنند

— ها، این مصلحت بسیار خوب است، — گفت «میر»
تشویش خود را فرو نشاندنی شده ایستاده، — هه، در واقع به
پولاد خطر را بو نساندند؟

— بی، همه حرکتهای من ضایع رفتند قین کردن،
عذاب دادن، گشنه و تشنه ماندن گویا که بار موی این
گردن شخ را خم نکرد سه روز به نان دادم و به آب، بعد،
سب چنان قیدن کردم، که اگر به جای وی دیگر کس

اگر خدا نکرده حالا دستی در طرف آنها شود، لازم میشود، که ترک وطن کنیم

— پس لشکر با تیر، بند «ب» — به قوه داوری دارید، شکاکی میکنید. ما به قله‌های بلند کوه‌ها هم رامانده فقط با سنگ‌های بالای دشمن را شکست و نابود کرده میتوانیم

— بلی، عزیزم، هر چه میگوید از روی عقل است، — گفت عمر بن سعد، — اگر این کتاب من تو را دوباره کوه در قله کوه اندر ما همیشه استاده نتوانیم تردید کردیم، که خوراک ذخیره‌ای ماها امانرا برداشته برآمدیم، تا که اسبانمانرا هم ... بردیم، تیر کردیم، که تا سویکان با محاصره‌ماران تنگ کرده نتوانستند، اوقت دو آتروبلان خودشانرا به آسمان می‌برارند و از بالا بر ماران میکنند، که شاید تا ... سلاح تیر حکایه‌های این کس ... اسلام ... از خاطرتان برآمده باشد. در کار من میدانم، که در با آمدن کار «... هم هنر است» اما برای این ... و ... اسلام و ... هارا عوبداسته تیار کرده ماندن در کار است، تا اینکه در صورت ضروری پرتافته برویم

— من باز هم میگویم، که شما شکاکی کرده ایستاده‌اید، — گفت «عمر» — شما به نظر نمیگیرید، که هم ... لشکر تراقیاك داریم خلق ... خواه لشکر اسلام است در هنگام ضروری وی به عراق میبراند

زندانبان بود، که روز سوم بار هر سحر به پولاد نان و آب آورده میداد.

— زود باش، — گفت زندانبان، — آب را خورده پیاله‌را خالی کن، اینه این یک برده گوشت‌را هم سربسر فرو ده بعد این خطرا خوان من در اینجا بسیار ایستاده نمیتوانم، تیز، تیز مان

در زندان آهسته از بیرون پوشیده و قفل شد

کلمهٔ «این خطرا خوان» هوش پولادرا به سرش جمع میکرد «این چگونه خط باشد؟ که بمن خط نوشته است؟ از این کار زندانبان برای خلاصی من حرکت دارد در این تاریکی خطرا چطور خوانم؟ معلوم میشود، که حالا روز نشده است زندان‌هم نمی‌نماید» — با این فکرو خیالات پولاد خواست، که نیم‌خیز شده نشیند اما نتوانست تن مجروح او درمان خیستن نداشت بعد به خاطرش رسید، که جلادهای «میر» اورا امروز هم سخت قین کرده‌اند، تا اینکه وی به اشیاء درخواست کند، که برای آزادی او به «میر» زر و زیورها فرستانند

پولاد با مشقت تمام به یک پهلو گشت و آهسته‌ـآهسته غلتک کشیده به دیوار زندان نزدیک شد و به آن تکیه کرد بعد از انتظاری طاقت‌فرسا، اولین طلعت‌عروس شرق از بینش تا بداخچهٔ پنجره آهنین زندان تیرگی‌را زده پراکنده کرد تقدر روشن شوی زندان در تن مجروح و

می‌بود، هرچه هم راضی می‌شد، اما او سروائی هم نمیکند
— از این میترسند که از او چیزی بدست آورد ممکن نیست؟
— مطلقا
— نظر به قول ممیز از ابتدا تمنا و ملاق دادن راضی شده آدم مارا نگاه داشته مانده‌اند
— این را برای آن میکنند، که ما کئین پولادرا دیر مانده‌ایم
— دو روز دیگر صبر میکنیم، اگر در این مهلت خبری نشد، دست میکنیم
— همین دو روز هم برای وی عمر دراز بادی اگر ده من می‌ماندند، خود همین روز نیست کرده ممیز میدادم، گفت حیدر بیک
— در اینجا بار گفتگو میکنیم، — «ممیز» از جای خود برخاست

باب سی و ششم

عمل بر عقیده

سحری پولاد در زندان بسر برده و باز به هوش آمد، چشم کشاد و سر خودرا در زانوی کسی دید، که به دهانش آب میچکاند این مرد نومید، قامت بلند، میاد ...

سرخ مانندش بوسه‌های گرم مگذرم بعد البته آنها براق
دارند تا بتوانم، تا دمیکه چشمانم می‌بندد، تا لحظه‌یی که
انگشتم کلنگ برای رانجش کرده میتواند، تا اینکه دستانم
قوه گلوگیری، دندانهایم قوه گزیدن را دارند، با
دشمنانم مجنگم

از دالان زندان شنیده شدن صدای قدمهایی رشته
خلالت پولادرا در کمد ریختن در شرفاس زده به زمین
افتید و قفل دوم وا شده در زندان کشاده شد. زندانبان
قامت بلند سر خودرا خم کرده به درون داخل شده، به پولاد
نگاه کرد. پولاد با یک چپدستی بی مانند گوشت را از
زمین برداشت، آن را همراه کاغذ پارچه‌یی که در دست
داشت به بغل انداخت

— مرحمت کنید، اسکرباشی، — گفت زندانبان، که
از این حرکت پولاد پی برده بود و اکنون آنقدر تشویش
نداشت

— خوش، کمترا بند کشید، حیدربیک از در درآمدن
همانا با پولات رو آورد، — چطور، کمی کرده نشسته‌اید؟

— نشسته‌ام — گفت پولاد با ملایمی

حیدربیک کلاه کلان قوام گذاشته، دست به پشت
گرفته، با پیشگاه زندان دو-سه بار رفته آمد و در سر
پولاد راست ایستاد

— من برای این آمدم تا به تو خبر دهم، که امیر با
عدالت باریک روز دیگر مهلت داده. خوب فکر کن

کوفته شانهٔ پولاد بیدار افتاده گروهی روی کاغذ ... ی ا
که از کمال زیبائی به شگفت در زیر بند بود. او به گشاده
رنگ‌آره از ... اذیت باک این فریب بود، که ور ... د زیباد ا ...
خط یادست گلرو نوشته ... بود ... تمام همین
سحری منتظر خواهش ... و ... ماه این ... کار وی
من احساس کنست ها این بام ای ... اگر ... وهای مرا
اینها به اینجا چطور افتاده‌اند؟ الهی ... جواب بده ... ام
نی، من بیدار هستم. ایمن دوست ... ی ر ... بیدار
این را به من همراه کبوتر و آب آورده‌اند. این خط
گلروست به این سه ادبی نبشت»!

پولاد خط گلرورا ... ... مخصوصاً آن جملهٔ ...
او «از گفت بادرم سما پولاد اگر ... خواهند، کار سر را
... همین ... سحری به ... ما به ...
سرسره ...» ـ مگر از خاطر او ... اینها ... ، آن
مانند لوحه‌ای است، که در روی وی این ... طـ ...
نوشته شده‌اند. این لوحه، همراه ... گلرو در
... پولاد، زود ـ زود نمودار شده می‌استاد.

پولادرا لیکن خیالات دیگری به تنگ آورده بود. اگر
او درمان راه کشش نداشت، کی پاهایش چالک ـ چالک کرده
شده بود.

ـ خیر، ـ گفت پولاد خود به خود پچپرس زده، ـ این
خوشبختی این هم مرا فردا میکشند. هر چه باشد گلروی
دلبرم را می‌بینم. او را به آغوش میکشم، از لبان گل

هر یک سرفه های رونده و ایستگان، که از عقب زندان
می‌کشیدند، گوش میکرد پولاد نان‌را خورده، سربسترا
پوشید، در بدن وی درمان پیدا شد وی از جایش
برخاست، آهسته‌ـ آهسته در زندان راه گشته تا پیش در
آمد در بالای در کلانی چشم آدمی سوراخی‌ئی داشت، که
سیاهی از آن روشنائی نهایت ضعیف چراغ در دالان، در
روی صفحه کلانی ... به دیوار زندان زده می‌ایستاد
پولاد چشم خودرا به این سوراخ جفس کرده به دالان
نگاه کرد لمپه‌ئی ملت‌ـملت زده می‌سوخت و شیشه
ان از دود ... سیاه شده بود پولاد تا توانست به هر طرف
نگاه کرد، زندانبان‌را ندید و آهسته در خود عقب در
نشسته گوش خودرا به آن گذاشت

نهایت انتظاری طاقت‌ـفرساهم به آخر رسید از
پشت زندان پای شرفه‌ئی شنیده شد پولاد گوش
خودرا به دیوار گذاشت ... بردکش، بلند در و
در الان آهسته کشاده شد پولاد از جای خود برخاست
زولانه در گردن وی بوده جرنگاس زده صدا براورد او
چشم به سوراخ در برده در عقب در زندانبان‌را دید
زندانبان در را کشاده به درون داخل شد و با اشاره
آدمهایی‌را که از دنبالش می‌آمدند، به درون دعوت کرد
به زندان ... از زندانبان پنج کس دیگر درآمدند
همینکه دست و پای پولادرا کشادند، بگمچه‌ئی به گردن
او دست ... و مستحکم خودرا حلقه‌وار پیچانده از روی

و چندی؟

ــ فهمیدم، ــ گفت پولاد با همان آهنگ ملایم و قطعی، ــ کار میکنم

ــ معلوم میشود، که کاملاً صبر نه تو را اکنون کار اتاه است، ــ جعفر بیک به خنده زد، ــ خوب، از بسکه تو امروز یاد ب راست بود از جواب باز همسایه‌ای، به احوالت میگذارم، تا اینکه برای تو همین خطا بود فکر کنی

بعد او رو به زندانبان آورده گفت

ــ شما به این نان و آب، کاغذ و قلم آورده دهید!

ــ به جانم، ــ زندانبان تعظیم کرد.

جعفر بیک و زندانبان پس و پس برآمده رفتند. اما فرصت نوشیدن یک پیاله چای گرم نگذشته بود، که در زندان باز بله شده زندانبان داخل شد. وی در دست یکجا نان و چاینک داشت.

ــ در این چاینک شربت هست، ــ گفت او آهسته، ــ این را با نان خور، وی تو را با قوت میکند. خطرا خواندی؟

ــ خواندم.

ــ یار سوا

ــ آنها در کجا؟

ــ وقت به این جواب دادن نیست. دیگران با خبر شده می‌مانند. ــ زندانبان زود برآمد.

پولاد منتظر آزادآوراش بود. او به هر یک آواز، به

که میرزا آن‌را نشان میداد، نگاه کرده سیاهی اسپان در یك جا جمع شده ایستاده‌را دید.

— اسپ سوار شده میتوانید؟ — پرسید سلیم‌بای از پولاد.

— نی، — گفت زیندانیان به جای پولاد، — این کس‌را خود من به زین مینشانم و در سغری اسپ خودم می‌شینم.

همه به پایان فرامدند. دو کس اسپهارا داشته ایستاده به اینها همراه شد. اسپ‌سواران ما رو به عقبه برفی آب‌بردان آورده آهسته ـ آهسته بالا میبرامدند. صبح میدمید. برفهای عقبه روشن‌تر نمایان میشدند. سواره‌ها تا رفت به بالا می‌برامدند و هوا سرد تر میشد. از هوا به‌جای شبنم مانند ذره‌های برفی فراب میباریدند. وقتیکه آفتاب برامده قله‌های کوه‌را روشن کرده بود، سواره‌ها به برامدگاه دشوارترین عقبه، که از راه باریك پرخم و پیچ آن فقط پیاده شده بالا برامدن ممکن بود، رسیدند. همه از اسپها فرامدند. لازم می‌آمد، که پولادرا تا بالا برداشته براید. شخصی، که از این عقبه در گذر شده‌است، از مشکلی این کار زودتر پی‌میبرد. هوای تنك اینجا امکانیت نمیدهد، که رونده با یك نشست اقلا دو پیچ و تاب این راه پرخوف و خطررا طی کند. اگر برداشته برامدن پولاد برین جوان خیلی نومیدرا به عهده زیندانیان و میرزا گذاریم، آنگاه خواننده بی اختیار به این دو «بار بردار» دلسوزی میکند. اما پولاد ایندفعه به تکلیف برداشته

او نیز با اکراه چشمان ... از روی پولاد باز کرد
پولاد هم در نوبت خود از روی او بوسه‌ها گرفت وی
که چون آنرا میدانست چون عطر بوی دماغ پولادرا
معطر کرد ... اما ... بودار هم ... از جدا کردند
زنان ... و ... ای ... دست درآمده پولادرا مدارکمر کرده
... دالان ... را ... مهرزاد ... بیش ... دالان
می ... ماند ... مهرزاد ... برآمدن ممکن است
فانوس در ... درخت ... اوند ماند ... هر ...
با نگاهی سوخته صحن کمر زندانرا روشن کرده
بود ... کرده شد ... از ... پله‌های
... بار ... گاه از ... و گاه از ... نمودار ...
... هشت ... کوچک ... کوه ...
همینکه ... تنگ ... راه‌ها درآمدند، مهرزاد
آهسته گفت

— اکنون دیگر خوف کم است فراولهای در راه
... آنکه ... خوان ... فقط از ...
هشیار ... درکار است کمی ... !

زنان و مهرزاد ... دو دست پولاد درآمده بودند،
در ... که ... درآمد و فرامد دشوار بود ... پولادرا
می‌برداشتند ... فرسنگ راه گشته، دو ...
فراولان ... در ... گذاشته هشت ... تک
بلندی برآمدند

— اسبها در همین جا، گفت مهرزاد پولاد به نشیبی

گفت او به زید ایشان رو آورده، — هر دوی ما اکنون می‌دویم بولادرا زودتر به قله برآورده ماندن در کار است. شما برادران تا به مسافهٔ تیررس نزدیک آمدن آنها راه گردیدان و بعد از عقب سنگها جای گرفته ایشان هیچ نترسیدان، ما بالادستی می‌کنیم تیررا بیکار صرف نکنیدان.

اکنون همه سواره‌ها روشن می‌دیدند، که تعقیب کنندگان دور به قطار شده، از دم اسپهای خودشان داشته بالا برداشته می‌شدند. معلوم می‌شد، که باسمچیان از جاده خلی در ناخبر بوده، اسپهاشان را با انجامردی‌وار باز مانده‌اند، که اسپها هنوز از پایان سر کرده آهسته‌-آهسته قدمهای خودرا «شمرده» می‌مانند. تیررا و زدایشان بولادرا به جای ضروری برآورده گذاشتند، پس از آنکه به هر طرف نگاه کرده بی خوف بودن جای بولادرا معین نمودند، گلرورا در نزد او مانده خودهاشان به پایان قدم گذاشتند. این وقت از پایان برکشایش باسمچیان سر شده بود. از بالا باشد، حالا بر نو کشادند. تیررا از سنگ مانند آهو خیززده خودرا زود به دسته رساند، هر کدام یکتاگی باسمچی‌را به نشان گرفته یکباره بر کشادند. از هفت تیر پرانده‌شده شش‌تاش به نشان رسیده، از تیرهای دفعهٔ دوم پرانده‌شده چهارتاش رسید. باسمچیان اسپهای خودرا گذاشته از راه اساسی برآمده هر کدام از هر سو باز به بالا تاختند. اسپهای از

برامانان روباه راضی شد و خواهش نمود که در راه کسی فقط یاری دهند میرزا و زندانیان به زیر دستان پولاد در آمده قدم گذاری اورا سبک کردند مستخدمان نیز میرزا اسب‌های خودرا سرداده از دم آنها داشته با پاهای [illegible] کشیدند گلرو پایان از پس و پیش پولاد راه می‌داشت [illegible] [illegible] و خرسندی خودرا از او نگاه [illegible] می‌داشت

سوارها همون جاریك راه برآمدند نصفه‌را هم طی نکرده بودند، که میرزا همسفران خودرا از راهروی باز داشت.

— از عقب ما می‌آیند — اگر اهانت او و بلندی کوه در طرف راست بودگی را نشان داد — نگاه کنید، دیدید، این کلک اهوار است که فقط از جداران سواره نمی‌رفتار اسطوره [illegible] کنیم [illegible] را راست کنید، بعد تمام قوه‌را صرف کرده قدم در پایین‌ها تیز کنید، رویم!

به این سخنان میرزای زندان هیچ کس اعتراضی نکرد، چونکه یکان کسی به آسمی آنها [illegible] نداشت رفتار سرتیزا کردند [illegible] [illegible] آنها [illegible] آمد بعضی یکان با [illegible] دفعه نگاشته از هم خود میرزا دشمن‌را [illegible] بردار کرد

— ها، ما را دنبال گیری می‌کنند ده، دوازده، بیست و یك، آها، بیست و هشت کس بی، شمار، از [illegible] کس زیاده خوب، برادران زودتر را بار هم نمی‌گذاریم کنی —

مسافه شناخته شدن روی نزدیک آمدند، تیرها پی همدیگر
برآمدند از هفت کس پنج کس هلاک شد دو کس خود را
گم کرده گی با تیزی بادوار به پایان تاخت و به سنگهای پیش پا
خورد و فرو افتاد و غلتیده-غلتیده در پستی از رفتن
ماند و دیگر به حقیقت معلوم نشد، که شماره باسمچیان
از نخستین تیر را خیلی زیاد بود آنها به مردن خود نگاه
نکرده به کوه خسپیده می برآمدند

بوده بخاندهمیده پولاد حس کرده بود، که دشمن
بیداری میکند و به رسیده آمدن موفق میشود از یک
طرف تیر کم مانده باشد، از طرف دیگر باسمچیان نزدیک،
در هر عقب سنگ، در هر چقوری از نظر غایب شده ناگاه
بازده-بیست قدم دورتر از اینها پیدا شده و باز پنهان
میشدند دسته به آرامی، هر طرف را از نظر دور نکرده
ایستاده عقبنشینی کردن گرفت در همین حالت تنگ،
وضعیت درمانده گی، گویا که یاری افسانه وی رسیده
آمد از بالای عقبه صدای پولیموت شنیده شد باسمچیان
خیلی نزدیک آمده به پایان غلتیدن گرفتند

در بالای عقبه عید برپا شده بود، که نعاره آن را پولیموت
و عکس صدای وی مینواخت دو دوست باول و بولاد
همدیگری را از آغوش سر نمیدادند بیگان ذهن گپ
زده نمیتوانستند آب چشمان آنها به روی همدیگری
میریخت گلرو میخواست، که با همه واخوردی کند وی
به صداهای تیر، به گلدراس کوه گویا اهمیتی هم نمیداد

[illegible] وهم و

[illegible] کردن باشند

[illegible] برابر از

[illegible] ر آوردند

[illegible] در آمدند

[illegible] آمدن بعض

[illegible] کردند

[illegible] سرد

[illegible] سروش

[illegible] گرفته از

[illegible] و اورا برداشتا

[illegible] باسمچی

[illegible] الا می رامد

[illegible] بر آمده از

[illegible] پولاد به دشوار

[illegible] کار و هم از عقب

[illegible]

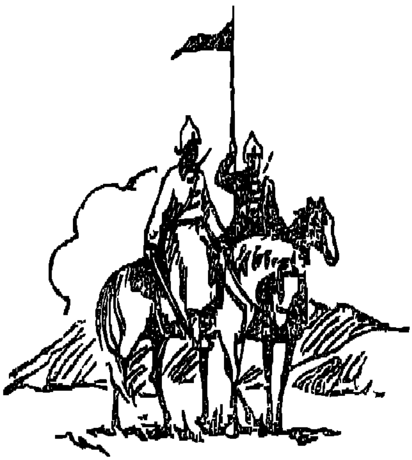
همه ... باسمچی در یک سنگر ... دو ... باشد
... الا ... مرگ ... پولاد ... و ... گرفتن ...
گلرو ... دو ... نقطهٔ خود گرفتند باسمچیان هم
گمان نکرده بودند، که به دام مرگ با پای خود آمده اند
پولاد و گلرو هر کدام در جاده‌ای موافق شمشک گرفته
با نزدیک آمدن باسمچیان برداشت کردند وهمکه آنها

گفت پولاد، — کی اکنون رفیقان، بدانسان برای آزاد کردن اهالی مسچاه براه میدرآئیم

— براه میدرآئیم، — گفت باول با آواز بلند — اسمیرنا! رامبوی، مارش!

این کامانده ظفرآور به لشکر مظفر بود، که از قلعه باآر، بردان کوهستان را به لرزه آورده باسمچیان را تارومار نمود و باقیمانده آنها را ده تخت برمه عقبه بکشتن پیش میکرد

آخر قسم یکم



باب بیست و یکم در ـ اورانیه	٢٠٢
باب بیست و دوم شکست خوردگی ـ دوم	٢١٤
باب بیست و سوم گلرو بجنگ ملداران	٢٢٧
باب بیست و چهارم بهمن	٢٣٧
باب بیست و پنجم سر ـ نافله	٢٥٦
باب بیست و ششم سرگذشت ـ صورتکش	٢٧٣
باب بیست و هفتم ادارهٔ «امپراطور ـ اعظم»	٢٧٧
باب بیست و هشتم شورش	٢٩٤
باب بیست و نهم گسیل کسی	٣٠٨
باب سی ام نمایندهٔ شرق	٣٢١
باب سی و یکم دوستی بی همتا	٣٤٣
باب سی و دوم دروگران بی داس	٣٤٩
باب سی و سوم در بارگاه «مرمسچاه»	٣٦٥
باب سی و چهارم شادی و ـ قطعی	٣٧٩
باب سی و پنجم در راه نجات دار	٣٨٤
باب سی و ششم غ ل در ـ غمه	٣٩٦

مندرجه

باب ... م ... ال از جاده «تکیه» ٥
باب دوم ... بالای ... ١٣
باب سوم ... آمد ١٨
باب ... سوری امام ٢٨
باب ... م ... جان ٤١
باب ... سلیم ... آمره ٤٨
باب ... سال ... مقابل ... نفر ٦٢
... م ... ٦٨
باب ... سوار ... نفر ان ٧٨
باب ... آ ... ٧٦
باب ... م ... حرب ... ٨٧
باب ... دهم ... ای ... ٩١
باب ... هم کار ... ١١١
باب ... هم واحد ... دوم ١٢٧
باب یازدهم کار فاصله هفت ساله ١٣٢
باب دوازدهم ... دختر ١٤٣
باب سیزدهم اوره کابی ١٥٦
باب چهاردهم طب افغانستانی ١٦٧
باب پانزدهم طب آسمانان ١٨٢
باب شانزدهم الامان ١٩١

تصحیح

صفحه	سطر از بالا	سطر از پایان	غلط	صحیح
۸	—	۳	با دود	دود
٤٤	۱۳	—	کجاها	در کوه‌ها
۷۶	۱	—	شربنه	شاربنه
۸		۸	دادسی	داشس
۲ ۱	۱	—	عران	حوان
۲ ۲	۱	—	دو شصه	دو حصه
۲۲۳		٤	باسه‌ی	باسچی
۲۲۵	–	٦	حامه‌ی دربنده‌ی	حامه دربنده‌ی
۱۱۷	–	۲	اسار	بسار
۲۲۷		۱	سپها	اسپها
۱ ۲	۱۲ ۱۳	—	اسناکارانه به کرد دوکاش	اسناکارانه بدوکارش
۳ ۱	۱۱–۱٤	—	اسرا عمل	اسرا عمل کرد
۱ ۱	۲	—	فرود برد	فرو برد
۱ ۷	٦	—	فهمبلبل	فهمبلبل

رقم سپارش ۹۲ ٤

РАҲИМ ҶАЛИЛ

ОДАМОНИ ҶОВИД

Китоби I

—

Нархаш
5 с. 50 т.

رسام د. ویناکوراف
محرر رسمها ب. کارالیوا
محرر تخنیکی و مصحح م. جعفری

به مطبعه سپارده شد ۲۳ ماه مارت سال
۱۹۵۹ بچاپش امضا کرده شد ۹ ماه سینتابر
سال ۱۹۵۹ حروف چاپی ۱۲٫۸۷۵ حروف اشری و
حسابی ۱۱٫۳۶ اندازه کاغذ ۸۴×۱۰۸ ۱/۳۲
عدد چاپ ۱۰ ۰ نمره سپارش
۴ ۹۲ نرخش ۵ سوم ۸۰ تین

استالین آباد مطبعه مرکزی وزارت
مدنیت ر. س. س. تاجیکستان